دانلود
رمان



تلاطم یک قلب

نویسنده : زهرا خزایی

مریم مامان دختر یک دقیقه زمین بشین مگه همه بازیه پسرای فامیلی....
همونطور که به توپ ضربه میزدم و به سمت سینا و مهراد پسر عموم شوت میکردم
گفتم:
_وای مامان ...
تو که نمیدونی من به پسرا گفتم زکی...
از بس پا به توپم خوبه!!!
و قهقه کنان به بازیم ادامه دادم و مامان و زنمو لیلا هم نظاره گر بازی من و پسر
عمو هام بودن!!!
با یه حرکت جانانه توپ رو به سمت دروازه شوت کردم و خیلی قشنگ توپ گوشه
ی دروازه ی آجری قرار گرفت به دیوار پشت سررسید..
دستام رو کشیدم و داد زدم:
_هوراااااتوی دروازه...
گل برای مریم...
میدویدم و میخندیدم،بدنم تماما غرق تو عرق بود که نفس نفس زنان روی زمین
نشستم و سینا اومد و کنار نشست:
_این دفعه..
این دفعه تو بردی،اما
اما دیگه من نمیزارم یه دختر باعث بشه من ازش ببازم...
از سر جام بلند شدم و همونطور که توپ رو با یه ژست پسرانه زیر بغلم گزاشته
بودم ،به سمت سینا پرتش کردم و گفتم:

_شتر در خواب بیند پنبه دانه!!
3
هیچ کس نمیتونه حریف مریم بشه!!
سینا به سمتم برگشت و چپ چپ بهم زل زد:
_پس من حالا شدم شتر!!
و به سمتم دوید و حالا من بدو و سینا بدو...
و صدای داد و بیداد های مامان و زنمو لیلا حیاط با صفامون رو پر کرده بود،که یهو نفس کم آوردم و با کله رفتم تو زمین...
سوزش شدیدی رو دوتا زانو هام حس کردم..
صدام بالا رفت و داد زدم:
_آخ سینا خدا بگم چیکارت کنه،دنبال من راه افتادی ،
وای پام
آخ پام
آخ زانوم...
همینطوری ادامه میدادم،که مامان روی پله های باصفا صداش بلند شد:
_مریم دختر در و همسایه رو ریختی رو سرمون،
و روبه سینا ادامه داد:
_سینا بازم آتیش خودت رو سوزوندی،چیکارش کردی!!
سینا که تو عمل انجام شده قرار گرفته بود،نمیدونست باید چی بگه بریده لب زد:
_ع
ز...
زنمو،
بابا ،مریم از کاه کوه میسازه ..یه زره رو زانوش خراش برداشته،4
با چشمای به خون نشستم بهش زل زدم :
_که یه زره خراش برداشته ؟

و سینا مسمم تر از قبل باتایید سر جواب داد:
_همینطوره..
برای ضایع شدنش پاچه شلوارم رو بالا میدادم برای اینکه به سینا بفهمونم یه خراش
نیست،و همزمان با پدیدار شدن زانوم گفتم:
_ببین چیشده،
زانوم کلا رفته!
وای زانوی نازنینم...
همینطور باغم و ناله به پام نگاه میکردم و زیر لب غر غر هام به پا بود که صدای
خنده ی سینا بلند شد..
قهقه کنان میخندید و خنده هاش سوهان روح میشد...که لب زد:
_بابا کشتیمون انقدر زانوم،زانوم کردی..
زنمو فاطمه توروخدا شما بیا ببین ،یه خراش کوچیک افتاده!
و رو به من کرد:_لوس.. برای یه زخم کوچیک ببین چه الم شنگه ای راه انداختی!!
همیشه از کلمه ی لوس متنفر بودم که صدام به شکل خیلی ناهنجاری بیرون اومد:
_من لوس نیستم....
روش رو ازم گرفت که برگرده،که یهو از تمام حرصی که داشتم،لنگه ی دمپایی
های زنمو رو که پام بود درآوردم و به سمت کله ی سینا شوتش کردم...
عصبانی بودم و نفس هام پی در پی دم و باز دم میشد...
5
با برخورد دمپایی به سر سینا،نگاهی بهش انداختم که ببینم چیشده،که با دیدن سینا

جا خوردم،
به جای برخورد به کلش ،مستقیم به چشمش خورده بود،..اما چطوری،مگه من ضربه
رو به سرش نزدم..
که یهو صداش بلند شد:
_مریم زندت نمیزارم ،چشمم رو کور کردی!!
همیشه تو زندگیم دل نازک تر از هرچیزی بودم،روح و روانم مثل پر قو لطیف
بود،که بن کل سوزش روی زانوم رو فراموش کردم به سمت سینا راه افتادم:
_وای چیشد،ببینم چشمت رو؟؟
و منتظر ایستاده بودم تا سینا چشم مورد عنایت بنده قرار گرفته شده رو نشون بده!!
که به جای دیدن چشماش،سفتیه دمپایی بدجوری رو سرم نشست..
سرم بلند کردم از درد شدیدی سر و زانوم نمیدونستم باید چیکار کنم تنها کاری که
از براومد این بود که داد بزنم :
_مامان....
آیییی بیا به دادم برس...
سینا بدون هیچ ترس و لرزی همونجا جلوم ایستاده بود که با اومدن زنمو فاطمه یهو
هول شد:
_مامان من کاریش نداشتم خودش به سمتم دمپایی پرت کرد..
زنمو فاطمه همونطور که به سمتمون قدم برمیداشت و میومد گفت:
_از دست شما دو نفر،یه روز نمیشه که من و لیلا کنار هم دیگه بشینیم دو کلوم حرف

بزنیم،همش باید تو و مریم رو از هم جدا کنیم،چرا شما انقدر بچه اید..
6
حالا دیگه بهمون رسیده بود و خطاب به من که مثل بچه ها یه دستم رو زانوم بود و
دست دیگم روی سرم گفت:_برو خونه دیگه مریم،
امسال هم که قبول شدی دانشگاه ناسلامتی،بزرگ شدی برای خودت زود باش ببینم...
توی خانواده ی پدریم، ۴تا زنمو داشتم و بین این ۴زنمو هم خودم هم خانوادم و
مامان با زنمو لیلا و عمو علی خیلی راحت بودن،میشه گفت مامانم با زنمو لیلا عین
خواهره...نه دوتا جاری...
نگاه خشمگینی به سینا و بعدش با گفتن باشه به زنمو و سینا رو ترک کردم و برای
رفتن به خونه راه افتادم..
وارد خونه شدم،بوی خوش قرمه سبزی مامان هوش از سرم برد و باعث شد با تموم
وجودم بوش رو استشمام کنم،
چشمام رو بسته بودم و درحال بو کشیدن بودم،که یهو صدای سینا از این حس خوبم
بیرونم آورد:
_چرا شدی شبیه ،بزمجه!
نگاه تند و تیزم رو بهش انداختم:
_ساکت شو سینا،به من نزدیک نشو،
بز مجه هم خودتی ،شامپانزه...
سینا قیافه ی مسخره ای به چهرش داد و لب زد:_منو تو دختر عمو پسر

عمویم،پس توام میمون دماغ درازی!!!
دود از سرم بلند شده بود که داد زدم:
_دماغ دراز خودتی،میمون،...
کجای من دماغ درازه؟؟
7
دوباره شروع شده بود،کل کل های عجیب و غریب من و سینا باز از سر گرفته شده
بود و هیچ کس هم هیچ جوره حریف من و سینا نمیشد...
حریف اینکه بتونه ساکتمون کنه الی مهراد برادر بزرگ سینا....
که صدای پاش رو شنیدم و بعد صداش بلند شد:
_مریم...
سینا..
اینجارو تبدیل به باغ وحش کردینا،سرم درد گرفت انقدر صداتون رو مخه،یکم دیگه
ادامه بدید به بابا میگم...
نگاه گوشه چشمی به سینا انداختم که خیلی سریع صورتم رو ازش گرفتم و زیر لب
،گفتم:
_چندش...سینا هم که هیچ دست بردار نبود جواب داد:
_آیینه آیینه....
دیگه صبرم از دستش سر اومده بود...
سوزش زانوم و درد سرم رو داشتم با بوی خوش قرمه سبزی فراموش میکردم که
سینا سر رسید و بازم همه چیز رو به هم ریخت..
دیگه نمیخواستم بیشتر از این همکلام سینا بشم،که راه گرفتم به سمت آشپزخونه..

_مامان...
مامان...
مامان که مشغول دم گزاشتن برنج بود رو بهم کرد:
_بله مریم،بازچت شده..
8
اشاره ای به زانوم که رد سنگ خورده های توی حیاط توش وجود داشت کردم و
لب زدم:
_میسوزه چیکارش کنم!!
مامان لب خیس کرد:
_مریم مگه بچه شدی ۲۳سالته!! خوب میشه چیزی که نیست!!ابروهام رو به هم دیگه گره زدم:
عه مامان،من هنوز ۲۳سالم نشده ۲۲سالمه...
مامان در حالی که دم کنی رو در قابلمه میزاشت گفت:
_حالا واسه یه سال،دیگه بزرگ شدی...
و به بتادین روی کابینت اشاره کرد:
_بیا،انقدر ناله کردی رفتم از انبار برات اوردمش،ببر یکم بریز رو پاهات، تا خوب
بشه!!
تا تو باشی دیگه همبازی سینا نشی...
همزمان با این حرف زنمو لیلا وارد آشپزخونه شد:
_راست میگه مریم جان...
تو کجا و فوتبال کجا!!
مگه پسری!!
و بازم صدای سینا بود که به گوش میرسید آروم وارد آشپزخونه شد و کنار زنمو

لیلا ایستاد:
_مگه شما نمیدونید،مریم میخواد که روی منو کم کنه!!
نفس پر صدای کشیدم و گفتم:_نه بابا،اون وقت شما کی باشی که من حرص بزنم برای رو کم کردنت...
9
زنمو لیلا دیگه نزاشت ادامه بدیم:
_کافیه بچه ها...
سینا دستاش رو به نشونه ی تسلیم برای زنمو بالا گرفت و سکوت کرد..
که زنمو ادامه داد:
_از سر صبحه یه ریز دارید حرف های متفاوت بار هم دیگه میکنید...
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
_من میرم بتادین بزنم..
و بی هیچ حرفی از کنار زنمو و مامان و سینا راه گرفتم و رفتم...
رفتم بیرون و دستم رو روی نرده های ایون گزاشتم و ماسوله رو از چشم گذروندم،
خونه ی ما تو یکی از روستا های ماسوله هست خونمون شیروانی و حیاطمون کلی
بزرگه،
این دفعه بوی خوش حیاط رو به مشام کشیدم،
یه مدت دیگه باید این روستای قشنگ رو ترک میکردم و برای درس و دانشگاهم به
شیراز میرفتم،درست بود خیلی دور تر از خانوادم بودم،اما برای مهندس شدن هدفوالای داشتم...
همونطور که غرق فکر و خیال بودم روی گلیم خوش رنگ ایون نشستم و پاچم رو
بالا دادم و با نمایان شدن زانوی زخمیم شروع به ریختن بتادین روی

زانوم کردم،از
سوزش زیادش شروع کردم به زمزمه:
_آخ آخ،چقدر میسوزه،سینا اگه ازت تلافی نکنم اسمم مریم نیست...
میگفتم و بتادین رو پاهام میریختم،
که با صدای سینا به پشت سرم برگشتم...
_دختر اصلا متوجه ای داری چیکار میکنی،هم پای خودتو هم گلیم رو با بتادین
شستوشو دادی...
10
من که تا اون موقعه فقط حواسم به درد پام بود،نگاهی به زانوم و گلیم انداختم که
غرق تو بتادین بود...
هول شده از سر جام بلند شدم:
_یا حسین...
الانه که مامانم بیاد از این نرده ها آویزونم کنه..
هرچقدر که سینا هیچ منفعتی جز کلکل نداشت،اما حالا تونست به دادم برسه...که دوباره لب زدم:
_حالا چیکار کنم؟؟
سینا که غرق جنگل های ماسوله از نمای ایون بود جواب داد:
_بزار برم برات پارچه ای چیزی بیارم..
خنگ...
نگاه تند و تیزم رو بهش انداختم:
_به من نگو خنگ..همش تو باعث شدی که پای من خراشیده بشه و حالاهم مجبور
باشم با بتادین شستوشو بدم...
نگاهش رو ازم برداشت:

_خیلی خب حالا دنبال مقصر نباش،بزار برم برات چیزی بیارم اینجارو تمیز کنیم..
نگاهی به رفتن سینا کردم دیگه چشم از رفتنش گرفتم ، دوباره شروع به نالیدن از
دست این سوزش کردم...
_بیا آوردم...
سرم رو بالا کردم که با دیدن سینا و یه قابلمه آب رو به رو شدم :
_این برای چیه میخای چیکار کنی....؟
نگاهی به جای که نشسته بودم انداخت و گفت:11
_از جای که تو گوشه ی گلیم نشستی میتونیم گوشه ی گلیم رو توی قابلمه بزنیم و
اینطوری تمیز میشه...
چشم ریز کردم و گفتم:
_چقدر تو مغزت فندقیه!
خیره به چشمام شد و گفت:
_خداروشاکر باش که همین مغض فندقی داره از فاجعه ی دعوای مامانت نجاتت
میده،پس معطل نکن...
راستم میگفت،من هیچ چیزی از خونه داری سر در نمیاوردم،
بخاطر همین :
_خیلی خب انجام بده،ببینم چطور میشه...
و ایستاده بالای سر سینا نظاره گر تمیز کردن گلیم شدم...
حالا کار سینا تموم شده بود و زل زده بود به گلیم غرق تو آب :
_مریم...
نگاه چپکیم رو حوالش کردم و لب زدم:
_چیه،نشد تمیزش کنی،همش بلوف میزنی!!سینا دستش رو روی زانو

هاش گزاشت و بلند شد:
_بهترین کار اینه که.....
با عجله لب زدم:
_بهترین کار چیه،زود باش بگو الان مامانم میاد.
و منتظر به سینا چشم دوخته بودم که در کمال ناباوری به سمت پله ها دوید و جواب
داد:
_اینکه بیای فرار کنیم،تا چند ساعت...
12
پوزخندی به روش زدم و جواب دادم:
_هه...
با تو فرار کنم،اونم چند ساعت،اصلا مگه میشه تورو تحمل کرد؟؟
دستش رو روی نرده های پله گزاشت و گفت:
_هرطور خودت دوس داری،اما به اینم فکر کن که اگه زنمو فاطمه سر برسه و
بفهمه این گند کاری کار توعه،تنبیه میشی و راه گرفت و از پله ها پایین رفت...
راست میگفت،مامان هروقت من ،مهناز،و میثم خراب کاری میکردیم،باید تا دو روز
تمام کار های خونه رو انجام میدادیم،و اندازه ای که سیر بشیم بهمون غذا نمیداد،آخهمیخواست خوب تربیتمون کنه...
مابین فکر بودم که صدای مامانم به گوشم رسید:
_مریم...
مریم
کجای !!
بیا وسیله های سفره رو بچین...

میدونستم که اگه مامان الان بیاد و ببینه چه اتفاقی افتاده،و گلیمش با بتادین و آب
مخلوطه جریمه ی سنگینی در انتظارمه...
وقت رو تلف نکردم و از پله ها پایین رفتم...
_سینا...
سینا دستش رو داخل جیبش بود ،به سمتم برگشت:
_پشیمون شدی؟؟
سرم رو به بالا و پایین تکون دادم:
13
_آره،زود باش بریم جای قایم بشیم،تا دو ساعت،که برگردیم خودمو بزنم به بی
خبری!سینا خنده ای کرد و لب زد:
_افرین سر عقل اومدی..
و با نگاه زیر چشمی بهش باهاش هم قدم شدم و از حیاط با صفامون بیرون رفتیم..
از جاده خاکی مسیر خونمون به جنگل همش به سینا غر میزدم:
_اگه تو نبودی و باعث نمیشدی پای من زخمی بشه،الان این اتفاق نمیوفتاد و من
داشتم قرمه سبزیمو میخوردم..
سینا لبخندی زد و گفت:
_حالا امروز نخوری بهتره تا اینکه زنمو فاطمه به حسابت برسه..
صورتم رو ازش گرفتم و به پایان بی نهایت جنگل چشم دوختم...
...
دو ساعت میشد که داخل جنگل نشسته بودیم و به چپ و راست قدم برمیداشتم:
_سینا پاشو دیگه،من دلم شور میزنه...

پاشو بریم خونه،الان نبود حضور توام تو خونه،بد میشه،پاشو بریم دیگه!!!
سینا چوبی که دستش بود رو به سمت شاخه های درختی که مشخص بود سالها سن
داره پرتاب کرد و رو بهم کرد:
_باشه،بریم...هم قدم با سینا راه رفتن به خونه رو در پیش گرفتیم.
تیرماه بود و هوا به شدت خوش بود و نشستن تو بالکن باصفای ما نهایت صفا بود...
با ورود به در چوبی حیاط جلو تر از سینا راه افتادم،

مامان و زنمو فاطمه ،مهراد و میثم،و البته مهناز خواهرم و دوتا دختراش روی
ایوون باصفامون نشسته بودن،انگار از خراب کاریه گلیم هیچ خبری نبود،که مامان
با دیدنمون از جاش بلند شد و گفت:
_مریم دختر کجا بودید شما،؟
نهار هم که نخوردید،
این دست و اون دست میکردم برای حاضر کردن جوابی برای مامان که سینا به دادم
رسید:
_والا زنمو ،مریم دلش هوای جنگل کرده بود،اما به من نگفت که میخواد جنگل
بره،اما با دیدن مسیرش به جنگل،فهمیدم که نباید یه دختر رو تنها تو جنگل
گزاشت،بخاطر همین منم باهاش رفتم..
با تموم شدن صحبتای سینا ،به سمت مامانم سرم رو به نشونه آره

راست میگه،تکون
دادم و مامان لب زد:_خیلی خب،حالا بیایید بالا تا براتون نهار
بیارم،براتون نگه داشتم...
خوشحال شده از اینکه بوی از خرابیه گلیم نبرده بودن،از پله های نرده
ای بالا رفتم
و کنار مهناز خواهرم نشستم،و گرم و صحبت های خواهرانه شدیم...
نهارمون رو خورده بودیم،و همگی نشسته بودیم،رو بالکن ،و از هر دری
صحبت
میکردیم...
که مامان با یه پارچ دوغ محلی از خونه بیرون اومد و گفت:
_مریم،تو که نمیدونی،این دوتا وروجک مهناز چه آتیشی،سوزوندن...
صورتم رو از مهناز گرفتم و رو به مامان کردم:
_چیشده!!
مامان لب خیس کرد:
_با بتادینی که تو روی گلیم گزاشته بودی و رفتی،محیا و مهسا،گلیم رو
پر بتادین
کرده بودن...
15
خوشحال شده از اینکه خرابکاریه،بچگانه ی من به گردن خواهرزاده هام
افتاده بود
لبخندی به روی مامان زدم و جواب دادم:
_فدای سرشون،حالا که تمیز شده!!سینا از اون ور پوزخند صدا داری زد و
من فورا با چشمای به آتیش نشستم نگاهی
بهش انداختم و بهش فهموندم،لال شه..
و همینطورم شد..
و به کل بحث خرابکاریه،گلیم تموم شد..

شب بود و سوز سردی وارد خونه شده بود..با اینکه هنوز تابستون بود اما بازم گیلان
شب ها هواش سرد میشد.
مامانم چراغ نفتی که خودمون رو باهاش گرم میکردیم رو آورد و وسط خونه
گزاشت...
بابا تازه نمازش تموم شده بود و داشت آستین های پیرهنش رو که برای وضو بالا
داده بود پایین میاورد،
سرم رو از داخل گوشی بیرون آوردم و رو به بابا گفتم:
_سلام باباجون،قبول باشه!
بابا درحالی که به سمت من میومد تا کنارم بشینه آخرین صلواتش رو داد و لب باز
کرد:
_قبول حق دخترم...
قبول حق...بام لبخندی به روی بابا زدم...
که مامان از آشپزخونه صداش اومد:
_مریم میثم تو خونه بغلیه،برو صداش بزن بیاد،شام آمادست...

خواستم بلند شم برم که میثم از در اومد تو و کنار من و بابا نشست و سرگرم گوشیش
شد...
بابا نفس عمیقی کشید و رد بهم کرد:
_مریم ، بابا عباس رو که میشناسی،که بزرگ محل،؟؟
لبام به لبخند کش اومد و جواب دادم:
_معلومه که میشناسم،حالا واسه چی؟؟

بابا نگاهی به تلوزیون انداخت و گفت:
_ بابا عباس تو شیراز یه واحد خونه خریده،که خالیه و اجاره هم به کسی ندادش..
بچه هاش همه هم خونه دارن...
امروز ازش خواستم به تو بدش اجاره برای این چند وقتی که قراره بری شیراز
درس بخونی..
لبخند گله گشادی رو صورتم نشست و گفتم:_جدی میگی بابا!
حالا بابا عباس موافقت کرده یا نه!
بابا طرز نشستنش رو عوض کرد و چهار زانو نشست و گفت:
_آره مریم جان...
بابا عباس بدون رحن خونه رو بهت میده،اما باید ماهانه بهش اجاره بدی!!
زبونم رو به لبم کشیدم و جواب دادم:
_اما چطوری؟؟
بابا جواب داد:
_من تا جای که بتونم اجاره بهش میدم،اما تو باید بعد از کلاس های دانشگاهت،به
فکر یه کار باشی،تا بتونی اجاره ی بابا عباس رو پرداخت کنی!!
17
نگاهی به مامان که از آشپزخونه بیرون اومده بود انداختم و گفتم:
_باشه بابا جان،
همین کار رو میکنم...
روز ها از پس هم میگذشتن و روز موعود فرا رسیده بود،روزی که قرار بود،من
ماسوله و خانوادم ترک کنم و به شیراز برم،برای درس و دانشگاهم،برا

رسیدن بهھدفم که مهندس شدن بود...
نمیدونم باید دلتنگی مامان و بابا رو چطور تحمل میکردم،نمیدونم باید چطور با تنهای
کنار میومدم،اما دیگه دیر بود برای پشیمون شدن...
تا چند ساعت دیگه بلیط اتوبوس داشتم و باید میرفتم شیراز...
توی همین افکار دلتنگ وارانم بودم،که صدای مهناز خواهرم از فکر بیرونم آورد:
_مریم...
ببین این مانتوعه لیموی ایه،اینم برات میزارم تو چمدونت،خیلی بهت میاد و لبخند
خواهرانه ای بهم زد و مشغول مرتب کردن چمدونم شد...
۸سالی از من بزرگتر بود.. _ مهناز ۳۰سالش بود و ۷
درست عین مادرم برام میموند...توی غم هام شادی هام،گره های زندگیم همیشه
کنارم بود و راهنماییم میکرد...
همزمان با مشغول شدن مهناز منم شروع به انتخاب لباس برای تو راهم کردم...
با شنیدن صدای زیپ چمدونم مهناز کنارم اومد:
_بیا مریم...
اینم چمدونت،و لباسات.دیگه چمدونت آماده ی سفره...
لبم رو با زبون خیس کردم و به سمت مهناز قدم برداشتم..حالا رو به روش ایستاده بودم و با یه حرکت خودم رو تو بغلش انداختم و لب زدم:

_نمیدونم باید چطوری دوری تو و مامان اینارو تحمل کنم...
میگفتم و صدام میلرزید..
میتونستم بگم به سختی خودم رو کنترل کرده بودم..

که لرزش صدام از مهناز پنهان نموند ،از بغلش بیرونم کشید و گفت:
_عه عه...نبینم بغضت بگیره،داری میری که بشی خانم مهندس دِ ه...
خنده ی تلخی زدم و گفتم:
_آره همینطوره،فقط..
فقط یکم احساساتی شدم..
مهناز ابرو بالا انداخت و درحالی که چمدون رو به کنار دیوار اتاق
میفرستاد ادامه
داد:
_الان وقت احساسات نیست،فکر این باش که باید تو شیراز یه دختر
قوی بمونی و
از خودت یه مهندس با لیاقت بسازی...
لبخندی زدم و جواب دادم:
_همینطوره...مهناز درست عین مامانم بود ،حتی روز های که مامان نبود
میرفتم و میشستم پیش
مهناز و کلی درد و دل باهاش میکردم..
از کنارش رد شدم و گفتم:
_برم پیش مامان که دلم تنگ میشه براش...
هنوز قدم اول رو برداشته بودم که مهناز لب باز کرد:
_مریم...
یه قدم به عقب برگشتم و گفتم:
_جانم، چیزی شده؟

مهناز یکم این دست اون دست کرد و گفت:
_ببین مریم..
یعنی...
بین حرفش اومدم و جواب دادم:

_داری نگرانم میکنی،بگو چیشده!؟.
مریم به سمت پنجره ی اتاق راه افتاده و نگاهی به بیرون انداخت...
کنارش رفتم و به بیرون چشم دوختم که مهناز اشاره ای به سینا که بیرون ایستادهبود کرد و لب زد:
_مریم،سینا میخواد باهات حرف بزنه،اگه میشه برو پیشش ببین چی میخواد بگه!
خندیدم و نمیتونستم جلوی خنده ی خودم رو بگیرم و بریده بریده لب میزدم:
_سی،سینا،چه،چه کاری میتونه،میتونه با من داشته باشه؟جز مسخره بازی و گند
کاری!
و باز خنده هام ادامه داشت که مهناز جدی شد:
_مریم جدی دارم باهات حرف میزنم برو پایین سینا کارت داره!
با جدیتی که از مهناز دیدم دیگه مخالفت و خندیدن رو کنار گزاشتم و با گفتن باشه
میرم اتاق رو ترک کردم...
از پله های نرده ای حیاط پایین میرفتم و همش چشمم به سینا بود که از چپ به راست
قدم برمیداشت..
حالا دیگه بهش رسیده بودم ،که قبل از من سینا با دیدنم به سمتم اومد:
_سلام ،اومدی مریم...
تو چشمای سینا یه چیزی ،یه حس مبهمی بیداد میکرد،اما نمیفهمیدم چیه؟اما اونقدر
زیاد بود که هیچی از اون سینای مسخره به جا نمونده بود...
20لب خیس کردم:

_سلام..
چیزی شده،؟مریم ازم خواست بیام ببینمت،اتفاقی افتاده..؟
سینا یکم من من کرد و گفت:
_مریم..
اینجا جای مناسبی نیست،میتونیم یکم قدم بزنیم ؟
گیج شده از رفتار سینا لب زدم :
_خیلی خب میتونیم بریم.
حدود نیم ساعت گذشته بود اما سینا هنوز حرف نزده بود که گفتم:
_سینا میشه بگی چشیده؟من یک ساعت دیگه باید برم ترمینال...
سینا قدم زدن هاش رو متوقف کرد و برگشت و رو به روم قرار گرفت:
_نرو...
چشمام باز و بسته و بعد ریز شد:
_چی؟
چی نرو؟؟نمیفهمم...
سینا که معلوم بود داره استرس زیادی رو متحمل میشه ادامه
داد:_میگم نرو مریم،نرو شیراز،من ...
من بهت علاقه دارم...
باور نمیکردم این سینا باشه،باورم نمیشد یه روزی همچین حرفی از
دهن سینا
بشنوم..
برای همین رو بهش کردم:

_شوخی میکنی سینا...شوخیت گرفته انگار،آخه چطور ،فکر میکنم چیزی
به کلت
خورده باشه!!
و رو ازش گرفتم و به سمت خونه راه گرفتم ،که دنبالم دوید و دوباره

جلوی راهم
سد شد:
_اما مریم من دارم واقعیت رو میگم،
من همه ی این مدت بهت علاقه داشتم،اما نمیخواستم بگم،یعنی نکه نخوام بگم،سخت
بود گفتنش،
اما حالا که گفتم یه بار سنگین از روی دوشم گرفته شد،حالا که گفتم ازت میخوام
همینجا تو ده بمونی و باهام ازدواج کنی،مریم بهت قول میدم خوشبختت کنم...
سینا یک ریز حرف میزد،انگار یه جورایی داشت همه چیز رو کنسل میکرد..که دیگه نزاشتم ادامه بده و با صدای بلندی لب زدم:
_کافیه سینا...
و آروم تر ادامه دادم:
کافیه!!
و زل زدم تو چشماش و گفتم:
_سینا من نمیفهمم این عشق و علاقه ای که داری ازش دم میزنی از کجا دراومده،اصلا یک درصد هم نمیتونم باور کنم سینای که به خون من تشنه بود بخواد
عاشقم بشه،
دوم اینکه اصلا به فرض همچین حسی وجود داشته باشه...
اما من چی؟؟
سینا عجله ای لب زد:
_تو چی ؟؟
ادامه دادم:

_من چی که هیچ حس و علاقه ای نسبت به تو ندارم،جز برادر...
تو برادر منی،سینا..تو هیچی کم نداری،تو بهترینی ولی برای من نه،تو ایده آل من نیستی...
توفقط میتونی پسر عموی من باشی و بس...
رو ازش گرفتم و قدم هام رو تند کردم به سمت خونه که صداش رو دوباره شنیدم:
_باشه مریم.
برو...
اما تو بچه ی شهر نیستی،تو نمیتونی تو شیراز دووم بیاری!!
تو برمیگردی و ازم میخوای باهات ازدواج کنم،اون موقعست که من دیگه پست
میزنم...
از حرف های که داشت میزد لبام از تمسخر به خنده ی کجی کش اومد و حتی
برنگشتم بهش نگاه کنم و به سمت خونه راه گرفتم ورفتم...
به خونه رسیدم،
ضربان قلبم خیلی محکم کوبیده میشد،
میتونم بگم سینا گند زد به روزم،اصلا من هیچ وقت فکر نمیکردم سینا بخواد ازم
خاستگاری کنه و ابراز علاقه بهم کنه....اما کرده بود،من همیشه اونو به چشم برادرم
میدیدم،نه کسی که یه روز بخواد بگه عاشقه...
سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا از فکر حرف های امروز سینا
بیرون بیام کهبا دیدن بابا چمدون به دست ،بغضی بد موقع گلوم رو به بازی گرفت:
_بابا..

چمدون رو آوردی؟؟
بابا لبخندی زد و گفت:
23
آره دخترم،زنگ زدیم به مینیبوس اکبر آقا الانه که برسه،زود باش بیا با مادرت اینا
خداحافظی کن...
پلکم شروع به لرزش کرده بود اما خودم رو نباختم و آروم لب زدم:
_چشم..
اومدم...
دیگه چمدونام و روبوسی با مامان و مهناز و میثم رو انجام داده بودم و فقط مونده
بابا که رو از مامان گرفتم و به سمت بابا حرکت کردم و طی یه حرکت دستام رو
دور گردنش حلقه کردم و لب زدم:
_دلم برات تنگ میشه بابا..
بابا که دستش رو آروم نوازش وار روی موهام میکشید جواب داد:
_منم دخترم،برات آرزوی موفقیت میکنم،و میخوام مهندس شدنت رو ببینم،..خودم رو از آغوش بابا جدا کردم و بابا ادامه داد:
تو شیراز،پسر بابا عباس،میاد دنبالت و به خونه بابا عباس میبرتت،دیگه بعد از اون
خودت که میتونی برای رفتن به دانشگاه رفت و آمد کنی؟
لبخند دلگرم کننده ای به روی بابا زدم و جواب دادم:
_خانوم مهندسما،مگه میشه بلد نباشم..
مهناز از اون ور میون حرفامون پرید:
_بابا دیگه لوسش نکن،بلده...
و مامان با همون چشمای مهربونش که مشخص بود کلی غم رفتن من رو

تو خودشون
جا دادن لب باز کرد:
_مریم مامان مواظب خودت باش....
24
به مامان هم اطمینان دادم که مراقبم و همین بین،مینیبوس رسید و بعد از جا دادن
چمدونم،سوار شدم و با تکون دادن دستم از خانواده ی خوبم خدانگهداری کردم،و به
سمت شیراز راه افتادم..
...
یک ساعتی میشد که داخل اتوبوس بودم و از شیشه ی اتوبوس منظره ی بیرون رواز نظر میگزروندم،اولین باری بود که قرار بود بدون خانوادم ،تو یه شهر دیگه
زندگی کنم و تحصیلم رو ادامه بدم،نمیدونستم چی در انتظارمه اما هرچی که هست
آیندمه و من درمقابلش نمیتونم هیچ کاری انجام بدم..
پوفی کشیدم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و آروم چشمام رو بستم...
میخواستم تا آخر مسیر و رسیدن به شیراز بخوابم،همیشه داخل اتوبوس حالم بد میشد
و این خیلی بد بود.
پس خوابیدن رو به بیداری ترجیح دادم و خوابم برد..
نمیدونم چقدر گذشته بود که با شنیدن صدای یه زن تو خواب سرم رو به چپ و
راست تکون میدادم و میگفتم:
_چیه..

کیه...
اما بازم اون صدای مبهم ول کنم نبود که بلاخره چشم باز کردم و با دیدن یه خانم
چادری رد به رو شدم که میگفت:
_بلاخره بیدار شدی دخترم..
ده دقیقس دارم صدات میزنم،
ما تو شیرازیم،بهتره دیگه بلند شی..با شنیدن اسم شیراز سراسیمه از روی صندلی بلند شدم:
_وای دیر شد..
25
پسر بابا عباس،الان باید رسیده باشه..
و بی توجه به اون خانم چادری که میگفت پسر باباعباس کیه؟
اتوبوس رو ترک کردم..
باخوردن یه باد خنک به سر و صورتم انگار حالم جا اومد و بعد ازگذشت چند
مین،سرم رو به اطراف چرخوندم،و با چشم از این ور به اون ور دنبال پسر باباعباس
میگشتم،توی همین حال بودم که صدای یه مرد و شنیدم و به عقب برگشتم:
_سلام مریم خانم،حسینم پسر بابا عباس!
خوشحال شده از اینکه بلاخره اومده بود لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:
_سلام آقا حسین،خوشبختم..
اتفاقا تا الان داشتم دنبالتون میگشتم،
حسین که یه پسر حدود ۳۸ساله بود نگاه مهربونی بهم انداخت و ادامه داد:

_ببخشید انگار زیاد معطلتون کردم،بابا عباس خیلی سفارش کرده بود زود دنبالتون
بیام،اما تا گشتم تو ترمینال یکم دیر شد..لبام رو خیس کردم و لب زدم:
_این حرف رو نزنید،شما ببخشید که من باعث زحمتتون شدم.
آقا حسین،که انگار خیلی دل مهربونی داشت،همونطور که به سمت چمدونم قدم
برمیداشت ادامه داد:
_رحمته آبجی..
رحمت...
و لب زد:
اجازه بده چمدونت رو تا تو صندوق ماشین ببرم خودتونم همراهم بیایید..

به نظر میرسید دیگه هیچ کاری نمونده بود که انجام بدم که بی هیچ حرفی دنبال آقا
حسین راه افتادم.
توی مسیر بودیم و من صندلی عقب نشسته بودم که آقا حسین نگاهی از آیینه ماشین
بهم انداخت و گفت:
_آبجی باباعباس گفته که دانشگاه قبول شدی ،اونم مهندسی درست شنیدم.؟
نگاهی به بیرون از ماشین انداختم و لب تر کردم؛
_درسته آقا حسین،من رشتم معماریه و حالا دانشگاه شیراز قبول شدم،البته میتونستم دانشگاه دولتی بیارم،اما دلم خواست دانشگاه آزاد تحصیل کنم..

آقاحسین لبخند صدا داری زد و گفت:
_که اینطور،امیدوارم موفق باشی و خانم مهندس دِه بشی!
زیر لب ایشالا ای گفتم و دیگه تا رسیدن به خونه ی بابا عباس حرفی زده نشد..
انگار رسیده بودیم،
یه خونه ی دو طبقه ی خیلی ساده ،تو یه منطقهی متوسط بود..
از ماشین پیاده شده بودم و داشتم ساختمون رو برانداز میکردم که آقا حسین به سمتم
اومد و به خونه اشاره کرد:
_آبجی اینم خونه ی حقیر ما در خدمت شما.
دست به جیب شد و کلید خونه رو بیرون آورد و جلوم قرار گرفت:
اینجا دو واحده،واحده پایینی من و خانومم،و دوتا پسر هام،زندگی میکنیم.. واحد
بالای هم که همونطور که میدونید خالیه اما مبله،امیدوارم بپسندید..
تعلل نکردم و دستم رو به سمت سویچ بردم و جواب دادم:
_این حرف رو نزنید،اتفاقا خیلی هم باصفاست..
گفتم و با گفتن با اجازه به سمت خونه حرکت کردم..
27یک ساعت میشد که وارد خونه ی پسر باباعباس شده بودم ،یه واحد خیلی نقلی بود،
یه اتاق داشت و یه آشپزخونه،با یه پذیرای،که شامل دوتا فرش میشد،یه دست مبل
کرم رنگ هم داخلش بود..
درکل خوب بود،میتونستم تا پایان تحصیلاتم تحمل کنم..
صدای زنگ گوشیم،باعث شد از برانداز خونه بیرون بیام و سمت گوشیم راه افتادم،
باباپشت خط بود صدام رو تو گلو صاف کردم و جواب دادم:

_جانم بابا ،سلام...
صدای پراز آرامش بابا به گوشم رسید و باهم دیگه گرم صحبت شدیم،بابا میپرسید
و من جواب میدادم،
از اینکه از خونه،راضیم یا نه، و من هربار بهش اطمینان میدادم که خیلی خونه ی
خوبیه،حتی حسین اقا هم خیلی مرد شریفیه،
بابا که دیگه خیالش راحت شده بود،گوشی تلفن رو به مامان سپرد و حدود ۲۰دقیقه
هم با مامان و بعدش مهناز کلی تعریف کردیم...دیگه تماس رو قطع کرده بودم و تو
سایت دانشگاه بودم،میخواستم ببینم اولین کلاسم چه روزیه،که با دیدن پس
فردا،چشمام از تعجب باز موند،باورم نمیشد همین پس فردا باید وارد دانشگاه میشدم..
جوی که هیچ خبری ازش نداشتم..پوفی کشیدم و با خروج از سایت گوشی رو روی میز عسلی گزاشتم و روی کاناپه
لم دادم...
خدا میدونست چقدر خسته ی راه بودم..
به سقف زل زدم و از جای که یه دختر خیلی شکمو بودم،به فکر شام شبم
افتادم،نمیدونستم باید چی درست کنم،بابا مقداری پول بهم داده بود برای خرج و
خوراکم ،اما یکم سختم بود آشپزی کردن،برای منی که تا مامانم بود دست به سیاه و
سفید نمیزدم...

28
آنقدر خوابم میومد که فعلا فکر به شام شب رو به تاخیر انداختم و به آرومی چشمام
روی هم قرار گرفت،از فرط خستگی بی مهابا خوابم برد..
...
صدای تق تق در به گوشم رسید،خواب بودم تونستم به زور از جام بلند شم،زیر لب
هم به شخص پشت در غر میزدم و فحش نثارش میکردم که باعث شده از خواب
نازم بیدار شم،همزمان که داشتم چشمم رو میمالیدم،تا جلوی دیدم تار نشه،در رو باز
کردم لب زدم:
_چخبرته اومدم..با باز شدن در،چهره ی یه زن خوش بر رو جلوم قرار گرفت،که یه سینی به دست
داشت اعم از برنج و مرغ و ترشی و دوغ...
معدم بی جنبه شد و بن کل یادم رفت که خواب بودم هول شده لب زدم:
_شما..
شما باید...
اون زن که خوش رو تر از قبل شد تو چشمام زل زد:
_مریم جان،من زینبم..
همسر حسین اقا،از جای که میدونستم خسته ی راهی برات شام گزاشتم و
آوردم،امیدوارم خوشت بیاد...
آنقدر ذوق زده شده بودم بابت شام،که فورا سینی غذا رو از دستش گرفتم و حالا که

فهمیده بودم اسمش زینبه،جواب دادم:
_وای ممنونم زینب خانم،خیلی لطف کردی....
و بعد از کلی تشکر و تعارف که بیاد خونه،
اما قبول نکرد،
وارد خونه شدم..،با بینیم بوی خوش برنج مرغ رو به مشام کشیدم..
29انقدر گرسنم بود که به محض رفتن زینب خانم شروع به خوردن غذا کردم،سریع و
پشت هم قاشقم رو پر میکردم و تو دهنم میزاشتم و همزمان یه قلوپ دوغ روش پایین
میفرستادم...
بعد خوردن کامل برنج و مرغ خوشمزه ی زینب خانم،یه نفس آسوده از سر سیری
کشیدم و به صندلیه میز تکیه دادم...چشمام رو بستم و احساس کردم که حالم خیلی
خوبه..دلم میخواست الان یکی بود که تا خود صبح باهاش میشستم و از هر دری
تعریف میکردم،اما متاسفانه بازم انقدر خوابم میومد،که بی معطلی به سمت تخت
داخل اتاق راه افتادم و بایه حرکت خودم رو روی تخت انداختم...
بیشتر از چیزی که فکر میکردم خسته ی راه بودم با اینکه از وقتی اومده بودم،چشمام
خواب بود...
بلاخره بعد از چرت و پرت های داخل مغزم چشمام بسته شد و خوابیدم..
..
صبح شده بود و چشمام تازه نور رو احساس میکرد،

کش و قوسی به دستام و بدنم دادم،و با کشیدن خمیازه ی کشیده ای از روی تخت بلند
شدم و به سمت سرویس بهداشتی راه افتادم،
شروع به زدن آب خنک به صورتم کردم،انقدر خوابیده بودم،که حالم داشت از هرچیخوابه به هم میخورد،
با بیرون اومدن از سرویس بهداشتی،نگاهی به ساعت گوشیم انداختم که 12:30رو
نشون میداد..
واقعا خیلی خوابیده بودم تصمیم گرفتم ،شروع به درست کردن نهار کنم...
دلم میخواست همین حالا زینب خانم در بزنه و با یه سینی پر غذا جلوم ظاهر بشه..اما
زهی خیال باطل....
هرچی فکر بود از سرم دور کردم و وارد آشپزخونه شدم..
30
مامانم قبل اینکه بیام و تدارک بستن چمدونم رو میدیدم،برام چند تا لازانیا داخل
چمدون جاساز کرده بود،به فکر های خودم خندیدم و به سمت چمدونم راه افتادم و
لازانیا رو بیرون آوردم،و وارد آشپزخونه شدم ...
چند دقیقه بعد مشغول درست کردن لازنیای مریم پز شدم..
غذام آماده شد از چیزی که فکر میکردم خیلی بهتر از آب دراومد با اینکه مدت ها
بود آشپزی نکرده بودم. بعد خوردن نهارم روی مبل تکی نشسته بودم و فکر فردا و
رفتن به دانشگاه خیلی فکرم رو مشغول کرده بود..فکر به کرایه ی خونه

ی بابا
عباس هم طرفه دیگه ای...من باید کار میکردم و کرایه رو به بابا عباس پرداخت میکردم،اما نمیدونم چه کاری
باید انجام میدادم..
سردرگرم از فکر ،پوف کشیده ای سر دادم و از روی مبل بلند شدم..
باید میرفتم بیرون و یه دست لباس خوشگل مشگل برای فردا دانشگاه میخریدم،هیچ
جوره نمیخواستم جلوی هم کلاسی هام کم بیارم..
شب از ساعت ۱۲گذشته بود،امروز وقتی میخواستم برای خرید برم بیرون،زینب
خانوم هم همراهم اومد و نزاشت تنهای خرید برم،هرچقدر از مهربونی هاش بگم کم
گفتم..
تا حدودای ساعت ۱۰شب هم پیشم بود و شام رو دونفری درست کردیم و
خوردم،حسین اقا هم سرکار بود و خونه نبود،برای همین زینب هم تا نیمی از شب
کنارم موند،از اینکه بهش میگفتم زینب خانوم راحت نبود و دوست داشت زینب جون
صداش بزنم،و همینطور هم شد..میشه گفت امشب کلی با زینب راحت شدم..کلی
گفتیم و خندیدیم،با وجود زینب میتونستم این غریب بودن و بدون خانواده زندگی
کردن رو تحمل کنم..
چشمام کم کم میخواست بسته بشه، دیگه بیشتر از این صبر نکردم و وارد اتاق

شدم،میخواستم بخوابم،فردا شروع یه روز جدید بود و من باید زودتر میخوابیدم،تابتونم فردا شاد و پر انرژی برم سرکلاسم..به همین ترتیب رو به خواب آوردم و
خوابیدم..
31
....
نگاهی از داخل آیینه به خودم انداختم و برای آخرین بار دستی به مقنعه ی مشکی
رنگم کشیدم و مرتبش کردم،یه مانتوی آبی کاربنی شلوار لی قد نود و کفش های
اسپرت مشکی رنگم تیپم رو کامل کرده بود،کوله پشتیم رو روی شونم جا به جا کردم
و با کشیدن یه نفس عمیق خونه رو ترک کردم..
با بیرون رفتن از خونه اسنپ مورد نظرم دم در خونه منتظرم بود و من با عجله و
استرس شدیدی که داشتم سوار شدم و به سمت دانشگاه راه افتادم..
۱۰دقیقه میشد که داخل محوطه ی دانشگاه بودم و روی نیم کت نشسته بودم،و نظاره
گر اکیپ دختر پسر های مختلفی بودم،همش از سر بی حوصلگی پشت بند هم آه
میکشیدم و هنوز خبری از شروع کلاس نبود،که با شنیدن صدای نازک یه دختر به
سمتش سرم رو چرخوندم..
_سلام عزیزم..
دانشجوی ترم اولی؟؟لبام رو خیس کردم و جواب سلامش رو مطابق خودش دادم و لب زدم:

_آره گلم ترم اولیم،منتظرم کلاس ها شروع بشه اما انگار هنوز خبری نیست..
دختره که یه دختر چشم رنگی بود با صورت و اندامی ریزه پیزه،خنده ای کرد و
کنارم روی نیم کت نشست:
_منم ترم اولیم عزیزم،رشتم معماریه،اسمم نازنینه،
نازنین سیف
میتونم اسمت رو داشته باشم؟
از اینکه یکی مثل خودم هم رشته ای پیدا کرده بودم خوشحال شده رو بهش کردم:
_جدی میگی؟منم رشتم معماریه،
و پیش بند حرفم دستم رو به سمتش دراز کردم:

خوشبختم،اسم منم مریم شعبان زاده هست..
و به گرمی دست همدیگرو فشوردیم!
میشه گفت یک ساعت بود که با نازنین آشنا شده بودم و از سن و سال همدیگه و
خانواده و محل زندگی گرفته میگفتیم و با هم بیشتر آشنا میشدیم که با شنیدن صدای
یه پسر به سمتش چرخیدیم،ترم اولیا پاشین بیایید،کلاس شروع شده!با گفتن این حرف از زبون اون پسر بازم استرس زیادی بهم وارد شده بود که نازنین
دستش رو به شونم زد و گفت:
_دختر کجای،پاشو بریم کلاس شروع شده!
آب دهنم رو با سر و صدا پایین فرستادم و گفتم:
_خیلی استرس دارم،بخاطر همونه!

نازنین لبخندی به روم زد و جواب داد:
_درک میکنم من خودمم دست کمی از تو ندارم،اما باید با این استرس رو به رو
بشیم،حالا هم پاشو تا استاد نیومده سر اولین کلاس تاخیر نخوردیم!
لبخندش رو با لبخندی جواب دادم و با گفتن خیلی خب، باهم دیگه به سمت کلاس راه
افتادیم!
با ورود به کلاس شاهد قلقله ی کلاس شدیم و دختر و پسر قاطی شده بودن و زمزمه
هاشون کل کلاس رو در بر گرفته بود که من و نازنین همچنان دنبال یه جای خوب
برای نشستن میگشتیم، نازنین یه جا پیدا کرد و نشست اما من نمیخاستم اونجا
بشینم..همچنان دنبال جا میگشتم..که با صدای کسی که از در وارد کلاس شد توجه
همه رو به خودش جلب کرد:
_اینجا چخبره!؟به سمت صدا برگشتم و با یه پسر اتو کشیده ی قد بلند رو به رو شدم،
با خودم فکر کردم حتما یکی از بچه های کلاسه که رو ازش گرفتم و دوباره مشغول
برسیه صندلی ها شدم!

حالا دیگه همه ی بچه ها ساکت شده سر جاشون نشسته بودن و من بازم دنبال یه
گوشه ی دنج کلاس میگشتم،
که دوباره صدای همون پسره به گوشم رسید،

_با شمام خانوم،
لطفا سرجاتون بشینید،نظم کلاس رو شما یه نفر به هم ریختید،
زورم گرفته بود که داشت بین اون همه دختر و پسر میگفت بی نظم کلاسم که رو
بهش کردم و کوبنده جوابش رو دادم:
_به شما چه ربطی داره من چرا سر جام نمیشینم،شما خودتون هم یکی از بی نظم
ترین های هستید، که الان وارد کلاس شدید..
میگفتم و جواب میدادم و اون پسر تعجب زده زل زده بود بهم،و اللخصوص بچه
های کلاس که همگی ساکت سر جاشون نشسته بودن!
حرفام رو زدم و دوباره مشغول برسی آخرین صندلی ته کلاس شدم که صدای نازنینرو شنیدم:
_مریم!
بی توجه بهش به کارم ادامه میدادم،با ژست خاصی دنبال یه صندلی خوش نشین و
جای صندلی خوب میگشتم،که دوباره پسره مزاحم دید زدنام شد:
_خانم محترم،
استاد سمیعی هستم،مدرس هندسه ی کاربردی!
لطفا از کلاس برو بیرون..
این دفعه بزاق دهنم رو با سر و صدای بیشتری پایین فرستادم..
ای گندت بزنن مریم،زبون درازی جلو استاد هم زبون درازی؟؟
از اون طرف ندای درونم جواب میداد:

بابا من از کجا بدونم این پسره استاد از آب در میاد ،اصلا بهش نمیومد استاد مستاد

باشه!
توی همین افکار بچگونم قوطه ور بودم که دوباره صدای اون پسر که حالا فهمیده
بودم استاد سمیعی هست،از فکر بیرونم آورد:
_با شمام خانوم بیرون..با صدای بلند گفته بود و این باعث شد برای چند ثانیه از جام بپرم ،پس این همه
استرس قبل از کلاس بیخود نبود،
حالا باید چیکار میکردم،نه میتونستم از کلاس بیرون برم و اولین کلاسم به گند کشیده
بشه،و نه دختر التماس به استاد بودم،که با اعتماد به نفس کاذبی رو بهش کردم:
_چرا جوش میارید،استاد..
این که چیزی نیست میرم بیرون!
و در مقابل همه ی چشم های ناباور بچه ها و البته چشمای از تعجب باز مونده ی
استاد جوون از کلاس خارج شدم..
حالا قلبم تند تند به سینم کوبیده میشد،باورم نمیشد از کلاس بیرون شده بودم حالا باید
چیکار میکردم،
اه،اه،استاد چندش عصا قورت داده،اصلا این حق من نبود،مگه من چیکار کردم،من
فقط داشتم دنبال صندلی میگشتم،
وای حالا باید چیکار کنم،
با خودم میگفتم و زمزمه میکردم،و به این استاد لعنت میفرستادم که صدای که پسره
از فکر بیرونم آورد:

_اینجا چیکار میکنی خانومی،نکنه از کلاس بیرون شدی!نگاه تند و تیزی بهش انداختم و لب زدم:
_تورو سننه،
35
برو پی کارت!
پسره که انگار جا خورده بود از طرز حرف زدنم،خیلی آروم راهش رو کشید و
رفت!
همچنان منتظر توی محوطه نشسته بودم که بلکه فرجی بشه و اون استاد از خود
راضی عقده ای صدام بزنه برم سر کلاس،اما این اتفاق نیوفتاد و بچه ها یکی یکی
از کلاس بیرون اومدن و چشمم به نازنین افتاد،با عجله به سمتش راه افتادم و گفتم:
_نازنین چیشد؟درس داد!
لعنتی چرا بیرونم کرد!
نازنین لب خیس کرد:
_دختر تو دیوونه ای،اون چه حرکتی بود که انجام دادی؟
من منتظر بودم تو التماسش کنی تا بتونی سر جات بشینی نه اینکه بیای...
بین حرفش پریدم و گفتم:
_خخخالتماس،چه التماسی،من به بابام التماس نمیکنم،این که دیگه جای خود داره عصا
قورت داده ی ..
نازنین دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید و گفت:
_خیلی خب حالا بیا بریم قهوه ای چیزی بخوریم حرص نخور،ساعت

بعدی هم باز
با خودش داریم،بیا سرکلاس بلکه راحت بده،ما همگی معرفی شدیم جز تو..
این ساعت فقط جلسه ی معرفی بود ساعت بعد درس میده.
پس بیا و یکم زبونت رو کوتاه کن،اومدی درس بخونی نه اینکه با استاد لج کنی!
نفسم رو با صدا بیرون دادم:
_نازنین این رو بدون اگه بازم بیرونم کنه من نمیتونم به کسی التماس کنم...

نازنین لب زد:
خیلی خب خانوم مغرور فعلا بیا بریم قهوه ای نسکافه چیزی بخوریم،بعدا یه فکری
به حال غرور بیش از حدت میکنیم..
و با لبخند دنبال نازنین راه افتادم..
داخل کافه ی داخل دانشگاه نشسته بودیم و آروم آروم از نسکافه ی داغ یه قلوپ
میخوردم و همش فکرم مشغول کلاس بود،اگه باز راهم نمیداد سر کلاس چی؟؟اگه این درس رو بیوفتم چی؟؟
همش ذهنم پرشده بود از علامت سوال که نازنین مابین فکرم اومد لب زد:
_داری به سرکلاس فکر میکنی!
چه خوب فکرم رو خونده بود،نگاهم رو از نسکافم گرفتم و رو به نازنین کردم:
_راستش اره،میترسم باز نزاره سرکلاس بمونم،این خیلی باعث شده متحمل استرس

بشم..
نازنین لبخندی گرمی به روم زد و چشمکی حوالم کرد:
_نگران نباش،استاد سمیعی استاد خواهرمم بوده،
خواهرم که همیشه ازش تعریف میکنه،میگه خوش اخلاقه و...
از تعریف و تمجید های نازنین راجب سمیعی اخم شدیدی گره ی ابرو هام شد و گفتم:
_خوبه خوبه! سمیعی استاد خوش اخلاقیه؟
چقدر جالب،اینو جلو من گفتی جای دیگه درز پیدا نکنه،
نازنین که دختر خنده روی بود دوباره خندید و بحثش رو ادامه داد:
_وای مریم،با اینکه امروز با شخصیتت آشنا شدم اما میدونم یه دختر خیلی ُغد
ومغروری،اما تو دانشگاه اونم جلوی استاد جاش نیست...
37دیگه نمیخواستم بشینم و چرت و پرت های نازنین رو گوش بدم که از جام بلند شدم
و لب زدم:
_خیلی شبیهه مامانای نازنین..
چقدر نصیحت تو کلامت نهفتس لعنتی!گفتم و خنده کنان کافه رو ترک کردم و توجه
ای هم به صدا زدنای نازنین نکردم..
از هجوم یک پارچه ی بچه ها به در سالن فهمیدم که کلاس داره شروع میشه رو به
نازنین کردم و با چهره ای مظلوم لب زدم:
_حالا باید چیکار کنم نازی...اگه بازم راهم نده چه خاکی تو سرم کنم،...
و زمزمه وار طوری که نازنین نشید لب زدم:
بابام بفهمه پامیشه میاد برم میگردونه شمال و میگه بافتنی بباف....
اما انگار حدسم اشتباه بود که نازنین شنید و خنده ی بلندی سر داد و

میون خنده هاش
میگفت:
_مریم..
همونطور،
همونطور که من شبیهه مامانام،توام...
توام خیلی شوخ طبعی،.میگفت و میخندید اما من استرس به جونم
افتاده بود که یهوی قدم برداشتم و جواب
نازنین رو محکم دادم:
_بسه دیگه من استرس دارم،
بیا بریم ببینم باید چیکارکنم و با گفتن حرفم به سمت کلاس استاد
سمیعی راه افتادیم.
به دم در کلاس رسیدیم،میتونم بگم نفسم تو سینم حبس شده
بود،اصلا احساس نمیکردم
تو کلاس راه داده بشم،همش تو افکارم بودم که یهو نازنین تقه ای به در
کلاس زد و
وارد شدیم،

وارد کلاس شدیم که خداروشکر هنوز خبری از سمیعی گور به گور نبود
نفسی از
آسودگی کشیدم و به سمت آخرین صندلی ته کلاس راه افتادم،
دیگه دنبال جای خوب نبودم،فقط میخواستم سرکلاس راه داده بشم...
که یه گوشه ساکت نشستم و همش زیر نگاه های جور با جور پسرا
بودم،
لبام رو به نشونه ی چمیدونم درآوردم و صورتم رو ازشون گرفتم که یهو
در کلاس
باز شد و سمیعی با اون استیل ُغدش و کیف سامسونگ دستش وارد

کلاس شد..
بعد از سلام دادن بچه ها همش طول و عرض کلاس رو میرفت و میومد که نگاه
عجیبی به ته کلاس انداخت..تمام سعیم رو میکردم برای نادیده شدن ،اما از جای که بنده تشریف ببرم دریا خشک
میشه،صداش به گوشم رسید:
_شما خانم...
میخواستم خودم رو به نشنیدن بزنم،انگار نه انگار که با منه،..
نازنین نیشگون محکمی به پهلوم گرفت اما من نمیخواستم نم پس بدم،
که دوباره صداش رو شنیدم و با بلند کردن سرم دیدم چند قدمیم ایستاده ادامه داد:
_با شمام خانومه؟؟؟
به یادم اومد که خودم رو معرفی نکردم اصلا،
با غرور خاصی بهش زل زدم:
_شعبانزاده،هستم! با من کار داشتید،؟
سمیعی انگار داشت دود از سرش بلند میشد که دستاش رو تو جیب شلوار کرم رنگش
کرد و گفت:
_خانم شعبانزاده،
به یاد دارم که از کلاس اخراج شده بودید!

نفسم رو آسوده و انگار که اصلا اتفاقی نیوفتاده با یه پوف طلبکارانه بیرون فرستادمو بهش زل زدم:
_درسته ،اما برای کلاس ساعت قبل اخراج شدم،نه الان!
و روم رو ازش گرفتم..

نوک کفشش رو به زمین کوبید و لب باز کرد:
_اما من شمارو برای تمامیه کلاس های هندسه،.
با یه مکث لب زد:
اخراج کردم...
چشمی تو کاسه چرخوندم صدای نازنین میومد که میگفت چی؟
و بقیه ی بچه ها که باور نمیکردن بیرون شده باشم،
بزاق دهنم رو با بریده پایین فرستادم و از سر جام بلند شدم:
_که اینطور...
باشه...
از حرفی که زدم انگار جا خورد و با دستش به در کلاس اشاره کرد:
_بفرمایید بیرون..
سرم رو بالا گرفتم و طوری که اصلا انگار ککم هم نمیگزه از کنارش رد شدم و در
آخر رو بهش کردم:_ولی استاد سمیعی،
حراست میبینمتون!
سمیعی پلک هاش شروع به پریدن کرده بود که به سمت صورتم دقیق تر شد و جواب
داد:
_حراست،

شما...
بین حرفش پریدم و لبخند کجی به بچه های کلاس که همه ساکت بودن زدم و گفتم:
_درسته،حراست...
میخوام بفهمم همچین استادی رو چرا وارد دانشگاهشون کردن که از همین کلاس

اول باید دانشجو رو اخراج کنه!
و دیگه نموندم چیزی بگه و درمقابل چشم های ناباور بچه ها و سمیعی با ژست
خاصی از کلاسش بیرون رفتم و زیر لب میگفتم:
مسخره ی کودن،
انگار برادر کشتگی با من داره،
آروم رفتم و روی صندلی های فلزی داخل سالن نشستم و سرم رو بالا گرفتم:خدا آخه این کی بود سرراه من قرار دادی؟تو که میدونی من همچین آدم های رو
نمیتونم تحمل کنم...
میگفتم و پوف وآه میکشیدم که یهو صدای یه نفر رو شنیدم که درست کنارم ایستاده
بود :
_شما خانم..
مگه نباید الان سر کلاستون باشید..؟
سرم رو بالا گرفتم و با دیدن یه مرد هیکلی چارشونه،غول تشن چشم تو چشم شدم،
یا خدا این دیگه کی بود که آروم لب زدم:
_شما...
اون مرد که قیافه ی ترسناکی داشت،فکر میکردم همین الان یکی میزنه بهم دهنم
سرویس میشه جواب داد:
_رستمی هستم،مدیر حراست!

آه از نهادم بلند شد،با هرکس لج با این یکی دیگه نمیتونستم لج کنم،از جای هم که

شکل و شمایل ترسناکی داشت..
یهو از جام بلند شدم و لب باز کردم:_عه..
عه..سلام
شما..شما مدیر حراست هستید،
اتفاقا همین حالا میخواستم...
میخواستم بیام ببینمتون،
رستمی با اون چشم های وزقیش بهم زل زده بود و مشکوک لب زد:
_این ساعت با کدوم استاد داشتی؟
آروم لب زدم:
_ سمیعی
یعنی استاد سمیعی!
رستمی با اخم زل زد بهم:
_اما استاد سمیعی که الان سر کلاس تشریف دارن،دانشجوش چرا نباید سرکلاس
باشه الان شما نظم و انضباط...
قبل از اینکه ببره و بدوزه چند بار دهنم باز و بسته شد..
نمیخواستم جلوش دست پاچه بشم که کولم رو جا به جا کردم،لب خیس کردم:
_جناب رستمی میتونم بیام حراست،باید مفصل راجب این موضوع باهاتون صحبتکنم...
تو دلم داشت میلرزید از ترس...
فکر نمیکردم انقدر ترسناک باشه...
42
یکی از خصوصیات خوبی که داشتم این بود در مقابل چیزی که میترسم ،ترسم رو
بروز نمیدم و در عین حال شجاع نشون داده میشم به طرف مقابل..

رستمی با همون چشمای از کاسه بیرون زدش،نگاهی به سر تاپام انداخت و گفت:
_خیلی خب بریم..
و سلانه سلانه دنبال رستمی به سمت اتاق حراست قدم برداشتم.
هی میرفتیم و هی نمیرسیدیم،شک به دلم افتاد این یارو رستمی نبرتم جای سر به
نیستم کنه،
دروغ چرا شاید احمقانه به نظر میومد اما یکم ترسیدم،
قبل از اینکه ترس وجودم رو در بربگیره با رسیدن به یه اتاق که رو درش زده بود
حراست،
نفس راحتی کشیدم و رستمی جلو تر از من وارد اتاق شد و منم با گفتم با اجازه وارد
شدم.با وارد شدن به اتاق با سر مشغول برسی اتاق حراست بودم، یه اتاق که پر بود از
میز و صندلی که جایگاه هرشخصی بود؛همینطور مشغول برسی بودم که صدای
رستمی به گوشم رسید:
_خب درمورد چه موضوعی باید باهام صحبت کنی؟
یهوی چشم از در و دیوار اتاق گرفتم و رو به رستمی کردم:
_آها...
رستمی چشم ریز کرد:
_بله؟؟
فهمیده بودم که سوتی دادم که فورا خودم رو جمع و جور کردم:
_یعنی بله،
آقای رستمی من...

43
با باز شدن در اتاق از گفتن بقیه ی حرفم اجتناب کردم و به در اتاق چشم دوختم...
با وارد شدن سمیعی حرصم نسبت بهش بیشتر شد...قدم برمیداشت و سر تاپام رو
آنالیز میکرد که چشم غره ای بهش رفتم و رو به رستمی کردم:
_جناب رستمی ،من از استاد سمیعی شکایت دارم..
همزمان رستمی و سمیعی باهم گفتن:
_چی؟؟
و این من بودم که جسورانه سرم به نشونه ی تایید تکون دادم:
_درسته ،
دستم رو به سمت سمیعی نشونه گرفتم:
_من از ایشون به حراست شکایت دارم!!
سمیعی که انتظار همچین کاری رو از من نداشت،شروع کرد به خندیدن، میخندید و توی خنده هاش رده های تمسخر پیدا بود..
اخم هام رو تو همگره زدم:
_چرا میخندید،دارم جدی میگم،و همزمان رو به رستمی که نمیدونست این وسط
چخبره و مات و مبهوت نگاه میکرد لب زدم:
_جناب رستمی،
ایشون،استاد رستمی،بااینکه هنوز جلسه ی معارفه تشکیل نشده بود،من رو از کلاس
هندسه برای همیشه بیرون کرده،
به نظر شما کار ایشون درسته؟؟و تند و تیز رو به سمیعی کردم..
کیف سامسونگش رو روی میز کنارش گزاشت و خطاب به رستمی لب زد:
44

_جناب رستمی،
خانم شعبانزاده داره،زیاده روی میکنه،ایشون جلوی تمام دانشجو های زبون درازی
کرده،و حتی با میل خودشون از کلاس بیرون رفتن،حتی از من نخواستن بزارم
بمونه کلاس،
به نظر شما من که استاد ایشون هستم،باید چیکار میکردم؟؟
لب خیس کردم:
_من به هیچ التماس نمیکنم..
من میگفتم و سمیعی میگفت،به نظر میرسید این جدال اصلا به پایین نمیخواست
برسه،که رستمی،تموم کننده ی این کل کل شد...
با اون هیکل گندش،چرخی به خودش رو صندلی چرخ دارش داد و رو به من
وسمیعی جواب داد:
_اگه بخوام بین شما دونفر بگم کدوم درست میگید،
باید بگم مشکل از دونفر شماست..ابرو هام تو همدیگه گره خورد و
بیشتر به رستمی توجه کردم،که از روی صندلیش
بلند شد و لب زد:
_شما خانم شعبانزاده،
بسیار،بسیار اشتباه کردید ،که هم از سرکلاس هم اینجا جلوی حراست دارید با
استادتون یکی به دو میکنید،
رو به سمیعی کردم رو بهش کرد:
_و خود شما استاد سمیعی،
یه استاد با این هم منش اخلاقی رفتاری،اصلا انتظار نمیره بخواد،بشینه

با دانشجو
جماعت لجبازی کنه،
45
شما خیلی اشتباه کردید،دانشجوی ترم اولی رو توی اولین جلسه بیرون کردید از
کلاس،اونم برای همیشه...
سمیعی فکر نمیکرد رستمی بخواد همچین رأی ای رو صادر کنه که دستپاچه رو به
رستمی کرد:
_ اگه بخوام سر کلاسم راهشون بدم شما باید از این خانم تعهد بگیرید،چون با این
رفتارشون،نشون دهنده ی اینه همیشه قراره سرکلاس من جنجال به پا کنه..از طرز حرف زدنش خندم گرفته بود و زیر لب طوری که فقط سمیعی بشنوه زمزمه
کردم:
_جنجال....
نگاه زیر چشمی بهم انداخت و رو رستمی کرد.
استاد جوونی بود،
۳۰ساله همچین رفتاری داشته باشه،اینکه _ میتونستم در نظرم باشه که یه پسر ۲۹
نتونه در مقابل یه دختر که چند سال خیلی کم از خودش کم سن تره،بخاد کل کل راه
بندازه..
میتونستم درکش کنم،اما من دختری نبودم که بخوام جلوش کم بیارم ..
رستمی برگه ی تعهد رو روی میز قرار داد:

_بفرمایید خانم شعبانزاده،اینجارو لطفا امضا بزنید..
دست به سینه شدم:
_نمیزنم...
سمیعی بدجور داشت حرص میخورد،اگه ولش میکردی،میومد از گلوم میگرفت خفم
میکرد،که تند و تیز لب باز کرد:
_ببینید چقدر...ادامه ی حرفش رو نزد..
46
که سریع بین حرفش پریدم،
چقدر چی؟؟
حرفتون رو بزنید....
سمیعی ساکت شده بود که رستمی رو بهم کرد:
_چرا امضا نمیزنید،خانم..
با ابرو هام به سمیعی اشاره کردم:
_تا استاد امضا نزنه و تعهد نده که سر یه چیز بیخود من رو بیرون نکنه،منم
نمیزنم..حتی اگه دیگه سرکلاس هندسه حاضرنشم..
خوب داشتم سمیعی رو میچزوندم،قشنگ تلافی رو سرش درآوردم..
سمیعی یه دستش رو بالا آورد:
_خیلی خب...
باشه،حالا که این چیزیه که شما میخواید،منم امضا میزنم،
اما اگه یک باره دیگه شاهد بی نظمی،زبون درازی شما بشم،شخصا از درس هندسه
میندازمتون...دستام رو مشت کردم:
_اگه میخواید تا زبونم رو قورت بدم،جلو شما لال شم..
میگفتم و تو دلم فحش بهش میدادم...

دوباره رستمی از بحث و جدال نجاتمون داد:
_کافیه دیگه،قباحت داره استاد سمیعی!!و شما خانم..
صورتم رو ازش گرفتم:
_بفرمایید،اثر انگشت بزنید..
47
اثر انگشت تعهد رو زدیم و دیگه باید از اتاق حراست بیرون میرفتم رو به رستمی
کردم و گفتم:
_ممنون ازتون
و با نگاهی گزرا و زیر چشمی به سمیعی از اتاق حراست بیرون رفتم...
داخل سالن قدم برمیداشتم،و اتفاقات جنجالی امروز رو مرور میکردم که یهو چشمم
خورد به بورد،داخل سالن،که برنامه هارو چیده بودن،
با خوشحال به سمت برد راه افتادم،باید میدیدم فردا چه درسی دارم،
همینطور درس هارو به ترتیب پایین میومدم که رسیدم به درس هندسه،که درست ۳روز دیگه بود،
همینطور اسم استاد هارو از برگذروندم و رسیدم به سمیعی....
کسری سمیعی،
پس اسمش کسری بود چلمنگ..
بهش دری وری میچسبوندم و میخندیدم که یهو عین غول چراغ جادو ظاهر شد،.
_خانم شعبانی کل سالن رو روی سرتون گزاشتید،
احیانا دیونه ای چیزی هستید؟؟
فکر میکرد جلوش کم میارم دست به کمر شدم و لب زدم:
_اولا شعبانی نه و شعبانزاده ..
کیفش رو از دست راستش به چپ هدایت کرد و گفت:

خانم مخفف فامیلیتونه،
بی توجه به حرفش، با انگشتم به اسمش اشاره کردم:
_به این میخندم...
معلوم بود قشنگ خورده بود تو برجکش که تو صورتم دقیق ترشد:
48
_ببخشید اسم من خنده داره؟؟خنده ی کردم و لب زدم:
_چجورم..
کسریییییییی
من یکی هیچ وقت ،کبری،و صغری و ،حُ دی، کسریی
با آ صدا نمیزنم ..
میگفتم و میخندیدم،و مابین خنده هام لب میزدم:
_خوشمان آمد...
سمیعی که دیگه آتیش و دود از سر و کلش بلند شده بود با صدای نسبتا بلندی جواب
داد:
_کافیه خانم شعبانزاده،همین چند دقیقه پیش تعهد دادید سرکلاس من مسخره بازی
درنیاید..
لبخندی کجی به روش زدم :
_ببخشید که الان سرکلاس شما نیستم،
و بدون اینکه بمونم جوابی ازش بگیرم..با نگاه چپکی ازش دور شدم...
....
اومدم خونه ،میتونم بگم روز خوبی بود،بی نهایت حرص دادم و خندیدم،حالا شایدخودمم یه کوچولو عصبانی بودم از دست سمیعی که نزاشت سرکلاس حاضر بشم،اما
به هرحال خوب دمشو قیچی کردم...

توی همین فکرا بودم که زینب تکونی بهم داد:
_کجای مریم جان،
باقلوا درست کردم بردار..
49
لبام به لبخند کش اومد و یه دونه از باقلوا های پر آب و چرب و چیله رو برداشتم و
تو بشقاب گزاشتم..
حسین اقا باز سرکار بود و این دفعه من رفته بودم خونشون..رو بهش کردم:
_زینب جون..
زینب درحالی که یه گاز به باقلوای داخل دستش میزد با دهن پر جواب داد:
_جونم
لب زدم
هرچقدر باخودم کلنجار میرم تا بتونم یکی از استاد های دانشگاهم رو به عنوان استاد
بپذیرم نمیتونم،چیکار باید کنم..
زینب حالا ماگ قهوه ی رو میز رو برداشته بود و شروع به خوردن کرده بود،آروم لب زد:
_جدی،این که خیلی بده .
اون وقت استادت چند سالشه،.
باقلوای داخل دهنم رو قورت دادم و با کشیدن یه نفس عمیق،شروع به گفتن ماجرا
برای زینب کردم،
آنقدر زینب خندید که حد نداشت،ما بین خنده هاش زیر لب گفت:
_دختر تو دیوونه ای،چطور جرعت کردی با استادت این شکلی رفتار کنی!!

این دفعه نوبت من بود که ماگ قهوه رو از روی میز بردارم،و همزمان لب زدم:
_میگم دیگه،به هیچ عنوان نه ازش میترسم،و نه میتونم تحملش کنم،یه جورایی دوس
دارم همش بچزونمش،..
البته اگه بخواد سربه سرم بزاره که دیگه وای به حالش...
50
اما راستش رو بگم زینب جون،حسابی از مدیر حراست حساب میبرم،خیلی شکل و
شمایل ترسناکی داشت..
زینب چشم قره ای بهم رفت و جواب داد:
_وا،نه پس..بیا و از مدیر حراست هم حساب نبر..
استغفرلله...
گفت و از روی مبل تک نفره بلند شد و سینیه باقلوا رو برداشت و به سمت آشپزخونه
را افتاد،..
همونطور که مشغول کار های آشپزخونه شده بود،گفتم:
_زینب جون فردا خداروشکر یه کلاس دارم که با سمیعی نیست،امروز مخم تاب
برداشته باهاش..
زینب خندید و به سمتم اومد:
_اشکال نداره،اما سعی کن دیگه انقدر زبون نریزی،برای بقایای استاد ها، چون فکر نکنم هر استادی اعصاب سمیعی رو داشته باشه،..
میخندید و من یه دنده لب زدم:
_اگه قرار باشه بقیه ی استاد ها هم همین شکل باشن،منم همین شکلم...

مشغول بگو و بخند بودیم که گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد،اونم تصوري،..
مهناز بود،خندم قطع شد و تصویری رو وصل کردم..
با دیدن خانوادم واقعا حالم جا اومد،مامان همش سفارش میکرد آتیش نسوزونم، و
مهناز میگف یکم از درازای زبونت کم کنی حرف نداری،و بابام تسبیح به دست مثلهمیشه طرفدارم بود و میگفت دختر من تو دنیا لنگه نداره،و مهناز که حسادت وارانه
بهم زل میزد و میگفت:
دور شدی عزیزشدی..
51
میگفتیم و میخندیدم و در آخر هم با میثم و دوتا فسقلی های مهناز،کلی بگو و بخند
راه انداختیم..
با نگاه به ساعت فهمیدم نزدیک یک ساعته داریم حرف میزنیم، ناگفته نماند که مامان هم کلی از زینب جون خواست مراقبم باشه،میگفت از بس
شیطونه. و زینب که جز چشم حرف دیگه نمیزد.و به همین ترتیب با خدافظی از تک
تکشون تماسم تموم شد.
صبح شده بود،
دیشب تا دم دمای صبح با زینب حرف زدیم و خندیدم،خوش گذشت طوری که نفهمیدم
... کی شد ساعت ۴
که دیگه مجبور شدیم چشمامون رو ببندیم و به هم دیگه شب بخیر بگیم.

صبح شده بود..
کلاسم عصر بود و امروز باید دنبال یه کار خوب میگشتم،یه کاری که تمام وقت نباشه و حقوقش طوری باشه که بتونم اجاره ی خونه ی بابا عباس رو پرداخت کنم،بابام دست و بالش تنگ بود و نمیتونست اجاره بده،فقط تونسته
بود برام رهن بگیره..
به نظرم همینم کافی بود،چون من هیچ کس رو به مهربونی بابام ندیده بودم..
بعداز خوردن صبحانم و پوشیدن پافر مشکی رنگم از خونه بیرون زدم.،میخواستم
همه جا سر بزنم برای کار،چون واقعا به این کار نیاز داشتم،برای اینکه بتونم این
مدت رو تو خونه ی باباعباس بمونم..
تو مسیر بودم که گوشیم زنگ خورد،نازنین بود که بی وقفه جواب تماسش رو دادم:
_الو نازنین.. سلام..
_سلام دختر تو کجای،یک ساعته دارم میگیرمت،دسرس نیستی
بعداز رد و بدل کردن سلام و علیکمون و حرفامون ،ازم خواست باهاش برم بیرون
اما از جای که امروز میخواستم دنبال کار بگردم در جریان گزاشتمش،،
52
صداش تو گوشم پیچید:
_جدی میگی مریم،
هرجا هستی لوکیشن بده ۲۰دقیقه دیگه اونجام..خوشحال از اینکه نازنین همراهم باشه برای دنبال کار گشتنمم،مخالفتی نکردم و با گفتن خیلی خب باشه.

تماس رو تموم کردم.
پافر رو به خودم پیچیدم،سوزی سردی میومد،و به نظر میرسید،میخواد برف بیاد..
همش فکر دانشگاه بودم،نمیدونم باید چطور دوری مامان اینارو تحمل میکردم،خیلی
دلتنگشون بودم با اینکه هنوز چند روزه پیششون نیستم..
آهی از سر دلتنگی کشیدم و روی صندلی ایستگاه اتوبوس نشستم و منتظر نازنین
بودم،که با شنیدن صدای بوق یه ماشین سرم رو بلند کردم،
_بیا بالا خوشگله،
یه ماشین ال نود بود که چند تا پسر توش بودن و پسری که کنار راننده نشسته بود
داشت این حرف رو میزد،از سرجام بلند شدم و رو بهشون کردم:
_گمشو ببینم..
گفتم و به جلو راه گرفتم که دوباره اومد کنارم و ترمز گرفت:
_بیا بالا دیگه ناز نکن،
هی میگفت و من دیگه داشتم کلافه میشدم از صدای بوم بوم ماشینشون..
بی توجه بازم راهم رو ادامه دادم که با ترمز یه شاسی بلند و پیچیده شدنش جلوی النوده اون چند تا پسر ،و صدای بلندش رو شنیدم:
_دارید چه غلطی میکنید؟
شنیدم و جرات نگاه کردن به اون شخص رو نداشتم،میدونستم کیه اما باور نمیکردم
خودش باشه،که صدای پسره تو ال نود این دفعه شنیدم:

_تو کی باشی،مثلا میخای چه غلطی بکنی!!

با باز شدن در شاسی بلند و پایین اومدن اون شخص دلم هری پایین ریخت،
احساس میکردم یه درگیری شدیدی قراره رخ بده،و همینطورم شد
شنیده شدن صدای
کتک کاری از طرف اون چند تا پسر به اون شخص لرز بدی به تنم انداخت،من
نمیتونستم به ایستم و نظاره گره این دعوا باشم درحالی که همش بخاطر من اتفاق
افتاده بود،
نگاهی به رفتگری که درحال گذر از اونجا بود انداختم و فکری به ذهنم رسید.
دویدم به سمت رفتگره و باعجله دسته ی فرغون رو از دستش گرفتم و بی توجه به
داد و هوار رفتگر که صدا میزد:
_آهای خانوم فرغون رو کجا میبری،
بی توجه بهش دویدم به سمت اون جنجالی که به پاشده بود،با سرعت نور دویدم و فرغون رو تو شکم اون چند تا پسر که متوجه حضورم شده بودن وسرپا بودن،غرق کردم...
صدای آخ آخ گفتناشون،جاده رو در برگرفته بود ،
و حالا دمشون رو گزاشتن رو کولشون و رفتن ..
هرچقدر گاهی اوقات دل سنگ میشدم،اما روحم لطیف و نازک بود،
به سمتش راه افتادم:
چقدر شلخته شده بود،زیر چشماش دوتا بادمجون کاشته بودن، و گوشه ی لبش پاره
بود..
حالا هیچ خبری از اون اسناد مغرور نبود..

باورم نمیشد سمیعی اونجا سر رسیده بود و از دست اون چند تا پسر مزاحم نجاتم
داده بود...
جلو رفتم:
54
_استاد..
منو..
منو ببخشید که باعث این دعوا شدم،واقعا من نمیخواستم
شما...درحالی که یه دستش رو گوشه ی لبش میکشید، دست دیگش رو به علامت سکوت
بالا آورد و لب زد:
_کافیه،
نمیخوام چیزی بشنوم،
از روزی که شما شدی دانشجوی من همش داره بلا سرم نازل میشه.
با قیافه ای عبوس رو بهش کردم:
_اما استاد من که نگفتم شما بیایید کمکم،خود شما یهوی از ماشینتون پیاده شدید..
و با خیس کردن لبم ادامه دادم:
اما شما چرا کمک من کردید،شما که از من بیزارید،حتی اونطور که پیداست میخواید
سر به تن من نباشه،
دست از گوشه ی لب خون اومدش کشید و لب زد:
_جوابش اینه که شما دانشجوی منی،و من در قبال دانشجو هام مسئولیت پذیرم...
برقی تو چشمام زد و با حالت شوخی گفتم:
_اوه،نمیدونستم استاد سمیعی ارادت خاصی به دانشجو هاش داره،حتی

با اون
دانشجوی که خیلی باهاش لجه..
سمیعی درحالی که شروع به تکوندن خاک های کت و شلوارش
میکرد:_زود باش سوار شو خانم شعبانی،میرسونمت،
نگاهی به جاده انداختم و دوباره به چهرش دقیق شدم:
_اما من منتظر دوستمم،

نمیتونم با شما بیام..
انگار بهش برخورده باشه:
_نکنه میخواید بمونید و دوباره اتفاق نیم ساعت پیش تکرار بشه؟
عجله ای لب زدم:
_نه نه..
یه کار خیلی مهمی دارم باید امروز بهش رسیدگی کنم...
نگاه تیزی بهم انداخت:
_منم امروز کلاس دارم اما با این شکل و شمایلی که به خاطر شما،خانم دردسر ساز
برام درست شده،نمیتونم سر کلاسم حاضر بشم...
دوباره زبونم دراز شد و لب باز کردم:
_اصلا به من چه،مگه من ازتون خاستم عین روح حاضر بشی،
دوما شما سرکلاس نری دانشجو ها خوشحال ترم میشن..گفتم و چند قدم ازش دور شدم که صداش رو شنیدم:
_خیلی نمک نشناسی..
با بیخیالی از کنار سمیعی گذر کردم و گوشیم رو دراوردم و شروع به گرفتن شماره
ی نازنین کردم،بعد از دو بوق برداشت:
_الو نازنین،کجای پس ،فک کنم تا کره ی زمین نابود نشه تو نیای..

خندید و صداش تو گوشم پیچید:
_چیشده مگه،من تو راهم الان میرسم..
لب زدم:
_هیچی زود بیا برات میگم...
و گوشی رو قطع کردم و منتظر نازنین موندم..
56
۱۰مین گذشته بود که دوباره صدای بوق ماشین رو شنیدم دیگه میترسیدم مزاحم
باشه بخاطر همین بدون هیچ نگاهی به طرف اون بوق ماشین پشتم رو کردم،که
صدای نازنین رو شنیدم:
_اسکول چرا نمیای بالا....
زورم گرفته بود که اینجوری صدام زده بود که سریع به سمتش برگشتم و به سمتماشینش که یه دویست و شیش آلبالوی رنگ بود راه افتادم:
_اسکول خودتی ...
میدونی چند ساعته منتظر توام،الان باید تمام کار هام رو انجام میدادم..
چشمکی حوالم کرد و لب زد:
_حالا بیا بالا چیزی نشده که میخاست نیم ساعت پیش برسم الان رسیدم..
و با مکثی:
و مهم اینه که برسم..
لجم گرفته بود از دستش که فوری سوار ماشینش شدم و در رو محکم به هم کوبیدم
و گفتم:
_نرسی الهی.

پاش رو روی پدال گزاشت:
_دیوونه چته،در ماشین نازنینم رو خوش ندارم محکم به هم بکوبی..
تند و تیز به سمتش سر چرخوندم:
_بخاطر دیر اومدن تو و معطل شدنم باعث شد که چند تا پسر مزاحم دورم جمع
بشن و سمیعی نکبت از راه برسه و منت کمکش رو سرم بزاره...
نازنین محکم رو ترمز زد و ایستاد و ناباور رو بهم کرد:_چی؟؟
57
سمیعی..
کجا؟؟
اومده کمک تو؟؟
با چشمای اندازه ی نعبلکیش بهم زل زده بود که گفتم:
_چته برق گرفتت چرا؟؟
وسرم رو به بالا پایین تکون دادم و قشنگ از سیر تا پیازه ماجرا رو براش گفتم.
گفته بودم و نازنین مات و مبهوت به جاده خیره شده بود که آهسته به زبون اومد:
_والا خدا شانس بده،
کاش منم چند تا پسر دورم کنن و استاد سمیعی جذاب از راه برسه..
یکی به کلش زدم و گفتم:
_مسخره...
آخه اون سمیعی چی داره که جذابه،
و زیر لب گفتم:
عصا قورت داده ی مغروره از خود راضی..نازنین دنده رو عوض کرد و گفت:
_حالا فاز برت نداره بابا،سمیعی دیوونس که میاد کمک تو..

لب زدم:
_کارت دعوت براش نفرستادم که بیاد کمکم..
نازنین که دید با بحث با من به جای نمیرسه
دیگه بحث عوض شد و نازنین دوباره لب باز کرد:
_مریم،حالا که دنبال کار میگردی،یه کار خوب برات سراغ دارم..

خوشحال شده جواب دادم:
_شوخی میکنی؟؟.
چه کاری؟؟
همونطور که به فرعی جلوش میپیچید لب زد:
_آژانس هواپیمای.
لبخند کجی رو لبم نشست :
_دیوونه شدی نازنین،آخه آژانس هواپیمای مخصوص منه،؟منی که دانشجوام..
نازنین همونطور که لبخند به لب داشت جواب داد:_یکم صبر کن میخوام ببرمت اونجا و معرفیت کنم،میخام بگی که پاره وقت براشون میتونی کاری کنی،
اینجوری به درس و دانشگاهت هم میرسی...
یکم به حرفای نازنین فکر کردم،بد نمیگفت،اگه قبول کنن به صورت نیمه وقت برم
سرکار،هم میتونم برم دانشگاه و هم برای کرایه خونه ی باباعباس پول در بیارم..
از فکر بیرون اومدم و نازنین رو صدا زدم:
_نازنین..
جواب داد:
_چیه..

لب خیس کردم:
_میگم که درست میگی...
حالا که فکر میکنم میبینم خیلیم خوب میشه،اما اگه قبول کنن نیمه وقت کار کردنم رو...
نازنین چشمکی برام زد و جواب داد:

_خیالت راحت قبول میکنن..و من مطمعن ازگفته های نازنین تا رسیدن به آژانس هواپیمای لبخند از روی لب هام کنار نمیرفت..
رسیده بودیم و نازنین ماشین رو یه گوشه پارک کرد و لب زد:
_بفرما پایین خانم شعبانی...
چشم غره ای بهش رفتم:
_توام مثل سمیعی شدیا،شعبانی چیه،شعبانزاده..
و در مقابل چشم های مسخره ی نازنین از ماشین پیاده شدم...
واقعا شیراز سرد شده بود،ابرای سفید جای خودشون رو به ابرای سیاهه درهم داده بود و این نشون دهنده یه بارون سنگین بود..بیخیال آب و هوا شدم و منتظر نازنین موندم با اومدنش،و گفتن بریم،همزمان و همقدم باهمدیگه وارد آژانس شدیم..
قدم برمیداشتم و نگاهم به کارمند های آژانس بود که هر کدوم با پوشیدن لباس فرمشون بی وقفه درحال راه انداختن مشتری هاشون بودن،
نازنین یهو اومد و دستم رو کشید:
_چرا همونجا موندی بیا دیگه..

بی هیچ جوابی دنبال نازنین راه افتادم و به اتاق مدیریت رسیدیم، نازنین تقه ای به در زد و باهمدیگه وارد اتاق شدیم..برعکس فکر و ذکرم،که فکر میکردم مدیرش باید یا پسر یا مرد باشه،خوشبختانه دختر بود و این خوب بود..
جلوتر از نازنین راه گرفتم:
_سلام خسته نباشید...
نازنین هم پیش بند من سلام داد و کنارم ایستاد
60
همون دختره که مدیر محسوب میشد خودکار داخل دستش رو روی برگه های جلوش
قرار داد و رو به دونفرمون کرد:
_سلام ،خیلی ممنون..
چه کاری میتونم براتون انجام بدم.
برای اینکه این کار برای من بود،نمیخواستم نازنین به جای من حرف بزنه،که خیلی
سریع صدام رو تو گلوم صاف کردم و لب زدم:
_خانوم من برای استخدام تو آژانس اومدم!
دختره نگاهی برانداز وار به جفتمون انداخت و گفت:
خیلی خب،
آژانس ماسافرتی ما کارهایی از جمله فروش بلیط های داخلی و خارجی ، فروشتور ، رزرو هتل های داخلی و خارجی و در برخی آژانس های هواپیمایی کار ارائه
و .. را در حوزه ی مسئولیتش داره و همچنین CIPو VIPخدمات ویزا ، خدمات
ممکنه مسئولیت برنامه ریزی برای سفرهایی از نوع تفریحی و کاری رو هم به

عهده داشته باشه .
آب دهنم رو بی صدا پایین فرستادم و جواب دادم:
_مشکلی نداره،
من به این کار نیاز دارم،میخوام که استخدام شم..
دختره با موهای بلوندش پشت چشمی نازک کرد و جواب داد:
_اتفاقا آژانس ما به نیروی خانوم خیلی بیشتر نیاز داره تا آقا...
مدارک خاصی هم نمیخواد،
اما فقط شما باید تمام وقتتون رو دراختیار آژانس قرار بدید،ممکنه هرلحظه اینجا
باشید..
61
اونی که فکر میکردم شده بود که نگاه خشمگینی به نازنین انداختم و رو به دختره
کردم:
_اما من دانشجوام به این کار نیاز دارم،نمیتونم تمام وقت اینجا باشم،اما میتونم نصفوقتم رو به آژانستون اختصاص بدم و شما هم همون اندازه به من حقوق بدید.
دختره خودکار رو از روی برگه هاش برداشت و با اون صورت پر ناز و عشوش
لب زد:
نخیر خانوم نمیشه،لطفا وقت بنده رو نگیرید..
از دستش حرصم گرفته بود دیگه قصد نداشتم ازش بخوام بزاره بمونم،چون هیچ
وقت التماس تو ذاتم نبود که نازنین پیش دستی کرد:
_عه خانوم توروخدا دوسته من خیلی به این کار نیاز داره،بزارید ....
و دوباره دختره همون حرفای خودش رو میزد ،یکی نازنین میگفت و یکی

اون به
طوری که سر و صداشون اتاق شیشه ای رو پر کرده بود..
سرم داشت درد میگرفت،از سر و صداشون که در شیشه ای اتاق باز شد و یه پسر
چارشونه وارد اتاق شد:
_ستایش اینجا چخبره،کل آژانس رو تو سرتون گرفتید؟
دختره همونطور که برای من و نازنین ناز میکرد از پشت میزش بلند شد و لب زد:
_سیامک خستم کردن این دوتا خانوم همش اصرار دارن استخدامشون کنم...
نتونستم این حرفاش رو تحمل کنم که گفتم:
_ببخشید شما من رو خسته کردید،اصلا کی به شما التماس کرده،دوسته منه که کنهشده و الی من الا دوس ندارم همکار شما یکی بشم..
حرفم قشنگ سوزوندش که پسره که اسمش سیامک بود با اون نگاه خیره خیرش به
من جلو اومد و رو بهم کرد:
_خانوم یه استخدام شدن که این حرفارو نداره،

ستایش استخدامش کن..
اسمشون با سین شروع میشد حدس میزدم خواهر برادر باشن که دختره که ستایش
بود،رو به پسره کرد:
_سیامک این خانوم نمیتونه تمام وقت تو آژانس باشه میخواد که نصف وقتش اینجا
باشه،نصفش تو دانشگاه،اصلا مگه چنین چیزی تو آژانس های هواپیمایی ممکنه؟؟

پسره با اون قد و قامت بلندش و هیکل ورزیدش خنده ای کرد و رو به دختره کرد:
_چرا نمیشه خواهر من،
بفرمایید تو اتاق من،و ادامه داد:
_سیامک نا
نظامی هستم
شما خانم؟؟خوشحال شده از اینکه دختره ضایع شده بود با اشتیاق جواب دادم:
_شعبانزاده هستم،مریم..
پسره دستش رو به سینش به ادای احترام زد و گفت:
_خوشبختم از دیدنتون خانم شعبانزاده،
بفرمایید اتاق من تا فرم رو بهتون تقدیم کنم برای پر کردنش..
دختره با صدای نازکش اسم پسره رو کشید و لب زد:
سیامک...
سیامک که عین خیالش نبود رو بهش کرد و بااخم لب زد:
_کافیه،ستایش..
و باخنده رو به من و نازنین کرد:
_بفرمایید در خدمت باشیم..

و به این ترتیب دنبال سیامک راه افتادیم.
یه اتاق شیشه ایه دیگه قشنگ رو به روی اتاق دختره بود،که همراه نازنین و پسره
وارد اتاقش شدیم،
پسره که حالا فهمیده بودم فامیلیش نظامی هست،خنده ی صدا داری کرد و گفت:
_شرمنده گل روی شما دوتاخانوم شدم،اون دختر که دیدید،ستایش

خواهر منه،
یکم ،یعنی یکم که نه خیلی روی کار دقیقه یعنی میخواد همه ی کارا رو به خوبی
انجام بده بدون هیچ کم و کاستی،
حالا داشت دنبال یه پوشه میگشت،که پیداش کرد و ادامه داد:
ولی من برعکس خواهرمم،به این چیزا گیر نمیدم،
با درآوردن یه فرم و قرار دادنش رو به روم:
حالا من شمارو استخدام میکنم خانم شعبانی،هروقت تونستید سرکار تون حاضر
بشید،ماهم به همون اندازه مبلغ حقوقتون رو پرداخت میکنیم،
میگفت و چشماش همش برق میزد،میتونم بگم اصلا از نگاه های خیره خیرش خوشم
نیومد،اما همین که قبول کرده بود هروقت بتونم سرکار بیام،خودش کلی میرزید.
برگه ی فرم رو از دستش گرفتم و شروع به پریدن کردنش کرده بودم که نازنین
اومد و کنار گوشم پچ زد:
_میگما عجب خوشتیپه این یارو،
نگاه چپکی به نازنین انداختم و همزمان با پر کردن فرمم لب زدم:
_یک دقیقه زبونت به خوشتیپی پسرا نچرخه مشکلی پیش
نمیادا،نظامی که پچ پچ حرف زدنامون رو شنیده بود گفت:
_خانم شعبانزاده مشکلی پیش اومده،

یا با فرم مشکلی دارید بیام....
بین حرفش پریدم و لبخند ساختگی تحویلش دادم:
_نه نه...

مشکلی نیست،و حالا که دیگه فرم رو پر کرده بودم جلوش قرار دادم و گفتم:
_پر شد،بفرمایید...
نظامی نفس بلندی کشید وفرم رو از دستم گرفت و جواب داد:
_بسیار عالی،
خانم شما از فردا هروقت میتونید،سرکارتون حاضر بشید،هیچ مشکلی هم نداره!
خوشحال بودم ،خیلی خوشحال بودم،چون دیگه میتونستم خرج و مخارج خودم و
اجاره خونه رو پرداخت کنم که آب دهنم رو پایین فرستادم :
_لطف کردید،
حتما همینطور میشه،
و با خداحافظی از نظامی که همچنان داشت دنبالمون میومد و نگاهاش یه جوریبود،آژانس هواپیمای رو ترک کردیم.
کلاس تموم شده بود و استاد مهدوی درحال جمع وجور کردن وسایلش بود که نازنین
یکی به پهلوم زد و گفت:
_میگم مریم،
واقعا استاد سمیعی جلوی رستمی به تو تعهد داده من که باور نمیکنم..
نگاه چپکیم رو بهش انداختم و جواب دادم:
_زورت نکردم که باور کنی،ولی دیگه میتونی از رفتار سمیعی بفهمی که واقعا
شده..
لب تر کرد:

_خیلی جالبه اولین باریه که میبینم یه استاد به دانشجوش تعهد بده.

لبام به خنده باز شد و با تموم شدن کلاس به سمت در کلاس راه گرفتم و لب زدم:
_همینطوره..
و با نازنین از کلاس بیرون زدیم.
گوشیم به صدا در اومد و با دیدن شماره ی ناشناس تماس رو وصل کردم:
_بله بفرمایییدبا شنیدن صدای آشنای پشت خط تعجب کردم و لب زدم:
_شما.
صداش توگوشی پیچید و جواب داد:
_نظامی هستم،خانم شعنبانزاده،میخواستم بدونم فردا سرکارمیایید،
نگاهم رو به نازنین انداختم و جواب دادم:
_ب..بله..
فردا صبح سرکارم.
نظامی دوباره صداش تو گوشی پیچید؛
_خیلی خب،خوبه فردا میبینمتون..
و با گفتن یه خدافظی خشک تماس رو قطع کردم..
نازنین رو بهم کرد:
_کی بود مریم.؟
گوشیم رو داخل کولم انداختم و گفتم:
_نظامی بود،
گفت که فردا سرکار میای.؟گفتم که آره..
66نازنین ادامه داد:
_همین رو خواست بگه..
همونطور که به سمت نیمکت داخل محوطه میرفتم نشستم و گفتم:
_یعنی انتظار داری چیزه دیگه ای بگه؟
نازنین انگار هول شده بود فورا جواب داد:

_نه...
یعنی نه..
خندید و مابین خنده گفت:
چیزی که نباید بگه و به کل بحث عوض شد..
نازنین انگار اسم نظامی میومد یه جوری میشد،میخواستم ازش بپرسم اما فعلا نگفتن
رو ترجیح دادم و کلاسورم رو باز کردم و شروع به نوشتن درس های سمیعی از
روی جزوه های نازنین کردم..
امروز هم مثل روز قبل گزشته بود و من باید فردا صبح سرکارم حاضر میشدم،
واقعا شرایطم خیلی سخت بود،از یه ور کلاس و سرکله زدن با یکی مثل سمیعی
،از یه طرفم جلوی چشم نظامی بودن،
امروز اصلا خوشم از نگاه های خیرش نیومد میخواستم وقتی تو آژانسم تا جای کهمیتونم جلو دیدش نباشم که اصلا خوشم ازش نیومده بود..
امشب هم باز کلی با مامان و بابا تلفنی صحبت کردم و میتونم بگم همین تلفنی زنگ
زدنا میتونست یکم ازشدت دلتنگیم رو برای خانوادم کم کنه..
روی تختم دراز کشیده بودم و تمام اتفاقات امروز مثل یه فیلم جلو چشمم میومد و
هرلحظه بیشتر خمار خواب میشدم،و همینطورم شد و خیلی سریع خوابم برد...
67
صدای گوش خراش زنگ گوشیم روی مخم بود،همش فکر میکردم آلارمه،اما از

قط شدن و دوباره وصل شدن تماس و زنگ خوردن گوشیم،فهمیدم که یکی پشت
خطه،بی رمق و خسته از روی تخت بلند شدم و روش نشستم،
و گوشیم رو برداشتم و با دیدن اسم نظامی روی گوشیم،پوف کلافه ای کشیدم،
نمیدونم چرا پشت هم آنقدر بهم زنگ میزد،با قیافه ای مچاله شده تماس رو وصل
کردم :
_بفرمایید..
_سلام خانم شعبانزاده،ساعت ۹هست،نمیخوایید تشریف بیارید آژانس؟
با شنیدن ساعت ۹یهو از جام پریدم و بدون اینکه سلامی بهش بدم جواب دادم:
_جدی میگید،وای من اصلا نمیدونستم،به خاطر هم نداشتم گوشیم رو روی آلارم بزارم،همین حالا.
.
همین حالا راه میوفتم..
و بدون اجازه دادن دادن به نظامی برای حرف دیگه ای بی خدافظی گوشیم رو روی
پاتختی پرت کردم و وارد سرویس بهداشتی شدم برای شستن صورتم...
آماده شده بودم...
لباس فرم آژانس هوای پیمای که نازنین برام دیروز آورده بود رو پوشیده بودم،به
نظر خودم تو اون لباس عالی بودم..یه بوس واسه خودم فرستادم و با برداشتن موبایل
و کیفم،از خونه بیرون زدم....

.....
_کافیه ستایش،
من خانم شعبانزاده رو استخدام کردم و هیچ جوره هم بیرونش نمیکنم،اصلا نمیدونم
تو مشکلت با این دختر چیه!.
68
ستایش پرونده ی بزرگی که دستش بود رو محکم روی میز کوبید:
_مشکل من با این خانوم بی نظمی سر کار اومدنشه،و از همه عجیب تر اینکه اصلا تو چرا انقد پشتشو میگیری،مگه اونم یکی مثل کارمند های دیگه نیست،
اصلا توحق نداری آژانس رو به گند بکشی،
زنگ میزنم بابا...
با دست و پاچلفتی که کردم کیفم به شیشه ی اتاق خورد و ستایش و سیامک دو
نفرشون متوجه حضورم پشت در اتاق شدن و جمله ی ستایش نصفه موند ..
گلوم رو صاف کردم و به سرعت از اتاقشون دور شدم..
میدویدم و صدای نظامی رو پشت سرم میشنیدم که صدا میزد:
_خانم شعبانزاده...
خانم شعبانزاده لطفا یه لحظه وایسید
بی توجه بهش قدم هام رو تند تر کردم،اما با این وجود بهم رسید و جلو راهم سد شد:
_خانم شعبانزاده این رفتار از شما بعیده ،همش دارم صداتون میزنم انگار نه انگار،
چشمام تو صورتش دقیق شد و لب زدم:
_چه رفتاری از من بعیده،ها...

مگه من کشته مرده ی آژانس شمام که خاهرتون منت کارش رو سرم بزاره،
من به هیچ عنوان راضی نمیشم دیگه توی این محیط کار،وقتم رو بگذرونم،پس لطفااز سر راهم برید کنار،
میگفتم و هیچ وقت اعتراض به نظامی نمیدادم که با شنیدن صدای از پشت سرم،یهوی
به پشت سرم برگشتم:
_اینجا چخبره،
69
مگه شما خاهر مادر نداری جلوی خانوم رو گرفتی!
نظامی برگشت و منم همزمان به سمتش برگشتم،
این اینجا چیکار میکرد،چند بار برای صحت دیدنم چشمام رو باز و بسته کردم و
آروم و شمرده لب باز کردم:
_تو..
تو،تو اینجا چیکار میکنی؟؟
باورم نمیشد سینا اینجا باشه،اینجا چیکار میکرد،
بی توجه به سوال من ،رو به نظامی کرد و لب زد:
_شما چرا جلوی راه نامزد بنده رو گرفتید؟؟
نظامی با چشمای از تعجب باز شده نگاهی به من و بعد به سینا انداخت و گفت:
_نامزد،اما خانم شعبانزاده شما که داخل فرمتون زدید مجرد!!
توی اون رطوبت و سرمای هوا عرق داشت از سر و تنم میریخت پایین که رو به
نظامی کردم:
_من برای شما توضیح میدم،اما قبلش باید ...

به سمت سینا راه گرفتم و گفتم:
_معلوم هست اینجا چیکار میکنی؟؟
اصلا آدرس من رو کی بهت داده،چطوری اینجا رو پیدا کردی؟؟
سینا با اون اخم های درهمش جوابم رو داد:
_زود باش سوار ماشین شو تا برات بگم،
با نگاهی گزرا به نظامی قدم برداشتم که صدای نظامی به گوشم رسید:
_خانم شعبانزاده،

تا یک ساعت دیگه آژانس باشید،
باید بگید که امروز داره چه اتفاقی میوفته برای کارمند آژانسم..
آب دهنم رو پایین فرستادم و جوابش رو دادم :
_خیلی خب..میبینمتون،
و دیگه مکالمه ای بینمون برقرار نشد و به سمت پراید سینا راه افتادم..
سینا پاش رو روی پدال میزاشت و با سرعت زیادی درحال روندن
ماشینش
بود،داشتم از ترس نصفه جون میشدم که محکم روی داشبورد کوبیدم:
_آروم تر سینا،
این چه مسخره بازی ایه راه انداختی،اصلا به چه حقی پاشدی اومدی
محل کار من؟!
نه تنها از سرعتش کم نکرد بلکه میتونم بگم زیاد تر هم شده بود که
صداش بالارفت:
_عه ،حالا من باید جواب پس بدم مریم خانوم،عمو هم میدونه که
صاحب کارت جلو
راهت سد میشه و میخواد با چشماش قدرتت بده!!
چشم بستم و باز کردم:
_کافیه سینا،این چرندیات چیه داری میگی،آقای نظامی برای اون کارش

دلیل داره،
حالا هم خیلی زود نگه دار میخوام پیاده شم!
صداش رو شنیدم:
_نگه دارم که پیاده بشی برگردی به اون محل کار کوفتی؟
دیگه تحمل نکردم و صدام بیشتر از سینا بالارفت؛
بسه..بسه..
آره میخوام برگردم اونجا ،به توام هیچ ربطی نداره،

اصلا تو چیکاره ی منی،به چه حقی اومدی شیراز!
عصبانیت سینا هرچقدر هم زیاد بود بیشتر از من نبود که دستم رو به سمت فرمون
ماشین بردم و میگفتم:
_نگهدار،
میگم نگهدار..
کم کم تعادل ماشین سینا داشت از دستش در میرفت که
تو همین حین بود که صدای بوق کشیده ی ۱۸چرخ به خودم آوردم و همین باعث
شد سینا داد بزنه:
_چیکار داری میکنی دیوونه،و از جاده بیرون زد و تو خاکی نگه داشت...
قلبم داشت بی امان به سینم کوبیده میشد،
اگه یک لحظه دیگه سینا فرمون رو به سمت چپ نمیچرخوند الان معلوم نبود چه
اتفاقی افتاده بود،
دستم رو که تو صورتم بود آروم پایین آوردم و به سینا که زل زده بود به رو به رونگاه کردم :
_خوب شد..

همینو میخواستی،من که گفتم این کار تو اشتباه بوده من که گفتم....
سینا محکم بین حرفم اومد:
_آره گفتی،
منم..
منم شنیدم،اما مریم من نمیتونم ازت دست بکشم،تو این چند روز که از ده رفتی،تمام
فکر و ذکرم تو بودی..
این کار رو با من نکن..

بیا برگردیم شمال..
اصلا.
اصلا اگه میخوای درس بخونی بخون،من...
من هیچ مشکلی ندارم اما فقط پسم نزن..
نفس صدا داری کشیدم و جواب دادم:
_سینا..من تو ده هم که بودیم گفتم من هیچ علاقه ای به تو ندارم،من نمیتونم با تو باشم،
لطفا از اینجا برو و دیگه هم به من فکر نکن...
دستم رو به سمت دستگیره ی در بردم و پیاده شدم..
قدم اول رو برداشته بودم که صدای سینا سرجام میخکوبم کرد:
_مریم،
من قضیه رو به همه گفتم،به همه گفتم که بهت علاقه مندم،یعنی،اول با مهناز مشورت
کردم وقتی دیدم دلش راضیه،
این جسارت رو پیدا کردم که عمو و بابا هم درجریان قرار بدم،لطفا بچگی نکن
مریم،پا روی دلم نز.....

با جیغ بین حرفش پریدم:
_نگووو
بسه...
دیگه داری دیوونم میکنی سینا،
تو کجا دیدی برادر و خواهر باهم دیگه ازدواج کنن،واقعا برات متاسفم،هیچ وقت
فکر نمیکردم بهم چشم داشته باشی جز چشم برادری،
برو..دیگه نمون که ذهنم ازت یه آدم بد بسازه..برو.73
گفتم و به سمت جاده راه افتادم و برای ماشین های پر تردد دست تکون میدادم که
سینا کنارم اومد و ایستاد:
_آره مریم..
ندیدم هیچ برادری عاشق خواهرش بشه و با خواهرش ازدواج کنه،
اما دیدم که میگن،عقد دختر عمو پسر عمو ها تو آسمون نوشته شده..مریم باهام لج
نکن،یکم به حرفام فکر کن اون وقت،
اون وقت هرجا بگی میرم و دیگه بر نمیگردم!
آب دهنم رو پایین فرستادم و جواب دادم:
_من نیازی به فکر کردن راجب حرف های تو ندارم سینا،
من خداهم بیاد زمین و بگه عقد تو با سینا مبارکه،
من قبول نمیکنم،پس برو،برو و راحتم بزار و از این بیشتر خودت رو له نکن...
گفتم و صداش رو شنیدم:
_باشه مریم...
باشه..
میرم،اما اینو بدون که هیچ وقت هیچ کس پیدا نمیشه که انقدر پاک و

بی ریا عاشقتبشه...
حرفش رو زد و رفت..
نمیدونم چرا حرف آخرش دلم رو لرزوند،یکم ترسیدم از اینکه دل بسته ی کسی بشم
اما پس زده بشم...
اما نه من هیچ وقت عاشق نمیشم،
اصلا عشق چیه،چیزی به اسم عشق وجود نداره...
74
فکرام و کردم و با بلند کردن دستم برای یه ماشین،خیلی زود نگه داشت و با نگاه به
سینا که سوار ماشینش شد،منم وقت رو تلف نکردم و رفتم..
کرایه ماشین رو حساب کرده بودم و روبه روی آژانس هواپیمای بودم که با دیدن
نظامی چند قدم جلو رفتم و حالا دیگه بهم رسیده بود:
_سلام خانم شعبانزاده،
امروز اینجا چخبر بود،من که اصلا نفهمیدم اون آقا....
ما بین حرفش اومدم و با گفتن سلام، جواب دادم:
_جای برای نگرانی نبود جناب نظامی،
اون آقا پسر عموی بنده بود که خودش نامزد من جا زد،مشکل حل شد،و نمیخوام راجبش صحبت کنم...
نظامی سری تکون داد و رو بهم کرد:
_خیلی خب،هرچی شما بگید..
صدام رو تو گلو صاف کردم و گفتم:
_اما مشکل اینجاست که من دیگه نمیتونم تو آژانس شما بمونم با این اوصافی که
امروز با چشمای خودم دیدم..

نظامی پلکاش شروع به پریدن کردن و با اون هیکل ورزشکاریش،سینش رو جلو
داد و گفت:
_ای بابا خانم شعبانزاده،
از شما که یه خانوم متین هستی انتظار همچین رفتاری رو نداشتم دیگه...
ابرو بالا دادم:
_اشتباهی ازم سر نزده که انتظارشو نداشته باشی،
ادامه دادم:
75
من هیچ وقت راضی نمیشم جای بمونم که بالا دستام،راضی به موندن من تو محل
کار نباشن همین..نظامی خندید و لب زد:
_اگه منظورت ستایشه،باید بگم اون با من،
اصلا ستایش هیچ کاره ی اژانسه،این منم که آژانس رو مدیریت میکنم و میگم شما
لایق ترین پرسنل آژانس میشید و هستید...
زبونم رو به لب کشیدم و جواب دادم:
_باشه..
حالا که اینطوره من میمونم،اما حتی اگه یک بار دیگه ببینم کسی قصد توهین یا
جسارتی بهم داشته باشه،
یک لحظه هم نمیمونم،چون خود شما قبول کردید من نیمه وقت تو آژانس حاضر
بشم...به قول خودتون مدیر هستید...
نظامی دستش رو به سینه زد گفت:

_کوچیکتون هم هستم..
و بازم چشمای مشکی رنگش شروع به درخشش کرده بودن،
نمیدونم چرا
اما اصلا هیچ حس خوشایندی به نظامی نداشتم،اما باید برای درآمدم و دادن اجاره
خونه،اینجا میموندم و بعدش دیگه سرکار نمیومدم..لبخند ساختگی تحویلش دادم و جوابش رو دادم:
_اوکی..
پس من میرم سرکار...
نظامی با دست به سمت در آژانس اشاره کرد:
76
_حتما...بفرمایید...
و با گفتن با اجازه وارد آژانس شدم.
...
چند ساعتی میشد که مشغول به کار بودم ،خودکار رو روی میز پرت کردم و شروع
به غر غر کردن کردم:
آخ آخ
دستام فلج شدن دیگه،لعنتی..میگفتم و غر میزدم و نگاهم بین کارمندای مختلف آژانس
رد و بدل میشد که تقه ای به میز جلوم خورد وترسیده سرم رو بالا گرفتم..
نظامی بود که با یه فنجون چای مقابلم ایستاده بود:
_خسته نباشی خانم تازه کار...
چشم بستم و باز کردم:_خیلی ممنونم،
قدم برداشت و فنجون چای رو روی میز گزاشت:

_بفرمایید که تازه دمه،
ادامه داد:
چای رو میل کنید و نگاهی به ساعت انداخت:
بعدش دیگه میتونید تشریف ببرید،به دانشگاهتون برسید.
با گفتن خیلی ممنون شروع به خوردن چای کردم،
نظامی هم دیگه رفته بود ،اگه بهش رو میدادم حالا حالا ها پیشم میموند و نمیرفت
تو اتاقش.
77
بعد از امروز که به شدت خسته بودم،واقعا این چای چسبید و درحالی که داشتم وسایلم
رو جم و جور میکردم صدای ستایش باعث شد از حرکت به ایستم و نگاهم بهش
بیوفته:
_خانم شعبانزاده..
یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:
_بله بفرمایید..ستایش چشمی تو کاسه چرخوند و لب زد:
_با بابام که صاحب این آژانسه راجب تو صحبت کردم..
کنجکاو شدم و جواب دادم:
_راجب چه موضوعی.؟
نگاهی بهم انداخت و انگار از چیزی ناراحت باشه ادامه داد:
_به بابام گفتم که همچین نیروی برامون اومده که تمام وقت نیست،
ادامه داد:
راجب حقوقت باهاش صحبت کردم،گفتن حقوق کامل یه کارمند آژانس ۵تومنه،
اما تو که نیم وقتی ۲۵۰۰بهت داده میشه،مشکلی که نداری؟؟

انگار دوس داشت بگم نمیمونم و فلان، سوالی بهم خیره شده بود که هول کردم:
_عه...
اها،خیلی خب..
به نظرم بد نبود میتونستم کرایه خونه رو پرداخت کنم ویه مقدار کمم برای خودم
بمونه که جوابش رو خیلی زود دادم:
_تشکر،موافقم...
ستایش پوفی کشید:78
_گرچه که ...
چشم ریز کردم:
_گرچه چی؟؟
لب خیس کرد:
_هیچی،
مهم نیست...
و بدون گفتن حرف دیگه ای گذاشت و رفت...
میتونم بگم هم از این دختره،هم اون برادرش به شدت بدم میومد، آما آدم گاهی تو زندگیش ناچار به کاری میشه،و منم الان ناچارا اینجا بودم...دیگه
نمیخواستم بیشتر این اینجا بمونم کیف و موبایلم رو برداشتم و با یه خدافظی سر
سری با کارمندای آژانس ،
از اونجا بیرون اومدم.
خیلی گرسنم بود بخاطر همین یه ساندویچ خریده بودم و درحال خوردن بودم و همش
فکر کلاس امروز سمیعی بودم،

نمیدونم باید چطور تحملش میکردم،چطور باید ساکت سرکلاس میشستم و جیکنمیزدم،اما خوشحال بودم که اگه تعهد دادم،باعث شدم که سمیعی دیوونه هم به من
تعهد بده میتونم بگم از این بابت حالم کوک بود،
با تموم کردن ساندویچم،از روی نیم کت بلند شدم و منتظر ماشین شدم ،و بعد از
گذشت یه ربع یه پیکان داغون کنارم ایستاد و سوار شدم رفتم دانشگاه.
همه ی بچه ها سر کلاس بودیم و منتظر حضرت آقا بودیم که تشریف بیاره سرکلاس
اما از تایم حضور تو کلاسش ۲۰دقیقه گزشته بود اما هنوز خبری ازش نبود..
کلافه نفس عمیقی کشیدم و رو به نازنین کردم:
79
_نازی من میرم بیرون یه هوای به کلم بخوره،این گور به گوری هنوز خبری ازش
نیست..
نازنین با گفتن برو،
چشم ازش گرفتم و در مقابل ۱۰تا چشم از کلاس بیرون زدم،
با اون چشمای یخیش،انگار دانشجو چیزشه،همرو معطل کرده و هنوز نیومده
سرکلاس،
همینطور پشت هم دری وری بارش میکردم یه لحظه برگشتم و نگاهی به پشت سرم
انداختم که سمیعی با جلیقه ی مشکی و و شلوار کتان داشت در کلاس میزد و درمقابل چشمام وارد کلاس شد...

یه دونه محکم به پیشونیم زدم:
_اه، گندت بزنن کسریییی...
هی نیومدی نیومدی حالا که من برای یه هوا خوردن بیرون اومدم اومدی...
دِ نمیومدی لامصب..
گفتم و به سمت کلاس قدم برداشتم،
نمیدونستم باید چی بگم،
باید میگفتم من زود اومدم تو دیر اومدی رفتم؟؟
تا رسیدن به دم در کلاس انواع سوال ها به ذهنم اومدن و رفتن...
با ابرو های درهمم شروع کردم با انگشت به در ضربه زدن..
همینطور منتظر موندم که در باز شد و سمیعی با ماژیک دستش،
نگاهی بهم انداخت:
_باز تو...
بدون سلام لب زدم:

_اگه اجازه بدی میخوام بیام تو..سمیعی نگاهی به بچه های کلاس که همگی ساکت شده بودن انداخت و با صدای
پایین رو بهم کرد:
_این چه وقت اومدن به کلاسه!؟
لب خیس کردم:
_عه نه بابا...
من باید به شما جواب پس بدم،خود شما انقدر دیر اومدید کلاس که من مجبور شدم
بیام بیرون،
چون فضای کلاس برام سنگین بود،
از شانس بد من شما تشریف آوردید کلاس!

حالا من باید کیو ببینیم؟؟؟
لب زد:
_من استادم...من....
بین حرفش پریدم:
_منم دانشجوم،هیچ تبعیضی بین من و شما،یا بهتر بگم با دست به بچه های کلاس
اشاره کردم:
هیچ تبعیضی بین ما و شما وجود نداره استاد سمیعی!سمیعی رنگ به صورتش نمونده بود طفلی...
واقعا نمیدونست بایدچی بگه که آروم طوری که بچه ها نشنون جواب داد:
_خانم شعبانی،نمیخوام سر کلاسم همچین اتفاقاتی بیوفته،
شما یه دانشجوی به شدت گستاخ،بی نهایت پر رو،و از خود راضی هستی...
خیلی سریع ادامه داد :
81
حالا هم سریع برو بشین نمیخوام بیشتر از این وقت کلاسم به خاطر تو گرفته بشه.
یه تای ابروم رو بالا دادم و با لبخندی که روی لبام نشسته بود :
_جدا...
نمیدونستم گستاخم،فکر میکردم فقط زبونم درازه...
سر تکون داد :
_همینطوره...
دوباره جواب دادم:
_پس حالا که پی به درونیات من بردی استاد ،پس باهام تا بیا..
من هیچ کس جلو دار گستاخ بودنم نیست...

گفتم و با یه نگاه تند و تیز،رو ازش گرفتم و وارد کلاس شدم...همه ی بچه ها بهم زل زده بودن،که رو به
همشون کردم:
_چه مرگتونه،قتل کردم اینجوری نگام میکنید؟؟
گفتم و همگی سرشون رو پایین انداختن غیر یه پسر که فامیلیش صادقی بود که زبون
باز کرد:
_معرکه ای دختر..
فکر نمیکردم یه دانشجو ،اونم دختر پیدا بشه،ولوم صداش رو پایین آورد:
پیدا بشه که دم این سمیعی رو قیچی کنه من..
داشت میگفت که صدای سمیعی به گوش همه رسید:
_اونجا چخبره،
خانم شعبانی شما که دوباره سر دسته ی تجمع کردنای...اول جواب صادقی رو دادم:
_من اینم دیگه...

و رو به سمیعی کردم و با چشمای ریز جواب دادم:
_استاد چقد جوش میاری،دارم میرم که بشینم...
گفتم و به سمت صندلی خالی کنار نازنین راه گرفتم و با گفتن یه آخیش،بلاخرهنشستم..
یک ساعت میشد سر کلاس سمیعی نشسته بودیم،همه ی بچه ها با قیافه هاشون نشون
میدادن که دیگه واقعا خسته شدن از تایم طولانی کلاس،اما جرات نمیکردن چیزی
بگن...

دستم رو روی میز آروم کوبیدم و گفتم:
_استاد،میشه بریم دیگه؟
سمیعی که ماژیک به دست درحال توضیحاتش بود ابرو بالا داد:
_هنوز ۴۰دقیقه دیگه مونده،
شما نمیتونید بمونید تشریف ببرید...
نگاهی به نازنین انداختم آروم گفتم:
_پاشو بریم دیگه بسه..
نازنین نگاه تعجب واری بهم انداخت:
_باز زد به سرت،بشین جزوت رو بنویس...
لبخند نصفه نیمه ای به نازنین زدم و با برداشتن کلاسورم رو به سمیعی کردم:
_من میرم ۴۰دقیقه بمونه برا بعدا جزوش رو میگیرم..
سمیعی انگار دیگه واقعا به زور داشت تحملم میکرد :_خانم شعبانی شما واقعا نمیخواید دست بردارید؟؟
با ابرو های بالا داده گاهی به چپ و راست کردم و جواب دادم:
_نفهمیدم؟؟

از چی دست برنمیدارم!؟
چشم بست و باز کرد:
_این رفتارای شما واقعا دیگه داره غیر قابل تحمل میشه،
هنوز نصف کلاس مونده و شما عزم رفتن کردید،شما چطور میخواید تو امتحان های
ترم نمره ی خوب بگیرید؟؟
لبخند دندون نمای به روش زدم و چند قدم بهش نزدیک شدم:
_استاد اولا که بگم براتون،اخلاق من همینه!
میتونید تحمل کنید،نمیتونید کلا درس هندسه رو حذف میکنم و ترم

آخر با استادی
دیگه برش میدارم...
میتونید هم تحمل کنید و نگران قبولی من تو امتحان ترم نباشید..
نفس عمیقی کشید،و جواب داد:
_خیلی خب،حالا که اینطوره،
همین حالا برید و درس هندسه رو حذف کنید..
انتظار نداشتم همچین جوابی بهم بده،ناگفته نمونه که خودمم دل خوشی از قیافه ی
قوزمیتش نداشتم ،اما نمیخواستم درسم رو به ترم آخر موکل کنم،
اما بازم کم نیاوردم و با جابه جا کردن کلاسورم به دست چپم لب زدم:
_جدی؟؟
این عالیه،
من همین حالا میرم و درستون رو حذف میکنم..
سمیعی ناباور فقط بهم زل زده بود که صدای نازنین رو شنیدم؛
_استاد،شعبانزاده،دارن شوخی میکنن شما ببخ...

بین حرفش پریدم:
_چی داری چرت و پرت میگی بسه!
و دوباره رو به سمیعی کردم:
_همین حالا میرم و حذف میکنم با اجازه!!
فقط شنیدم که سمیعی میگفت:_تو دیگه کی هستی...
جوابی ندادم و در مقابل همه ی بچه ها و سمیعی کلاس رو ترک کردم..
آه عمیقی کشیدم که گوشیم زنگش به صدا دراومد،
گوشیم رو از داخل کیفم بیرون آوردم،بابا بود،
تو بد موقعی زنگ زده بود،بی معطلی تماس رو جواب دادم:
_سلام بابای!!

صدای مهربون بابا تو گوشم پیچید:
علیک سلام دختر بابا،
دیگه زنگ برامون نمیزنی نکنه فراموشمون کردی گل دختر...
خنده ای کردم و جواب دادم:
_عه عه بابا جون این چه حرفیه میزنی،این روزا واقعا درگیر کلاسا و سرکار رفتنم،..
در دل به حرفام میخندیدم،بابا نمیدونست،که درحال حذف کردن یکی از کلاسامم..
بازم صدای بابا تو گوشی پخش شد:
_پس دخترم دو شیفته شده ،
خنده ی صدا داری کردم :85
_همینطوره بابا ،میشه با مامان هم حرف بزنم؟
جواب داد:
_چرا که نه بفرما اینم مادرت...
بحث و تعریفای مادر دختری گل کرده بود که به خودم اومدم نیم ساعت بود درحال
مکالمه بودم،
فورا جواب دادم:
_مامان جون کاری دیگه نداری،من باید برم جای کار دارم!
مامانم با اون لحجه ی قشنگی شمالیش جوابم رو داد:
_نه دخترم،برو به امون خدا...
گفتیم و بعد از خداحافظی به مامان به سمت اتاق حراست باز راه افتادم،
هنوز یک هفته نشده بود که وارد این دانشگاه شده بودم،تا حالا دو باره رفته بودم
حراستش،یه حسی داشتم دلم میخواست این سمیعی ،میمون سیاه رو

سرجاش بشونم،
انگار تو کل کلاس رو من تنها زوم کرده بود..
ترس داشتم باز برای رو به روی با رستمی اما به روی خودم نیاوردم و با تقه ای به
در حراست و شنیدن صدای رستمی که گفت،بفرمایید..وارد حراست شدم.
طبق معمول رستمی با اون هیکل گندش روی صندلی چرخ دارش جا خوش کرده
بود که سلام دادم و جواب سلامم رو هم گرفتم،
دستش روی ریشاش کشید :
_اینجا چیکار میکنی خانم شعبانزاده،نکنه بازم اتفاقی افتاده.؟
سرم رو به بالا پایین تکون دادم و گفتم:
_درسته جناب رستمی،

اومدم که ازتون بخوام یکی از درس هام رو حذف کنید؟؟
رستمی انگار برق سه فاز بهش وصل کرده باشی یهو از سر صندلیش بلند شد:
_چی گفتی؟؟
یکی از درسات رو حذف کنی؟؟
پلکم از ترس شروع به لرزیدن کرد:
_حرف...
حرف بدی.
حرف بدی زدم؟رستمی شروع به شکوندن قلنج انگشتاش کرد که از هر کدوم از انگشتاش صدای
گوش خراشی بیرون میومد لب زد:
_خانم شعبانزاده شما چطور دانشجوی هستید واقعا؟؟

از وقتی اومدید دارید درد سر درست میکنید،این چه وضعشه!
هیچ وقت تحمل نداشتم کسی بشینه و ازم بد بگه حتی اگه رستمی باشه نفسی گرفتم:
_ببخشید جناب رستمی ،من چه درد سری درست کردم که خودم نمیدونم؟؟
رستمی نگاهی بهم انداخت و دوتا دستاش رو جلو آورد با کف دست بهم اشاره کرد:
_دیگه چی میخای بشه؟؟
دیگه چه کار مونده که نکردی؟؟
چشم ریز کردم:
_ببخشیدا، انگار من همچین استاد بی تجربه ای رو آوردم دانشگاه،این استاد شماست
که باعث شده من از کلاس هندسه فراری بشم،حالاهم میخوام حذفش کنم،غیر این
چیز دیگه ای نمیخام...
رستمی دست توی کله ی کچلش کشید و با صدای که از شدت عصبانیت میلرزید:

_همینجا..هه همینجا بمون تا من بیام...
نمیدونستم میخواد چیکار کنه که برگشتم و به رفتنش چشم دوختم..
از اتاق حراست بیرون رفت و من از مقصدش بی خبر بودم...
اه،همتون چندشید،مرتیکه کچل گند بک..
گفتم و چند قدم بلند توی اتاق برداشتم که چشمم به یه سویچ روی میز رستمی خورد،
خودش بود..
درست بود،همون سویچی بود که روز دعوا تو دست سمیعی بود،پس

میتونیت سویچ
ماشینش باشه..
لبخند دندون نمای روی لب هام کش اومد و فکر شیطانی به سرم زد و
به سمت سویچ
رفتم و همین که برش داشتم در اتاق حراست باز شد و رستمی به همراه
سمیعی وارد
شدن،
خداروشکر طوری ماهرانه سویچ رو برداشته بودم که هیچ بوی نبردن و
آروم پشت
کلاسورم که به سینم زده بودمش گزاشتم..
صدای نفس های گر گرفته ی سمیعی رو میتونستم به وضوح بشنفم،که
تحمل نکرد
و گفت:
_دیگه تو آخرشی،کی دیده دانشجو جماعت تو روی حراست و استادش
به ایسته؟؟صورتم باز به لبخند های همیشگیم کش اومد:
_من...
استاد من دیدم و شما...
صدای سمیعی بالا رفت:
_من..
88
من نمیخوام ببینم خانم شعبانی،نمیخوام ببینم..
چشم بستم و باز کردم:
_اووو
پیاده شو باهم بریم،نمیخوای ببینی؟منم میخوام همین کار رو کنم،برای
همینه که اومدم
پیشه آقای رستمی..ادامه دادم:

_اما یه سوال اگه نمیخواید ببینید،پس چرا انقدر زورتون گرفته استاد.شما خودتون
باید فعلا دانشجو باشید تا استاد. .
سمیعی آتیش از چشماش میبارید که گفت:
_رستمی یه چیزی به این سلیطه بگو و الی..
چشم ریز کردم:_محترم صحبت کن استاد، سلیطه دیگه چیه،اگه یه دختر از حقش دفاع کنه
سلیطس،واقعا که..
بعدشم و الی چی.؟؟
نفهمیدم..
سمیعی لب زد:
_و الی اخراجی!!!
گفت و انگار با این کلمه آروم گرفت که من نم نم و رفته رفته شروع به خندیدن
کردم،طوری که صدای خنده هام تو اتاق پیچیده بود:
_اخراج...
بسیار خوشمان آمد...
باز جدی شدم:
_کسی که بخواد منو اخراج کنه جناب رستمیه نه شما استاد کسری سمیعی...

گفتم و رو ازش گرفتم ..قبل از اینکه بخواد باز ادامه بده رستمی با صدای بلندی
گفت:
_کافیه دیگه...بسه...
من شمارو اخراج نمیکنم خانم شعبانزاده،حتی درس هندسه هم براتون

حذف
نمیکنم،بلکه باید سر کلاس بشینید و تحمل کنید....
آروم لب زدم:
_چی...
من ،من نمیتونم اینو تحملش کنم،واقعا نمیتونم...
سمیعی پرید وسط:
_رستمی ببین داره به من میگه "این"
ببین کی داره اینو میگه!
لبخند کجی به روش زدم که رستمی ادامه داد:
_شما بفرمایید بیرون خانم شعبانزاده،لطفا آتش بس اعلام کنید...
جلوی دید سمیعی و رستمی از اتاق حراست بیرون رفتم،لام تا کام از اعلام آتش بس
چیزی نگفتم و با در دست داشتن سویچ شاسی بلند سمیعی بیرون زدم....
در دل داشتم قهقه میزدم به حال سمیعی،زبون بسته به هر دری میزد بسته بود،
فقط یه چیزی خیلی برام عجیب بود،رستمی با اون شکل و شمایل و هیکل غلط
اندازش اصلا ترسناک نبود،بلکه همیشه طرف من رو میگرفت و باعث میشد سمیعیبسوزه..
داشتم از سالن دانشگاه رد میشدم که یه دختر جینگول پینگول با موهای بیرون دادش
و مانتوی مشکی کوتاش با تلفن صحبت میکرد که میگفت:
_کسری کجای تو،یک ساعته اینجام..

پس باسمیعی کار داشت..

بزاق دهنم رو قورت دادم و با سرعت نور وارد محوطه شدم و یه جای که جلوی
دید نباشه قایم شدم.
میخواستم عکس العمل سمیعی رو ببینم موقه ای که نمیتونه با اون دختره زشت سوار
ماشینش بشه و بره..
توی همین افکار شیطنت بارم با خودم ور میرفتم که بلاخره صدای سمیعی به گوشم
رسید:
_بابا ندا
من قبل رفتن سرکلاس سویچ رو روی میز رستمی گزاشتم،انگار آب شده رفته تو
زمین...
قشنگ مابین بوته های توی محوطه توی دیدم بود که دستی بین موهاش کشید و لگدیبه لاستیک ماشینش زد که دختره جوابش رو داد:
_ا وا کسری نزن ماشین بیچاره رو،
از بس حواست پرته و نمیدونی سویچ رو کجا گزاشتی....
دیگه وقتش بود،باید از این پناهگاه بیرون میرفتم و یکم آب میریختم رو آتیش
درونش..
بلندشدم و راه افتادم،حالا دیگه نزدیکشون بودم :
_استاد،چیزی شده...
چرا به لاستیک زبون بسته میکوبید..
سمیعی نگاهی بهم انداخت و گفت:
_ببین من الان حوصله ی تو یکی رو ندارم،برو..
دختره نگاه زیر چشمی به من انداخت و به سمیعی میگفت این کیه؟و

اونم در جواب
میگفت کسی نیست دانشجومه.
91
سنگینی تنم رو روی پای راستم انداختم:
_استاد شما یه بار به من کمک کردی،گرچه اصلا خوش ندارم کمکتون کنم،اما اگه
کمکی از دستم برمیاد بگید...سمیعی با اون چشمای مشکی رنگ وحشیش بهم زل زد:
_تو یکی یه مشکل به مشکلاتم اضافه نکنی بهم کمک میکنی،لطفا از این جا برو..
سمج جواب دادم:
_حالا بگید دیگه،چیشده؟؟
سمیعی با اشاره سر به ماشینش لب زد:
_سویچ..
سویچ ماشینم رو گم کردم...
یهوی پقی زدم زیر خنده...
دو نفرشون با چشمای گشاد شده بهم زل زدن که لب باز کردم:
_خیلی عجیبه یه استاد دانشگاه انقدر حواس پرته که نمیدونه سویچ ماشینش رو کجا
گزاشته...
گفتم و بازم به خندیدنم ادامه دادم که سمیعی صداش بالا رفت:
_گفتم زود باش از اینجا برو..
اخم ریزی به ابرو هام گره زده شد:
_بی عصاب هم نبودید که شدید...
تند و تیز جواب داد:_به شما مربوط نمیشه بفرمایید...
زبون باز کردم:

_نه که دلم میخواد همش بشینم ور دلت نگات کنم..ایش...
92
گفتم و بدون هیچ حرف دیگ ای راه گرفتم و رفتم...
حالا باید سویچ ماشینش رو چیکار میکردم،ندای درونم میگفت،
از خر شیطون بیا پایین دختر،برو سویچش بده بهش بنده ی خدا...
اما شیطنت درونم عصبانی میشد و میگفت نه نه حرف حرف منه،به هیچ عنوان نباید
بهش برش گردونی...
از طرفی دیگه آدم حسابی درونم میگفت مریم ببری سویچ رو بهش بدی خودت رو
بدبخت کردی..
توی مغزم دعوا به پا بود سر سویچ اون سمیعی گراز.اصلا چرا این کارو کردم...توی همچین شرایطی باید یه رفیق راهنماییم میکرد و من تو این زمان فقط
نازنین رو داشتم با گرفتن شمارش و صحبت باهاش،فهمیدم که تو کافه ی همیشگیه..
بدون وقت هدر دادن ماشین گرفتم و رفتم پیشش.
با رسیدن به دم در کافه میتونستم نازنین رو ببینم که مشغول خوردن یه خوراکیبود،قدم برداشتم و به سمت نازنین راه افتادم:
_سلام...
نازنین که تا اون لحظه مشغول خوردن کاپوچینوی جلوش بود سر بلند کرد :
_عه سلام،اومدی،بیا بگیر بشین..
کلاسورم رو روی میز گزاشتم و آروم نشستم. قبل از اینکه من زبون باز کنم نازنین
لب باز کرد:

_مریم وای مریم...
تعجب زده چشم ریز کردم :
_چته دیوونه چیشده،وای وای میکنی!
نازنین زبونش رو دور لباش کشید و ادامه داد:
_مریم زود باش بگو امروز چیشد با سمیعی؟درست رو حذف کردی؟
93
رستمی چیگفت؟
یه ریز داشت پی در پی سوال میپرسید که میون حرفش اومدم:
_اووو چته دختر،یکی یکی...
و همزمان سرم رو به بالا تکون دادم:_نه نازنین،حذف نشد،یعنی نه اینکه نشه حذف شه،رستمی کودن حذف نکرد.
نازنین دستش رو روی میز گزاشت:
_وا،یعنی چی من که نمیفهمم چرا حذف نکرد،کامل تعریف کن..
منم نشستم و سیر تا پیاز رو براش تعریف کردم،البته با سانسور سویچ...
نازنین دم و باز دم آه میکشید صدام یکم رفت بالا و گفتم چته دختر،چرا انقد ناله
میکنی!!
لب زد:
_هیچی بابا هیچی...
میدونستم چیزی شده ،اما هیچ جوره نمیخواستم تا وقتی خودش راضی نیست چیزی
ازش بپرسم بخاطر همین صداش زدم:
_نازنین..
جواب داد:
_ها دیگه چیه...

بزاق دهنم رو بریده پایین فرستادم:
_دز...
دزدی کردم..نازنین چنان صداش بالا رفت:
_چی؟؟

دزدی کردی...
تمام مشتری های داخل کافه به ما دوتا زل زده بودن که گفتم:
_آروم بابا آروم...
صداش پایین اومد:
_جون به لب شدم مریم،بگو خب چیشده،از کی دزدی کردی...
شمرده لب باز کردم:
_س م ی ع ی...
این بار نازنین با صدای که کم شباهتی با جیغ نداشت جواب دادم:
_نههههه...
دروغ میگی؟؟
نفسم رو توصورتش رها کردم:
_روانی کمتر سروصدا کن عه،نمیدونستم یه تختت کمه...
پره های بینی نازنین از شدت عصبانیت باز و بسته میشد که به خنده افتادم :_شدی مثل اسب آبی...
نازنین جای کاپوچینوش رو برداشت میخواست تو سرم بکوبه که دستام رو به حالت
دفاعی جلو صورتم گرفتم:
_بخدا یه دونه بهم بخوره،دیگه هیچی برات تعریف نمیکنم...
نازنین که فضول تر از این حرفا بود،هیچ حرکتی نکرد و من وقتی که فهمیدم دیگه
وضعیت امنه،دستام رو پایین آوردم و نازنین گفت:

_خب بگو ببینم،دختره ی گیس سفید،از کی دزدی کردی،ای خاک عالم،با دزد هم
رفیق نشدم که شدم...
خنده ای کردم و گفتم:
95
_غلط کن ببینم و ادامه دادم :
_نازنین،سویچ ماشین سمیعی رو کش رفتم...
نازنین که منتظر هر دزدی بود جز دزدی از سمیعی عین پیرزنا یه دونه محکم تو
صورتش زد:
_شوخی میکنی دیگه نه؟؟
شوخی خوبی نبود..لبم رو به دندون گرفتم:
_من با تو شوخی دارم،؟نازنین من دارم میگم سویچ ماشین سمیعی رواز داخل اتاق
حراست برداشتم،تو باورت نمیشه...
نازنین چشمی به داخل کافه چرخوند و آروم جواب داد:
_این دفعه دیگه کارت تمومه مریم،همونطور که خودت قبلا گفتی باید برگردی شمال
و بافتنی کمک مادرت ببافی.
دیگه انتظار نداشته باش دانشگاه راهت بدن...
چشم بستم و باز کردم:
_نازنین قرار نیست کسی بفهمه من اون سویچ رو برداشتم،میفهمی یا نه؟؟من فقط
برای چزوندن سمیعی این کارو کردم،
گفتم و ادامه دادم:
فقط ....

فقط نمیدونم باید این سویچ رو چیکارش کنم.اومدم اینجا که فقط ازت بخام بگی این
سویچ رو چیکارش کنم...
نازنین انگار فیوز پرونده بود که مات چهرم شده بود و هیچی نمیگفت.
دستم رو جلوی چشماش تکون دادم :96
_هویی کجای تو،چرا ماتت برده به من!
نازنین چشماش رو بست و شروع به تکون دادن سرش کرد:
_چی؟؟
چی گفتی،خب خب داشتی میگفتی!!!
از دستش عصبانی شده بودم و صدام یکم بالا رفت:
_برو بابا،اصلا نخواستم بگم،همین حالا میرم سویچش رو میندازم تو آشغالی..
بلند شدم به سمت سطل آشغال داخل کافه راه افتادم که صدای نازنین سرجام میخکوبم
کرد:
_همینه مریم،بهترین کار اینکه بندازی آشغالی،چون اگه سمیعی بفهمه تو بودی،دیگه
واویلاس..
اما...
این دفه بهتر به سمتش برگشتم :
_اما چی نازنین،زود باش...
لب زد:
_اما بهتره جای دیگه پرتش بدی،اینجا نمیشه...درست میگفت آخه کی دیده سویچ ماشین توی آشغالیه کافه افتاده بشه..
پشیمون شده به سمت میزی که نازنین نشسته بود برگشتم و گفتم:
_خیلی خب نازنین،پاشو....

پاشو منو برسون خونه،خودم یه کاریش میکنم...
گفتم و با باشه گفتن نازنین،جلو تر از اون از کافه بیرون رفتم و کنار ماشینش منتظر
موندم..
97
بین مسیر هیچ حرفی بین من و نازنین زده نشد برعکس همیشه یه سکوت خیلی
سنگین بینمون برقرار شده بود،نازنین یه جورایی بود و این منو میترسوند،اینکه
داشت مشخص میشد یه آدم تو داره و هیچی رو بروز نمیده...
دستم رو گزاشتم لای شیشه ی ماشین و به بیرون زل زدم،حالا که نازنین سکوت رو
انتخاب کرده بود،منم نمیخواستم دیگه چیزی بگم،
پیاده شده بودم و بارون نم نم کوچه ی خونه ی بابا عباس رو خیس کرده بود،بوی
خوش زمین بارون خورده،بازم هوش و حواسم رو پرت هوای شرجی شمال کرد،
خیلی دلم برای خونه و روستای باصفامون تنگ شده بود،انقدر که توی توصیفش
عاجز بودم،همینطور نگاهم پی بارون بود و دستم رو جلوی نم نم بارون گرفته بودمکه صدای نازنین به خودم آوردم:
_مریم میخوام یه چیزی بهت بگم،بهم گوش میدی؟؟
به سمتش کامل برگشتم و لبخند آرومی روی لبام نشست:
_تو حرف بزن ،انقدر تو خودت گمنشو،من تا دلت بخواد گوشام شنوای حرفاته..
نازنین همونطور که استرس وار مشغول بازی با انگشت های دستش

بود،نگاهی بهم
انداخت و جلو اومد:
_اینجا که نمیشه،میتونم بیام تو،
یعنی بیام خونت،اونجا میتونم راحت تر صحبت کنم...
دستش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم:
_دیوونه ای تو،
چرا نمیتونی بیای خونم؟
و ادامه دادم:
بدو ،بدو ببینم،میخوام دوستم هرچه زودتر از این پکری و حال خراب بیرون بیاد..
زبونش رو به لبش زد:

_شرمندم دیگه نکن...چشم ریز کردم و با لحجه ی خیلی قلیض شمالی گفتم:
_درمنده نباشی خاخو...
گفتم و نازنین چشماش از تعجب باز شد:
_وای مریم،چقدر قشنگ گفتی،دختر چرا همیشه اینجوری نمیگی..
بزاق دهنم رو پایین فرستادم :
_حالا تو بیا بریم بالا که خیلی سرده،اونجا همه چیو برات میگم،توام تعریفاتت رو
میکنی.
همقدم با نازنین وارد خونه شدیم...
....
یک ساعت میشد که نشسته بودیم و من از هردری برای نازنین صحبت میکردم،اما
نازنین همونطور ساکت مونده بود،

لیوان پر از چاییم رو توی سینی روی میز قرار دادم و رو بهش کردم:
_نازی،نمیخوای بگی چیشده،
الان یک ساعته که منو تو اینجا نشستیم اما تو هیچی نمیگی،
نمیخوای بگی،پاشو برو بگیرم بخوابم..
و رو ازش گرفتم..نازنین که انگار منتظر این بود که بگم بره از روی مبل بلند شد:
_آره آره راست میگی،بهتره برم یه وقت دیگه بیام و برات حرف بزنم..
نگا تندی بهش انداختم:
_میشینی یا ببندمت به مبل تا مقور بیای؟؟
نازنین که مشخص بود داره یه بار سنگین رو روی دوشش تحمل میکنه لب باز کرد:

_روانی،خشن هم که شدی..
جواب دادم:
_بخوای چیزی نگی،خشن بودن رو برات نمایش میدما!!
خندید و آروم دوباره سر جاش نشست..
بهش زل زده بودم که لب زد:
_میدونی مریم،
من...
کلافه بین حرفش پریدم:
_تو چی؟؟بگو دیگه!
ادامه داد:_من،
من روی سمیعی کراش زدم..
گفت و من مات نازنین مونده بودم،که با صدای که رگه های خنده توش بیداد میکرد
گفتم:

_شوخی میکنی ،دیوونه شدی؟؟
آخه سمیعی کسیه که بخای روش کراش بزنی...
اما نازنین مسمم تر و جدی تر از قبل ادامه داد:
_مریم بهت نگفتم که مسخره بازی دربیاری،دارم جدی میگم،من ،یه جورایی یه
حسی نسبت به سمیعی دارم،
کلافه سر تکون داد:
اصلا نمیدونم،نمیدونم باید چیکار کنم..
پام رو روی پای چپم انداختم:
100
_روانی،آخه سمیعی کیه که تو روش کراش زدی،اون میمون چی داره آخه!!
میگفتم و متعجب بهش زل زده بودم که یهوی از روی مبل بلند شد و به سمت پنجره
ی پذیرای که رو به خیابون باز میشد راه افتاد:_آره،شاید به نظر تو سمیعی،یه آدم چرت،مضخرف از خود راضی باشه،اما
من،واقعا روش کراشم،نمیدونم چطور اینو بهش بفهمونم،...
ناامید ادامه داد:
کاش منم یه زره مثل تو زبون دراز بودم تا بتونم اینو بهش بگم،
اما از شانس بدم هرچقدر روش فکر میکنم به هیچ نتیجه ای نمیرسم،الان خیلی وقته
،یعنی خیلی وقته پیش که سمیعی استاد خواهرم بود،دیده بودمش..
من از اون موقه ها روش کراش بودم،اما اندازه الان قوی نبود.میخواستم چند روز
پیش بهت بگم اما نتونستم،یعنی نمیتونستم که بگم..
حالام میخوام تو بگی چیکارکنم..

نگاهی به چپ و راست خودم انداختم و گفتم:
_دختر من به تو چی باید بگم،
تو رفتی عاشق سمیعی شدی واقعا؟؟
گفتم و همینطور بی حرکت به نازنین نگاه میکردم که لب زد:
_آره مریم،آره..
حالام میخوام تو بگی باید قیدشو بزنم یا راهی داره که بتونم بهش بگم.
یکم تو فکر فرو رفتم و همش اسم سمیعی رو تو ذهنم تکرار
میکردم،اصلا انتظار نداشتم نازنین بیاد و همچین حرفی راجب بهش
بزنه..
دست از فکر کردن برداشتم و رو بهش کردم:
_ببین نازنین،
101
فردا که باهاش کلاس داریم درسته..؟؟
جواب داد:
_درسته!
نفسم رو به بیرون دادم:
_خیلی خب ،پس تا فردا یه فکری میکنیم،توام بهتره امشب همینجا
پیش من بمونی،
تا بلکه تا صبح بشینیم برات فکر کنیم.
امشب من و نازنین خیاری روی زمین دشک پهن کردیم و دراز کشیده
بودیم و نگاه
هردومون به سقف اتاق بود،
ساعت از ۱بامداد گذشته بود که در خونه به صدا در اومد،ثابقه نداشت
کسی در
خونه رو این وقت شب بزنه،که پتوم رو آروم رو خودم کشیدم و لب
زدم:

_نازنین،جون تو من نمیرم در رو باز کنم..
نازنین که کم از من نترسیده بود،زیر پتوش خزید،و گفت:_نه بابا، پس منتظر منی که برم باز کنم،بهتره بخوابیم تا اینکه...
قبل از اینکه ادامه ی حرفاش رو بزنه،صدای زینب رو پشت در شنیدیم که میگفت:
_مریم،
مریم جون چرا در رو باز نمیکنی،
فورا از تو جام نمیخیز شدم :
_اومدم،اومدم..
و نازنین مات مونده بود که زینب کیه!،
آخه از قضیه ی خونه چیزی براش نگفته بودم.
بدون وقت تلف کردن از تو پتوی گرم و نرمم بیرون اومدم،و به سمت در راه افتادم.
آروم در رو بازکردم و سرم رو از در بیرون بردم و لب زدم:

_توی زینب جون،؟؟
چهره ی همیشه لبخند داره،زینب جلو روم نمایان شد:
_آره،عزیزم چرا هرچقدر در میزنمباز نمیکنی!
دستم رو از روی دستگیره ی در برداشتم و از پشت در بیرون اومدم و با کشیدن یه
نفس عمیق :_راستش من امشب دوستم پیشمه،و این وقت شب به صدا در اومدن در خونه یکم
ترسیدم.
زینب جواب داد:
_دختر آخه چه ترسی،ولی خب ببخشید که این وقت از شب مزاحم شدم،اومدم بهت

بگم که فردا صبح من و حسین باید بریم شمال،راستش باباعباس یکم ناخوش
احواله،خواستم بهت خبر بدم..
ابرو های پر پشتم تو کم گره خورد:
_راست میگی،آخه چرا خدا بد نده!،
زینب شال روی سرش رو مرتب کرد:
_چی بگم والا،منمیگم این وقت سال نریم شمال اما حسین گوش نمیده،میگه که باید
بره و باباش رو ببینه،و منم باید باهاش برم..
سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم:
_خیلی خب،ایشالا که خوب میشه،
اما،زینب جون قضیه ی کرایه ی خونه،من دیگه تو آژانس هواپیمای هستم،از این به
بعد ماهانه کرایه رو پرداخت میکنم..
زینب مهربون تر از همیشه دستش رو روی دستمگزاشت و گفت:_این چه حرفیه گل دختر..
کرایه هم ندادی ،ندادی!

اصلا خودت رو بخاطرش اذیت نکن..
لبخندی رو لبام نشست و جواب دادم:
_شما خیلی خوبید،ایشالا بتونم این همه لطفتون رو جبران کنم براتون..
گفتم و بعد از رد و بد کردن حرف های بعدیمون،با زینب خدافظی کردم و در رو
بستم و به سمت نازنین راه افتادم.
به محض دراز کشیدن تو رو دشکم،
رو پهلو به سمت نازنین برگشتم گفتم:

_حالا تو بگو من با سویچ کراش شما چیکار کنم؟؟
نازنین که انگار تازه یادش اومده بود،تو جاش نشست و جواب داد:
_راست میگیا،
اما مریم،جون من دیگه سمیعی رو اذیت نکن،دلت میاد؟؟
نگاه چپ چپی حوالش کردم:
_نکنه انتظار داری از تو و سمیعی بخاطر کارهای که کردم معذرت خواهی کنم؟ادامه دادم:
ببین نازنین حتی اگه عاشق دل خسته ی سمیعی هم باشی،اگه بخواد بازم اذیتم کنه،به
هیچ وج ازش کم نمیارم و بدترش رو سرش میارم!
نازنین دوباره دراز کشید:
_خب حالا توام،جو نگیرت.
من یه فکری دارم؟
رو بهش کردم:
_چه فکری داری؟
لب خیس کرد:

_میگم که تو سویچ ماشین سمیعی رو بده به من،فردا صبح ببرم تحویلش بدم و بگم
توی محوطه پیداش کردم و وقتی فهمیدم شما سویچ گم کردید،براتون آوردم!
ذوق زده ادامه داد:
اینطوری سمیعی بیشتر جذب شخصیت من میشه مگه نه؟
نگاهی به رو به روم انداختم و درحالی که داشتم پتوی سرم رو مرتب میکردم جوابش
رو دادم:_به نظرم بد نمیاد،

اما نازنین دارم میگمتا،نبینم واسه خودشیرینی بگی که از من گرفتیش.
بااخم نگاهی بهم انداخت :
_وا،تو توی مرام من همچین چیزی میبینی،اصلا اگه راضی نیستی نمیخوام،همونطور که گفتی ببر سربه نیستش کن،منم یه جوری سعی میکنم به سمیعی
نزدیک بشم..
گفت و چشماش رو بست که با صدام دوباره چشم باز کرد،که گفتم:
_باشه حالا فاز برت نداره،مثال گفتم نری رو به روش دست و پات رو گم کنی همه
چیو لو بدی،برای خاطر جمعی گفتم،فردا سویچ رو میدمت برو جلو ببینم چیکار
میکنی دوست عاشق من!
گفتم و دوتای زدیم زیر خنده...
اونشب من و نازنین کلی گپ زدیم و من همش سمیعی رو مسخره میکردم و میگفتم
که تو خیلی بالاتر از سمیعی هستی و میتونی و بهترشو کراش بشی،
اما متاسفانه نازنین بدجوری دلباخته شده بود و کاریش نمیشد کرد..
انگار صبح شده بود و من اینو از صدای تق و توق کارهای نازنین میتونستم بشنوم،
یه دفعه نازنین با اون پاهاش،یه دونه محکم نثار نشیمن گاه محترمم کرد که آه ازنهادم بلند شد و داد زدم:

_آخ ،عوضی چته هار شدی اول صبحی..
و در حال پروندن لگد هام با چشم بسته تو هوا بودم که صداش رو شنیدم:
_پاشو ببینم خرس قطبی،ساعت ۷ده،باید زود آماده شی بریم کلاس

داریم،اونم با
کی!!
سمیعی،اگه این دفعه دیر بیای دیگه کارت تمومه..
آروم ادامه داد:
اما من میتونم با دادن سویچ بهش وقت بخرم حتی اگه دیر برسم..
گفت و خندید و این
من بودم که بی حال و با شکل و شمایل زار،از روی دشکم بلند شدم و همونطور که
چشمام رو میمالیدم،لب زدم:
_کوفت بگیری که انقدر اول صبحی وراج شدی،یه لحظه زبون به دهن بگیری
چیزی نمیشه،تا بلکه من بتونم آماده شم.
گفتم و به سختی از سرجام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی راه افتادم که صداش
رو شنیدم:
_زودی بیا که امروز خیلی ذوق دارم..بی اینکه جوابی بهش بدم وارد سرویس شدم و تونستم یه نفس راحت بکشم از دست
وراجی های نازنین..
تقریبا دیگه کارم تو سرویس بهداشتی تموم شده بود که درحال شستن دستام بودم ،یهو
در باز شد و نازنین دم در قرار گرفت:
_وای مگه داری آپالو هوا میکنی مریم،بخدا الانه که دیر بشه،
دیگه دستم رو شسته بودم و از سر حرصی که بهم داده بود اول صبحی،تمام آبی که
رو دستم بود رو تو صورت پر آرایش نازنین پرتاب کردم،
جیغ میکشید و میگفت:

_ای لعنت به من اگه دیگه بیام خونه ی تو مریم..
106
هی میگفت و یه ریز غر میزد و منم تو این ثانیه های که فرصت خوبی برای آماده
شدن داشتم،به سمت کیف آرایشم رفتم و شروع به کشیدن یه خط چشم نازک دخترونه
کردم،
از جای که مژه های پر پشتی داشتم نیاز به ریمل نداشتم،
صورت سفیدمم بی نیاز از کرم پودر های جورباجور بود،و با زدن یه رژ مایع
صورتی رنگ به لبام آرایشم رو تموم کردم ...حالا دیگه آماده بودم و صدای گوش خراش نازنین هم افتاده بود و سکوت تو خونه
بیداد میکرد..
با مرتب کردن موهام زیر مقنعم،لب باز کردم:
_من آمادم نازی..
پاشو که بریم...
توی راه بودیم و نازنین همش غر میزد که باعث شدم آرایشش به هم بریزه و منم
همش مسخرش میکردم و لفظ خانوم عاشق روش به اسمش میچسبوندم.
تقریبا دیگه نزدیک دانشگاه بودیم که نازنین گفت:
_میگم مریم،
استرس گرفتم که ببرم سویچ رو به سمیعی بدم و مقصر بشم چی؟؟
با چشمای که ترس ازشون میبارید سوالی بهم زل زده بود که به خنده افتادم:
_دیوونه،آخه اون سمیعی چی داره که تو ازش میترسی،میخوای خودم

ببرم سویچ
رو بهش پس بدم و بگم خواستم اذیتش کنم،؟
گفتم و اخمای نازنین تو هم رفت:
_لازم نکرده،خودم میبرم...
رسیده بودیم داخل محوطه ی دانشگاه و نازنین ماشینش رو پارک کرد و پیاده شدیم..107
امروز اصلا حوصله کل کل با سمیعی رو نداشتم،اما هنوزم واسم سوال بود که
نازنین چطور رو سمیعی کراش شده،اصلا باور کردنی نبود،تنها چیزی که مهم بود
،این بود که لحظه ای که نازنین سویچ رو بهش بده عکس العملش چیه..
هم گام با همدیگه داشتیم وارد ورودیه سال میشدیم،که صدای سمیعی رو از پشت
سرم شنیدم:
_خانوم شعبانزاده!!
تعجب زده ایستادم و همزمان با نازنین به پشت سرم برگشتم.
سمیعی مطابق همیشه شیک پوش و اتو کشیده مقابلم ایستاده بود که هنوز عینک
آفتابیش جلو چشمش بودنزدیک شد و من نازنین همزمان سلام دادیم..
جواب سلام دونفرمون رو که انگار زورش کرده بودن جواب بده زیر لبی داد و
نگاه گذرای به نازنین انداخت ،رو من دقیق شد:
_همراه من بیایید ..
مردمک چشمام گشاد شده بود یعنی چیشده بود،چرا باید همراهش میرفتم که نازنین

قبل از من پیش دستی کرد:
_استاد من کارتون....سمیعی فورا بین حرف نازنین پرید و دستش به نشونه ی چیزی نگو بالا آورد:
_بمونه برای بعد خانم سیف..
و با دست به من اشاره کرد:
همراهم بیا...
و این نازنین بود که با چهره ای ماتم زده به رفتن من و سمیعی چشم دوخته بود،انگار
ناجور تو نقشه هاش زده بود..
به هرحال من حالا هیچ راهی جز اینکه دنبال سمیعی برم و بفهمم کارش باهام چیه
نداشتم و همینطورم شد و با قدم های بلند تری خودم رو به سمیعی رسوندم.
108
با رسیدن به در اتاق حراست نفسم رو با شتاب بیرون فرستادم،وای نه بازم حراست...
یه لحظه ترسی بدی به جونم رخنه کرد و زود پیش دستی کردم:
_استاد ،حراست برای چی؟
در اتاق رو باز کرد و با دست بهم اشاره کرد:
_شما بفرمایید داخل همه چی مشخص میشه خانوم...
دیگه میدونستم قطعا یه اتفاقی افتاده که با درونی پر از استرس وارد اتاق شدم..
انتظار داشتم الان رستمی با اون شکل شمایلش مثل همیشه رو صندلیش نشستهباشه،اما اینطور نبود و این بار فقط من و سمیعی داخل اتاق بودیم..
به سمت لب تاپ تکی که گوشه ی اتاق بود راه افتاد و لب زد:

_الان براتون ی فیلم پلی میکنم و دقیق نگاه کنید!
نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیوفته که عین ماست زبونم بند اومده بود و بی حرکت به
دیتای داخل اتاق چشم دوختم،
فیلم پلی میشد و من سرم گیج میرفت..
وای نه...
چی داشتم میدیدم،خودم بودم،آره خودم..
همون روز که سویچ رو برداشتم ای وای خاک عالم،
عین یه دزد نا محسوس سویچ رو برداشتم و چرخیدن به دور و برم سویچ رو پشت
کلاسورم گزاشتم...
یعنی من نمیدونستم داخل اتاق دوربین هست،یعنی انقدر سهل انگاری کرده بودم...
همینطور داشتم تو دلم به خودم بد و بیراه میگفتم و از دست سمیعی آسی بودم که با
اتمام فیلم صداش عین بمب تو سرم کوبیده شد:
_خب خانم شعبانزاده...
109امیدوارم یه توضیح خوبی داشته باشید برای این کارتون..
بزاق دهنم رو پایین فرستادم..
من...
گفتم و قبل از اینکه بتونم بقایای حرفام رو بزنم احساس کردم جلو دیدم داره تار میشه
که فکرم رو به زبون آوردم:
_دارم میوفتم...
همین که این حرف از دهنم بیرون اومد صداش رو شنیدم:
_چی؟؟

گفت و در حالی که دیگه پاهام سست شده بود داشتم روی زمین فرود میومدم به
سرعت خودش رو بهم رسوند مانع از افتادنم روی زمین شد..
دستای سمیعی دور کمرم حلقه شده بود و سینه های پرم رو به روی سمیعی نمایان
شده بودن،و چشمامون تو هم دیگه گره خورده بود که سمیعی با ترس عجیبی داخل
لحنش لب باز کرد:
_شعبانزاده،چت شد،بگو...بگو
من که جونی برام نمونده بود با لبای خشک شده گفتم:
_سرم...سرم..
سرم داره،داره گیج میره...
گفتم و بی جون خودم رو روی دستای سمیعی رها کردم...و دیگه چیزی نفهمیدم..
داشتم میشنیدم،سر و صدای گنگ و نامفهومی رو داشتم میشنیدم،گوشام به حدی
سنگین شده بودن که اصلا قادر به شنیدن اون حرفا و سروصدا ها نبودم...
همش یه نفر تکونم میداد و نمیتونستم چشمام رو باز کنم ببینم اون یه نفر کیه..

یه لحظه یه چیزی شنیدم که تو عالم از حال رفتی باعث شد قلبم به شدت به قفسه
سینم کوبیده بشه..
درست بود سمیعی و رستمی سر و صداشون بالا گرفته بود و این سمیعی بود که به

رستمی میگفت:
_آقای رستمی،
خانم شعبانزاده قرار نامزد من بشن،امروز آزمایش خون دادن یکم سرشون گیج رفت
بخاطر همین..
رستمی با صدای کلفت و بمش جوابش رو میداد:
_من نمیتونم باور کنم،جناب سمیعی،شما..شما چطور با شاگردتون، اونم شاگردی که یک لحظه براتون قابل تحمل نبود بخوایید نامزد کنید؟؟
من اصلا نمیتونم باور کنم...
چند بار پلک زدم..
سمیعی و رستمی به حدی غرق بحث بودن که چهره ی من ازشون پنهان شده بود..
چشمام رو باز و بسته میکردم تا بفهمم داره چه اتفاقی میوفته،اما..
انقدر گلوم خشک بود که نمیتونستم حرفی بزنم..
فقط تکون به بدن نیمه جونم دادم:
_آ....
سمیعی فورا به سمتم برگشت:
_عزیزم...
چی چیشده؟؟؟
111
باورم نمیشد،اون .اون داشت به من میگفت عزیزم و هر کلام سمیعی باعث میشد
بیشتر گلوم خشک بشه،..
با تکرار و با جون کندن بازم گفتم:_آآآآ...
نمیتونستم آب رو کامل بگم و با نگاهم به پارچ روی میز فهموندم که آب میخوام!

و همینطورم شد و سمیعی که خیلی تیز بود فورا پارچ و لیوان روی میز رو برداشت
و یه لیوان پر آب جلوم قرار داد:
_پاشو..
پاشو بخور ،آخه چت شد..
و من بی رمق سعی در بلند شدن کردم که سمیعی بازوم رو گرفت و کمکم کرد
بشینم..
نشستم و اما همش جای دستای سمیعی رو بازو هام و لحظه ای که از کمرم برای
نیوفتادن رو زمین گرفت ،مور مور میشد.
آروم یه قلپ آب رو پایین فرستادم و انگار جون تازه بهم تزریق شده باشه از سر
جام میخواستم بلند شم،که بازم از دستم گرفت:
_بشین عزیزم،با این حالت کجا میخوای بری!
دیگه مات حرفا و رفتارای سمیعی بودم،که یه نگاه کوتاه به رستمی انداختم که عین
وزق با چشمای پر از علامت سوال بهم چشم دوخته بود.
آروم لب زدم:_اینجا..
اینجا چخبره..
رستمی قبل از سمیعی پیش دستی کرد:
_این سوالیه که منم میخوام بدونم،

اینجا واقعا چخبره،من نمیفهمم..
طرف سوالش سمیعی بود که با آرامش جوابش رو داد:
_جناب رستمی گفتم بازم میگم،من و خانم شعبانزاده قراره باهم ازدواج

کنیم به همین
خاطر خون دادن و حالش بد شد..همین..
فکر نکنم لازم باشه راجب زندگی شخصیم بیشتر براتون توضیح بدم..
گفت و من متعجب تر از رستمی رو به سمیعی کردم:
_چی داری میگی!!
گفتم و رستمی عین جن گرفته ها لب زد:
_درست شنیدم؟؟؟
سمیعی هول شده با خنده لب زد:
_نه بابا..چی میگی،مریم عه..
عزیزم حالت بده،پاشو..
پاشو برو بیرون یکم حالت جا بیاد..
گفت و من مات و مبهوت از سرمبل بلند شدم و درحالی که همش نگاهم به سمیعی
بود به در اتاق رسیدم و ناباور از اتاق بیرون رفتم..
نکنه سمیعی چیزی به کلش خورده باشه،
چرا اون حرفارو جلو سمیعی میزد،
وای نه اگه نازنین چیزی بفهمه چی؟؟
من باورم نمیشه که با اسم کوچیک هم صدام زد..
اصلا نمیدونستم داره چه اتفاقی میوفته..

خودم رو روی نیم کت داخل سالن رها کردم بعد از گذشت چند دقیقه سمیعی از اتاق
بیرون اومد و رو به رو قرار گرفت:
_حالت بهتره؟؟
من که واقعا حالا حالم جا اومده بود جواب دادم:
_حالم خوبه؟؟واقعا این سواله داری از من میپرسی!!

اون حرفا چی بود داشتی سر هم میکردی جلوی رستمی ؟؟
تو چرا ؟؟
داشتم بی وقفه ازش سوال میکردم و صدام یکم بالا رفته بود که دستش رو به علامت
سکوت جلوی بینیش گزاشت:
_آروم..
الان میشنوه،
اگه میخوای بفهمی چیشده بهتره همراهم بیای..
از اینکه بازم دنبال سمیعی راه بیوفتم بازم شاهد اون اتفاقا باشم بیزار بودم که جوابش
رو دادم:
_نمیام..
من حتی یک قدمم با تو جای نمیام...
کلافه نفسش رو بیرون داد:
_بیا بریم لج نکن..
قول میدم دیگه اتفاقی برات نیوفته!
دست به سینه عین بچه های که با مامانشون لج میکنن ایستاده بودم که گفتم:_نمیدونم،اگه ثابت میکنی اتفاقی نمیوفته میام..

لب خیس کرد:
_ثابت میکنم اگه نیای حتمی اتفاقی میوفته..
با گفتن این حرف بی مهابا دنبالش راه افتادم:
_خیلی خب میام..
اما،اما تو که سویچ نداری؟؟
به سمتم برگشت و جواب داد:
_یه ماشین دیگه باخودم آوردم خیالی نیست..

گفت و پشت و سرش با تکون دادن سرم راه افتادم
توی مسیر بودیم و همش میگفتم :
_زود باش بگو چیشده،تو به چه حقی جلوی رستمی گفتی میخوای با من ازدواج
کنی؟؟
میگفتم و یه ریز ادامه میدادم که یهو کلافه شد و محکم روی فرمون کوبید:
_کافیه دیگه،دارم میریم جای که مناسب باشه تا بتونم برات تعریف کنم،بازم میخوای
ادامه بدی؟؟جسور تر از قبل با صدای که بالا رفته بود ادامه دادم:
_بله بله بله
میخوام ادامه بدم،تا وقتی نفهمم چخبر بوده امروز ادامه میدم!!!
محکم روی ترمز زد و کنار جاده ای که رفت و آمدی توش نبود و تک و توکی
ماشین گذر میکردن ایستاد:
_چیه؟؟
نکنه من مقصر شدم،نکنه من سویچ ماشین جنابعالی رو برداشتم نکنه....
حرفاش رو بریدم:
115
_خوبه ،خوبه!!
اصلا خوب کردم که برداشتم سویچت رو،
اینو بدون جناب کسری سمیعی آب من با تو توی یه جوب نمیره،اگه تو استاد من
باشی تا وقتی که هستم و هستی هر کاری برای چزوندنت انجام میدم ،چون تو باعث

شدی روز اولی من از کلاس درس هندسم بیرون شم و تعهد به دانشگاه بدم،
یه نفس ادامه دادم:
بخاطر همینم شده از این به بعد هر اتفاقی برات افتاد من رو بخاطر بیار !گفتم و با نگاه تند و اخم های در همم از ماشین پیاده شدم..داشتم ازش دور میشدم که
صداش رو شنیدم:
_نمیخوای بفهمی قضیه ی خاستگاری و نامزدی و این حرفا چی بود..جلوی رستمی..
چشمام ریز شد و به سمتش برگشتم:
_چرا نمیخوام بدونم خیلی خوبم میخوام بدونم چرا اون حرفای زننده رو جلوی
رستمی زدی!
درحالی که دم در ماشینش ایستاده بود کنار رفت و در رو بست و به سمتم راه گرفت:
_خیلی خب پس بمون تا بگم برات.
یه نفس گرفت و لب زد:
اون لحظه که از حال رفتی و باعث شد...
یکم مکث کرد و ادامه داد:
باعث شد من از کمرت بگیرم برای اینکه زمین نیوفتی،تو بیهوش بودی که رستمی
از در اومد!
چشمام اندازه نعلبکی باز شده:
_چی؟؟.
116یا خدا،آبروم رفت..
یه دونه محکم تو صورتم کوبوندم.

سمیعی لبخندی زد:
_چرا همچین میکنی،عین پیرزنا...
نترس بخاطر اینکه آبروی تو و البته خودم نره،
اون حرفارو جلوی رستمی زدم،گفتم که تو آزمایش خون دادی برای ازدواج و سرت
گیج رفته بخاطر همینه که تو بغلم افتادی..
این تنها راهی بود که میتونستم هم خودم و هم تورو از دست قضاوت های رستمی
نجات بدم..
نگاهی به جاده انداختم وگفتم:
_پس..
پس تو چرا نگفتی به رستمی که من سویچت رو برداشتم،
اینطوری میتونستی از دستم خلاص شی،
اونجوری رستمی به راحتی منو اخراج میکرد و توام از دستم راحت میشدی!
یه تای ابروم رو بالا دادم:
غیر از اینه؟؟چشم بست و باز کرد:
_درسته همینطوره که تو میگی،
اما من نمیخوام برای فکرای بچگانه ی تو ،باعث بشم از دانشگاه اخراج بشی،برای
همین خواستم با خودت در میون بزارم و ازت بخوام که دست از این کارات برداری،
رستمی شوخی بردار نیست،یهو دیدی یه کاری انجام دادی و یک راست از دانشگاه
اخراجت کرد!

اون وقت خداهم بیاد نمیتونه از دستش نجاتت بده..
داشتم فکر میکردم به حرف هاش..
به اینکه واقعا سمیعی چقدر دلش بزرگ بود،من برای اینکه بسوزونمش یه روز
بدون ماشین گزاشتمش،اما اون..
اون چیکار کرد..
توی همین فکرا بودم که دوباره با صداش از فکر بیرون اومدم:
_خب حالا خانوم اذیت کار کلاس،
نمیخوای با استاد دل رحمت آتش بس اعلام کنی؟؟
یا میخوای همچنان ادامه بدی و باعث بشی از دانشگاهت بیوفتی!لبخندی زدم و جواب دادم:
_خیلی خب..
حالا که اینطور شده و تو منو لو ندادی،حرفی نیست..
لب زدم:
آتیش بس...
گفتم و سمیعی خندش با صدای بلند بالا گرفت رو بهمگفت:
_حالا دیگه امروز بخاطر این چیزا نه تو کلاس رفتی نه من!!
بخاطر حرف های هم که به رستمی زدم،باید جلوی رستمی مثل نامزدم رفتار کنی،تا
بلکه بوی نبره!
قیافه ی مضحکی به خودم گرفتم:
_چه حرفا،
من..
تو..

نامزد..

و یهو پقی زدم زیر خنده!همزمان با من هم سمیعی شروع به خندیدن کرد:
_دقیقا،
من و تو نمیتونیم یک دقیقه همدیگرو تحمل کنیم چه برسه اینکه...
ادامه نداد و بازم خندید!
صدام رو تو گلوم صاف کردم:
_دیگه نخند لطفا،
منو ببر برسون خونمون امروز به اندازه کافی فشار روحی بهم وارد شده..
دستاش رو به علامت تسلیم بالا آورد:
_خیلی خب اما قبلش ..
سرم رو کج کردم:
_چی قبلش چی؟؟
لب زد:
_قبلش باید بخاطر آتش بس امروز یه نهار باهم دیگه بخوریم،موافقی؟؟
از جای که واقعا گرسنم بود بدون فکر قبول کردم:
_خیلی خب.
باش..بریم..
برقی تو چشماش زده شد و جواب داد:
_پس سوار شو تا دیر نشده..
119
و هم قدم باهم دیگه سوار ماشینش که عوض شده بود شدیم و راه افتادیم به سمت
رستورانی که سمیعی خیلی ازش تعریف میکرد..
تعریف و تمجیدای سمیعی واقعا راست از آب دراومده بود،رستورانی که اومده بودیم
خیلی دنج بود دور تا دور دیواراش آکواریوم بود احساس میکردی تو دریا

داری غذا
سرو میکنی،خیلی جای قشنگی بود و من همش داشتم دور و اطرافم رو نگاه میکردم
که صدام زد:
_خانم شعبانزاده نمیخای نگاهی به منوی جلوت بندازی،گارسون بیچاره خیلی وقته
منتظره تا تو غذات رو انتخاب کنی!
آب دهنم رو پایین فرستادم و رو بهش کردم:
_چرا ،
یعنی البته،با کمال میل!
و همزمان منوی غذا هارو برداشتم که باز لب زد:_میگما،انگار از اینجا خیلی خوشت اومده،انقدر که اصلا از یاد بردی برای خوردن
غذا اومدی نه نگاه کردن...
منو رو با حرکت تندی روی میز گزاشتم:
_منظور؟؟
داری مسخره میکنی الان؟
لبخندی روی لباش نشست:
_وا ..
استغفرلله،مسخره برای چی!
تکیش رو به صندلی پشتش داد و دست به سینه جواب داد:
_منظورم اینکه انگار خیلی از جای که آوردمت راضی!
پشت چشمی نازک کردم:
120
_درسته،همینطوره،
بخاطر همین..
چشم چرخوندم:

بخاطر همین من سوشی میخوام،بی وقفه پشت بند حرفم گفتم:توی همچین مکانی که انگار رو آب داری غذا میخوری،یعنی غذای دریای واقعا میچسبه!
دوباره لبخند به صورتش نشست:
_چه جالب
منم سوشی رو انتخاب کرده بودم..
لبم رو به دندون گرفتم:
خیلی خب حالا سوعه تفاهمه پیش میاد!
نفسش رو بیرون داد:
_یعنی اینکه سلایقمون مثل همه،سوعه تفاهمه،؟؟
لب خیس کردم:
_درسته،
چون تو هیچ جوره سلایقت مثل من نیست،و منم نمیخوام مثل تو باشه!
اصلا حالا که اینجوره من غذام رو عوض میکنم
منو رو برداشتم و درحال زیر و رو کردن غذای مورد علاقم بودم که بازم خندید،از
اون خنده های که کاملا حرص منو در میاورد که بهش پریدم:
_چیه ها...چرا داری میخندی؟؟
صداش تو گلو صاف کرد:

_آخه تو چرا انقدر لج بازی ،مگه چیه ها غذاهامون مثل هم باشه..؟
نگاه گذرای با زیر چشمی بهش انداختم:
_لج باز هم خودتی! من دوس ندارم غذام مثل غذای تو باشه..
انگار جواب دندون شکنی بهش داده بودم که ساکت شد و منم درحال انتخاب غذام

بودم که عین بچه ها با ذوق انگشت اشارم رو تو هوا گرفتم:
_پیدا کردم،
بهم زل زد:
_چی؟؟
لب زدم:
_پاپ کورن..اونم از نوع میگوش،وای من عاشقشم
گفتم و با چشمای که از رضایت دو دو میزدن گارسون رو صدا زدم اومد و سفارش
رو بهش دادم و بعدش از رفتنش، همونطور بهم زل زده بود که دستم رو جلوش
تکون دادم:_چیه،چته،نکنه فیوز پروندی؟؟
و زدم زیر خنده..
یهو به زبون اومد:
_میگم چقدر منم دلم پاپ کورن خواست..
چشمام به حالتی ترسناک شده بود که بدون حرف گویای همه چیز بود که یهو هول
کرد:
_باشه بابا نخواستیم خودت بخور..
گفت و من آسوده از اینکه غذام مثل غذای سمیعی نبود چشم انتظار غذای خوشمزم
موندم..

نیم ساعت میشد که سفارش داده بودیم اما هنوز خبری از غذا نبود که شکمم شروع
به قار و قور کرد..صداش انقدر بلند بود که سمیعی چشماش باز شد:
_خیلی گرسنته؟

با چشمای که مظلومیت گشنگی توش غوغا میکرد جواب دادم:
_آره خیلی اما انگار هنوز خبری از غذا نیست..
و دوباره سرم رو با اون سمت گارسونا چرخوندم..که با دیدن سمیعی که بلند شده بود و داشت به سمتشون میرفت رو به رو شدم..
انگار خودشم خیلی گرسنش بود که پاشد رفت.
به هرحال خوشحال بودم که به زودی غذام میرسه و میتونم یه دل سیر بخورم..
همزمان گارسون و سمیعی باهمدیگه اومدن و غذای های خوش رنگ و لعاب جلوم
بهم چشمک میزدن..
که بدون هیچ تعارفی به سمیعی شروع به خوردن پاپ کورنم کردم.
تا آخرین نفسم نوشابم رو سر کشیدم انگار از قحطی برگشته بودم واقعا خیلی چسبید،
نگاهی به سمیعی انداختم که اونم درحال خوردن آخرین لقمه ی سوشیش بود،تو دلم
همش الفاظ رکیک بارش میکردم،
با اینکه پاپ کورنم خیلی لذیذ تر از اون سوشی بود که جلوی سمیعی بود،اما همش
بازم چشمم دنبال اون سوشی خوش رنگ و لعاب بود..
همش زیر چشمی درحال زیر و رو کردن سمیعی بودم که سر بالا گرفت:
_میگم،یه وقت کم نیاری؟؟
به خودم اومدم:
_چیو کم نیارم..؟؟
با دستمال دور دهنش رو چند ضربه زد و ادامه داد:123
آنقدر که نگام کردی غذا میخواست تو گلوم بپره،نگو که دلت نخواست که باور

نمیکنم..
دهن کجی بهش کردم:
_هیچی پاپ کورن خوشمزه و لذیذ خودم نمیشه!
آب دهنش رو پایین فرستاد،اینو از بالا پایین شدن سیبک گلوش فهمیدم. با خنده رو
بهش کردم:
_میبینم که خیلی دلت خواست.
و دوباره لبخند های ملیح به روش میزدم..
دستش رو روی میز گزاشت و یکم جدیت به چهرش اضاف شده بود که گفت:
_بگذریم،
سویچ ماشینم کجاست؟
دوباره اسم سویچ اومده بود ،سویچی که هیچ اثری ازش دست من نبود و نمیدونستم
باید چیکار کنم...
با اومدن اسم اون سویچ نازنین به یادم اومد که قرار بود خودش خود شیرینی کنه و
سویچ رو تحویل سمیعی بده..اما با کاری که سمیعی کرد که من و برداشت آورددیگه نشد..
همش داشتم با خودم دو دوتا چهارتا میکردم که باید چیکار کنم،که سمیعی دستش رو
جلو صورتم تکون داد:
_کجای خانم شعبانزاده،
گفتم سویچ کجاست،؟؟
چشم بستم،و با یه نفس عمیق روش بهش کردم:
_سویچت،؟

با چشماش تایید کرد که ادامه دادم:
124
_سویچت،
سویچت خونست،یه وقت دیگه بهتون میدمدش.
ابرو بالا انداخت:
_نه یه وقت دیگه من وقت ندارم و ماشینم رو نیازم،
الانم که میبینی ماشین پدرم باهامه،پس اذیت نکن ،میرسونمت خونت و سویچ رو
پس میگیریم!
دوتا دستام رو جلو آوردم پشت هم تکون دادم:_نه نه،
امروز من نمیرم خونه،یه روز دیگه ،یعنی فردا،همین فردا براتون سویچ رو میارم
قبوله..؟؟
زبونش رو دور لباش کشید،لبای که نازک بود اما یه حالت و مدل خاصی داشت..
تو دلم به خودم لعنت فرستادم که چرا باید از فرم لباش تعریف کنم..
لب زد:
_خیلی خب،من فردا دیگه منتظر سویچم نمیخوام بیشتر از این با ماشین پدرم جای
برم..
سرم تکون دادم:
_اوکی،
فردا سویچ دستتونه،
یکم دیگه راجب درسای هندسه و دانشگاه بینمون مکالمه برقرار شد و آماده شدیم
برای بیرون رفتن از رستوران.

امروز حسابی شکمم سیر شده بود،با اینکه نمیتونستم غذای های مامان پزم رو
بخورم،اما گاهی وقتا یه سوپرایز غافل گیرم میکرد و باعث میشد کلی دلی از عزا
در بیارم..125
داخل ماشین بودیم و قرار بود سمیعی منو برسونه دانشگاه.
داشتم فکر میکردم و همش گوشه ی لبم لبخند میشست،و انگار این از چشمای سمیعی
دور نمونده بود که گفت:
_چیشده،انگار خیلی خوشحالی!
فورا دستامو که به سینم زده بودم از هم باز کردم :
_آره خوشحالم..
دنده رو عوض کرد:
واسه چی؟چیزی شده که خوشحالی!!
نگاه زیر چشمی بهش انداختم:
_به کسی مربوط نیست که چرا من خوشحالم.
فورا جواب ازش گرفتم:
_که اینطور..
گفت و دیگه تا رسیدن به دانشگاه حرفی بینمون زده نشد..
از ماشین پیاده شدیم و همزمان با پیاده شدن من همه ی بچه ها اومدن توی محوطه
و همین بین نازنین هم بیرون اومده بود و با چشمای که ازشون خون چیکه میکردبهم زل زده بود ..
سمیعی همونطور که یه پاش داخل ماشین بود و پای دیگش رو زمین از بالا ماشین
نگاهم میکرد که صداش رو شنیدم:

_خانم شعبانزاده!
به سمتش برگشتم که گفت:
_یادتون نره..
فهمیدم که سویچ رو میگه با سر تایید کردم..
126
و راه گرفتم و ازش دور شدم..
قدم هام رو بلند بلند برمیداشتم تا به نازنین برسم اما اون انگار قصد نداشت به ایسته،و
بیشتر و سریع تر قدم برمیداشت..
که دیگه تحمل نکردم و صداش زدم:
_با توام نازنین،چرا مثل بچه ها رفتار میکنی،بابا نفسم گرفت انقدر دنبالت راه
اومدم،یه لحظه وایسا..
همین که حرفم رو شنید،تیز به سمتم برگشت:
_بمونم که چی بشه،مریم خانم..تو مثلا دوست منی،؟
مثلا خواستی به من کمک کنی،؟
نیشخندی زد:
اما متاسفانه بلند شدی با سمیعی نمیدونم کجاها رفتی!!
واست متاسفم.
گفت و دوباره پشت بهم کرد و راه رفتنش رو از سر گرفت که صدام بالا رفت:
_اهای!!
من واسه تو متاسفم،که بدون اینکه بمونی و حرفام رو بشنوی داری قضاوتم میکنی!!
حرفم رو زدم .دیگه نمیخواستم دنبالش راه بیوفتم اصلا برام مهم نبود که میخواد چه

فکری کنه،وقتی که تو این مدت هنوز منو نشناخته بود..
هنوز اولین قدمم رو برداشته بودم که صدام زد:
_چی باید بشنوم،چی میخوای بگی؟؟
بگو..
این گوی و میدانه،چرا نمیگی،
127
بگو...بزاق دهنم رو پایین فرستادم و به سمتش برگشتم:
_اگه بشینی یه گوشه برات میگم چیشده!
نفسم رو کلافه بیرون دادم:
_رفیق ،چطوری دلت میاد با دوستت اینجوری رفتار کنی دختر..
همونطور که صورتش رو ازم برگردونده بود لب زد:
_میگی چی شده یا نه؟؟
من کار دارم باید برم جای معطل میشم.
نفسم رو با کلافگی بیشتری بیرون فرستادم:
_من که میدونم رفیق من جای نمیخواد بره و همش از سر ناراحتی داره اینجوری
میگه با من قهره..
باشه حالا که اینطوره،زودتر برات میگم تا بتونم از سوعه تفاهمی که توش غرق
شدی نجاتت بدم..
جواب داد:
_منتظرم..
ابرو هام رو بالا دادم و شروع کردم:
_نازنین امروز سمیعی منو برد حراست،میدونی برای چی؟؟همینکه اسم حراست اومد نازنین یکم به سمتم برگشت و جواب داد:
_حراست،؟برای چی؟؟

سرم رو به بالا پایین تکون دادم:
_آره حراست،وقتی رفتم داخل فهمیدم که....
گفتم،از سیر تا پیاز قضایای امروز روبراش تعریف کردم،

دوباره ادامه دادم:
_باور کن نازنین من به زور با سمیعی رفتم نهار،یعنی اصلا نمیخواستم این اتفاق
بیوفته،تو اگه منو بشناسی میتونی اینو درک کنی..
با چشمای که غم توش نشسته بود لب باز کرد:
_اما این سویچ تنها راهی بود که من بتونم به سمیعی نزدیک بشم..
با صدای که ولومش پایین اومده بود گفتم:
_سمیعی باعث شد تموم نقشه های که برای سویچش کشیدیم،دود شه بره هوا..اما
نگران نباش،بازم برات یه فکر خوب میکنم تا بتونی خیلی بهتر بهش نزدیک بشی..
از سر جاش بلند شد و کولش رو روی دوشش جابهجا کرد:
_لابد میخوای،بازم یه برنامه بچینی فرداش خودت پاشی باهاش بری بیرون و بگیهمش دود شد رفت هوا و گردن سمیعی بندازیش..
راستش حرفای نازنین دیگه داشت بهم برمیخورد که خیلی سریع جوابش رو دادم:
_ببین نازنین دیگه داری علنن منو به سمیعی میبندیا،
اما باشه هرجور میخوای فکر کنی راجبم فکر کن،
هرطور میخوای قضاوتم کنی،قضاوتم کن..
اما اینو بدون که اگه من زره ای راضی نبودم تو به سمیعی نزدیک بشی،نمیومدم
انقدر برات صغری کبری بچینم تا حرفام رو باور کنی..

گفتم و یه جورایی ازش دلگیر شدم اما دوباره لب زدم:
_سویچ هم دیگ بمونه دستت فایده ای برات نداره نازنین، پس بهتره بهم بدیش سمیعی
ازم سویچ رو میخواد،و میدونی هم که دیگه میدونه من سویچ رو برداشتم..
با تمسخر توی کلامش جواب داد:
_سویچ؟؟

اما سویچ دیگه دست من نیست!
چشمام گرد شد:
اذیت نکن نازنین،سویچ رو بده سمیعی ازم سویچ میخواد!لبخند کجی زد:
_جدی میگم سویچ رو جای گزاشتم که قبلا میخواستی بزاری!
چشم ریز کردم:
_کجا؟؟
کجا گزاشتی نازنین !
لبخند زد:
_سطل آشغال اون ور محوطه،
وقتی دیدم تو از ماشینش پایین اومدی،فهمیدم که دیگه اون سویچ درد من نمیخوره و
همون کاری روکردم که خودت میخواستی انجام بدی!
عصبانی شده بودم و دلم میخواست تو دهن نازنین بکوبم،
که با صدای که یکم بالا رفته بود گفتم:
_چرا همچین کاری کردی نازنین،
چرا نموندی تا برات توضیح بدم،
اصلا تو با خودت فکر نکردی که چرا یهوی مریم غیبش زد ها..

نگفتی؟؟
پوزخند صدا داری به روم زد:_جوش نیار،برو تو سطل آشغاله کنار محوطس برش دار...
گفت و ازم دور شد.
130
صدام بالا رفت:
_خیلی بچه ای،خیلی بچه تر از اونی هستی که فکرش رو میکردم..
گفتم و قدم هام تند کردم به سمت سطل آشغال..
نفسم به زور بیرون میومد انقدر دویده بودم..
نفس نفس زنان به سطل آشغالی که نازنین اسکول گفته بود رسیدم..
اما با سطل آشغال خالی که دیدم نزدیک بود بزنم زیر گریه...
نبود،سطل آشغال خالی شده و ردی از سویچ توش وجود نداشت..
دستم رو روی قفسه ی سینم گزاشتم ..
تیر میکشید،
عصابم خیلی به هم ریخته بود از دست نازنین..
چشم از سطل گرفتم و نگاهم تو محوطه ی دانشگاه چرخید،نگاه میکردم و دنبال
ماشین سمیعی میگشتم..
اما نبود ..درمانده تر از قبل راه بیرون از دانشگاه رو در پیش گرفتم.
بارون شدت گرفته بود و منم دلم میخواست همش زیر این بارون بمونم..
دلم گرفته بود،نمیدونم برای چی،اصلا برای کی؟؟
برای شمال..
یا خانوادم که مدتی بود از دیدنشون محروم شده بودم..
هوا گرگ میش شده بود و آسمون بدجور تنگ شده بود،ابرای سیاه انگار کلی حرف

برای گفتن داشتن و بغض سنگینی به اسم رعد برق گیر گلوشون شده بود.. دیگه
تحمل نکردن و هوای شیراز بارونی شده بود،مثل موش آب کشیده شده بودم ،از
لباسام آب چیکه میکرد و دستام رو به سینم زده بودم،امشب اصلا حوصله ی رفتن
131
به خونه رو نداشتم نمیدونستم باید کجا برم،بی مقصد توی خیابونای شیراز قدم
برمیداشتم...
و از سرمای شدید هرچند دقیقه یه بار بینیم رو بالا میکشیدم،جای برای رفتن نداشتم
که برم که دلم وا شه..من توی این شهر غریب تنها یه دوست داشتم که اونم نازنین
بود،نمیدونم چرا ازم دلگیر شده بود نمیدونم چطور تونسته بود این فکر رو راجب
من و سمیعی بکنه اما هرطور شده دیگه نمیخوام بیشتر از این رابطمون شکر آبباشه..
نفسم رو بیرون دادم و دستام رو جلوی دهنم گزاشتم برای اینکه بتونم یه زره با ها
کردن داخل دستم دستام رو که یخ کرده بود رو گرم نگه دارم..
تو همین حالت چند دقیقه مونده بودم که گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد..
با دستای که یخ زدگی خشکشون کرده بود گوشیم رو از داخل کولم بیرون آوردم..
بابا بود..

چقدر خوشحال شدم از این که یکی بود که دلش برام تنگ بشه،
بی وقفه جواب دادم:
_سلام بابای،خوبی
صدای مهربون بابا مثل همیشه تو گوشیم پیچید:
_علیک سلام دختر بابا،
انگار صدات میلرزه چیزی شده؟
هول شده گوشیم رو تو دست چپ و راستم جا به جا کردم پشت گوش چپم گزاشتمش
:
_نه نه بابا جون،صدام..
نه بابا صدام نمیلریزه،بیرونم یکم سردمه،صدای بابام نگران شد:
132
_بیرونی،چرا بیرونی،این وقت...
بین کلام بابا اومدم:
_نه باباجان نگران نباش اومدم یکم هوا خوری و این بین بارون گرفت،حالاهم دارم
میرم خونه خیالتون جم باشه..
صدای نفس عمیق بابا رو که از نگرانی بود شنیدم که جواب داد:
_خیلی خب دخترم،
هرچه زودتر برو خونه،
اما قبلش با مادرت هم صحبت کن که خیلی دلش برات تنگ شده..
لبخند آرومی رو لبای خشک شدم نشست:
_با کمال میل بابا جان...
با خداحافظی از بابا بعد از سلام و علیک و کلی حال و احوال با مامان، یه عالمه هم با مامان حرف زدیم و در آخر هم مامان با بغض داخل گلوش گفت:

_مریم مامان،مراقب خودت باش،کمتر از خونه بزن بیرون هوا سرده،برف و بارونه
یه وقت خدای نکرده مریض بشی تو شهر غریب من چیکار کنم جا ِن مادر...گفت و من بخاطر داشتن دوتا نعمت مثل بابا و مامانم سرم رو بالا گرفتم و دونه های
بارون به شدت تو صورتم کوبیده میشدن از ته دلم گفتم،خدایا شکرت..
بعد از کلی قول وقرار با مامانم برای اینکه دیگه از خونه بیرون نیام،خیالش رو
راحت کردم، خداحافظی کردیم..
دیگه باید میرفتم خونه هیچ وقت اتفاق نیوفتاده که تا این وقت از ساعت بیرون
بمونم،کنار جاده موندم و منتظر تاکسی بودم ،شانس باهام یار بود و خیلی زود سوار
شدم و به سمت خونم راه افتادم..
خیلی فکرم مشغول بود برای فردا،

فردای که نمیدونستم باید جواب سمیعی رو برای سویچ چی بدم،سمیعی بامن راه
اومده بود و نمیخواست قضیه رو به رستمی لو بده،
اما من سویچش رو دست نازنین دادم و گمش کرد..
واقعا مغزم تحمل این همه حجم از فکر و خیال رو نداشت،.سرم رو به چپ و راست
برای دور کردن این فکرا تا حداقل فردا صبح تکون دادم..
رسیده بودم کرایه ماشین رو حساب کردم و با شکل و شمایلی که آب ازم چیکه

میکرد،وارد خونه شدم..اگه سرما نمیخوردم میتونستم بگم معجزه شده!
مستقیم وارد حموم شدم و خودم رو به وان آب گرم سپردم،چقدر
آرامش بخش بود
بعد از کلی تحمل کردن سرما و لباسای خیس این آب داغ تونست حالم
رو زیاد نه
اما یکم جابیاره،
فقط یکم از صورتم از وان بیرون بود غیر اون تمام اعضای بدنم توی آب
گرم غرق
شده بود و کم کم داشت خابم میگرفت،اما نباید اینجا میخوابیدم..
بعد از کلی ماساژ بدنم از وان آب گرم دل کندم و ازم بیرون رفتن از
حموم رو
کردم..
ی دوش آب گرم دیگه هم عضلات تنم رو به بازی گرفت و دیگه حموم و
ترک
کردم..
بخاری داخل پذیرای رو به حد خیلی بالای بالا بردم و تکیم رو دادم بهش
و خودم
رو پتو پیچ کردم..
تو اون لحظه دلم هیچ چیزی جز خواب نمیخواست..
دلم میخواست فقط بخابم و از این قضیه های که روحم رو آزار میده دور
بمونم..
همینطورم شد و خیلی زود به خواب عمیقی فرو رفتم..
134انگار تو عالم خواب داشت بهم خیلی خوش میگذشت تو خواب
همش میخندیدم،یا
خواب دیده بودم،و اون خواب خمش باعث میشد لبخند به لبام
بشینه،تو همین هین

اخمام در هم شد و انگار یه چیزی یادم افتاده باشه چشم باز کردم..
اولین چیزی که نگاهم بهش افتاد ساعت روی دیوار بود،
که ۱۱صبح رو نشون میداد،
محکم یه دونه تو سرم کوبوندم،خاک عالم ۴ساعت از وقتی که باید تو دانشگاه
حاضر میشدم گذشته بود از بخت بدم کلاس سمیعی هم همون ساعت اول بود،حالا
باید چیکار میکردم..
باید میرفتم ،
باید میرفتم دانشگاه،امروز باید سویچ رو به سمیعی می....
یهو یادم افتاد که سویچی در کار نیست و با ترس و لرز شروع به پوشیدن لباسام
کردم..
وارد محوطه ی دانشگاه شده بودم حتی یه پرنده هم پر نمیزد،سکوت سنگینی حیاط
دانشگاه رو در برگرفته بود..
نفس عمیقی کشیدم و خواستم قدم بردارم که صدای نازنین رو از پشت سرم شنیدم:
_خوبی عروس خانوم؟؟با چشمای که اندازه ی نعلبکی شده بودن به پشت سرم برگشتم:
_نازنین،
چی داری میگی سلام...
بدون اینکه جواب سلامم رو بده لبخند کجش رو تحویلم داد:
_خودت خوب میفهمی چی دارم میگم خانم شعبانی که حالا نامزد جناب سمیعی
خطاب میشی!

بزاق دهنم رو با سر و صدا پایین فرستادم دیگه دوهزاری کجم افتاده بود که نازنین
از دروغی که سمیعی به رستمی داده باخبر شده اما چطوری ..
با چرخی که نازنین به دور خودش زد به خودم اومدم،
مثل دیوونه ها میخندید و دور خودش میچرخید به سمتش راه گرفتم:
_دیوونه شدی نازنین این کارا چیه؟
دستش رو جلوم قرار داد:
_نیا.
جلو نیا،دست به من زدی نزدی!
هه ،من چی فکر میکردم چیشد دیشب تاصبح با خودم کلنجار رفتم که تو راست گفتیو حرفات حقیقت داشته،فکر میکردم واقعا دوستمی فکر میکردم تو میشی یه رابط
که من و سمیعی رو به هم برسونی..
زهی خیال باطل هیچ فکر نمیکردم همچین آدمی باشی..
دیگه نتونستم تحمل کنم که داد زدم:
_کافیه...
بسه..
دیگه داری شورش رو در میاری نازنین!!
هیچی بین من و سمیعی نیست،این حرفای نامزدی و فلان هم همش قضیه داره همش
یه توضیحی پشتشون هست..
صدای نازنین از من بالا تررفت:
_کدوم توضیح،من هیچ توضیحی دیگه نمیخوام از زبون تو بشنوم، فقط من موندم تو این مدت کم تو و سمیعی چطور نامزد شدید!
این دفعه صدام خیلی بالا تر رفت طوری که صدام محوطه رو در برگرفته

بود:
136
کدوم نامزد لعنتی اینا همش شایعست همچین چیزی نیست.
دیگه جر و بحث هامون بالا گرفته بود و به هم ناسزا میگفتیم.که یهوی صدای سمیعی به گوش جفتمون رسید و باعث شد ساکت بشیم:
_اینجا چخبره،
این همه سر و صدا ها برای چیه؟
ادامه داد:
_نمیفهمم خانم سیف،
شمارو سننه که من و خانم شعبانی نامزد کردیم و چرا کردیم؟
اصلا به چه حقی جلوی خانم رو گرفتی و داری باز خواستش میکنی،!!
نازنین ماتش برده بود:
_چی؟
سمیعی کوبنده تر از قبل جوابش رو داد:
_نمیخوام چیزی بشنوم خانوم سیف هیچی نمیخوام بشنوم.تمام دانشجو هام سرخود
هرکاری دارن میکنن داخل دانشگاه و هیچ کسم نیست که جلوشون رو بگیره،بی
وقفه لب زد:
_اما من نمیتونم این بی انظباطی هارو تحمل کنم،
حالا هم که انقدر کنجکاوید بدونید آره،
من و خانم شعبانی نامزد داریم میشیم..انگار زبونم قفل شده هیچی نمیتونستم بگم که نازنین به گریه افتاد و از کنار من و
سمیعی گذاشت و رفت...
دیگه میدونستم دوستی من و نازنین تموم شده که داد زدم:
137

_این کارا چه معنی میده ها. من نمیفهمم چرا داری دوستی من و دوستم رو به هم
میریزی،که این شایعه ی بی اساس رو داخل دانشگاه پخش کردی ازت متنفرم کسری
سمیعی..متنفرم..
گفتم و از پیشش شروع به دویدن کردم
صداش به گوشم میرسید:
_من این کارو کردم تا دیگه از این دانشجو های فضول تو دانشگاه نبینم،همین حالا
میرم سر کلاس و به همه ی بچه ها میگم که شایعه بود،میگم که خواستم دانشجو های
فضول رو شناسای کنم...
خوشحال شدم،از اینکه سمیعی میخواست این کارو کنه خوشحال شدم که به سمتی
که نازنین رفته بود دویدم،میخواستم دستش رو بگیرم و سر کلاس ببرم میخواستم
بهش بفهمونم که خیلی راجبم اشتباه کرده نازنین داشت از در خارج میشد که رفتم
دستش رو گرفتم نفس نفس زنان گفتم:_ناز..
نازنین،بیا..
بیا بریم،بریم سرکلاس سمیعی،سمیعی میخواد یه مسئله رو روشن کنه!
درحالی که سعی داشت دستش رو از داخل دستم بیرون بکشه جواب داد:
_ولم کن،من دیگه هیچ حرفی ندارم با تو،ولم کن..
محکم تر از قبل دستش رو چسبیدم:

_ساکت شو نازنین فقط دنبالم بیا،
گفتم و کشون کشون نازنین رو به زور دنبال خودم راه انداختم و وارد کلاس شدیم..
بچه های کلاس و البته استاد منصوری از حضور ناگهانی ما سه نفر شوکه شده
بودن و فقط نظاره گر ما سه نفر بودن که سمیعی لب باز کرد:

_با اجازتون جناب منصوری من میخوام یه موضوعی رو برای بچه ها روشن
کنم،میخوایید همینجا بمونید و گوش بدید،نمیخوایید هم میتونید بیرون بمونید تا چند
دقیقه ...
منصوری ماژیک داخل دستش رو روی میز گزاشت:
_که اینطور ،پس من بیرون میمونم.گفت و از کلاس بیرون رفت .
سمیعی نگاهش رو از رفتن منصوری گرفت و رو به بچه ها کرد:
_خوب گوش کنید ببینید چی دارم میگم،
من و خانم شعبانزاده،هیچ نسبتی با همدیگه نداریم،شایعاتی که پخش شده دلیل داشته
و دلیلشم این بوده که من بتونم شاگرد های فضول رو بشناسم!
نگاه تحقیر باری به نازنین انداخت:
_که خداروشکر تونستم بشناسم..
پچ پچ ها و زمزمه ها از سرگرفته شده بود و از جمله نازنین با صورتی که غرق
تو شرمساری بود سرش رو پایین انداخته بود که سمیعی دوباره باعث شد بچه ها
ساکت شن:

_ازاین لحظه به بعد هم باید بدونید که من اصلا خوش ندارم کسی دنبالم چو بندازه و
چرت و پرت پخش کنه فهمیدید!.
همه ساکت بودن،سمیعی به قدری جدی و ترسناک شده بود که حتی خود من هم که
هیچ وقت ازش نمیترسیدم داشتم میترسیدم..
بعد از تموم شدن حرفاش نگاه از بچه ها گرفت و به نازنین چشم دوخت:
_خانم سیف واقعا واستون متاسفم که اون طور به اون شکل داشتید سر دوستتون دادمیزدید،
اما من فقط نفهمیدم چرا و برای چی!!؟؟

نازنین ِمن ِمن کنان جواب داد:
_اس..
استاد،من
یعنی من و مریم گاهی،گاهی همینطور دعوامون میشه اصلا..
اصلا موضوع شما نبودید..
سمیعی با انگشت اشارش درحالی که کیف سامسونگ داخل دستش بود رو بالا آورد:
_دیگه نبینم تکرار بشه،
و حتی اجازه نداد که نازنین جوابی بده،
و با نگاهی گزرا به من و بچه های کلاس ،
بیرون رفت..
بعد از رفتن سمیعی زمزمه ی بین بچه ها بالا گرفته بود،بدون اینکه بهشون توجه
ای داشته باشم و بدون توجه ای به نازنین از کلاس بیرون رفتم،قدم

هام رو تند کرده
بودم،حالا دیگه که برای همه ی بچه ها و از جمله نازنین روشن شده بود
که چیزیبین من و سمیعی نیست خیالم راحت شده بود و نمیخواستم
به این زودیا نازنین رو
که انقدر زود قضاوتم کرده بود ببخشم..
قدم هام رو تند کردم و همش صداش رو میشنیدم:
_مریم،بمون توروخدا مریم...
هروقت اسم خدا میومد ناخواسته تسلیم میشیدم،
موندم و جواب دادم:
_چیه نازنین،چی میخوای؟
دیگه چی مونده که بخوای بهم بگی؟
نکنه فکر کردی تهمت دیگه ای مونده و بارم نکردیش؟
140
ها بگو خب!!!
نازنین با قیافه ای که پشیمونی ازش میبارید مقنعش رو روی سرش
مرتب کرد:
_مریم من،
یعنی من...
ببین تو باید منو ببخشی،باید درکم کنی که خیلی حساس شدم،توروخدا
مریم اگه تو
منو نبخشی خودمم نمیتونم خودم رو ببخشم..سرش رو پایین انداخت
و ادامه داد:
_دست خودم نبود،وقتی اون روز تو و سمیعی رو باهمدیگه دیدم و
بعدش شنیدم که
میگفتن نامزد دارید میشید میخواستم...
میخواستم...

بین حرفش پریدم:
_میخواستی چی نازنین،وقتی سمیعی تورو نخواد میخوای چیکار کنی،؟؟
اصلا تو چطور میخوای از احساساتت به سمیعی بگی؟؟
واقعا چطور میخوای بگی!!
نفسی گرفت :
_تو منو ببخشی راجب قضاوت بی جام،من خودم براش یه فکری میکنم...
نمیخواستم حالا حالا ها باهاش آشتی شم،اما خب،منم نمیخواستم توی این شهر که
کسیو جز نازنین که یه دوست خوب باشه نداشتم بهتر بود تمومش کنم..
به سمتش قدم برداشتم نزدیکش شدم،و بغل براش باز کردم،نازنین هم از خدا خواسته
خودشو تو بغلم انداخت و به گرمی همدیگه رو تو بغل همدیگه فشردیم..
#سمیعی..
141_کامران این روزا واقعا خیلی درگیر دانشگاه شدم خیلی فکرم درگیر بوده باور کن
اصلا وقت سر خاروندن رو هم نداشتم چه برسه اینکه به حال کشتی ها رسیدگی
کنم..
کامران درحالی که داشت با قهوه ساز ور میرفت جواب داد:
_ای بابا،آخه این دانشگاه چی داره که تو ازش دست برنمیداری،بابا کشتی داری
مثلا..
همش من و بابا باید به تو بگیم از این درس و دانشگاه بکش بیرون

بازم حرف حرف
خودته..
بابا کلی کشتی هامون نقص فنی تجهیزات پیدا کردن،
اما تو عین خیالت هم نیست..
اومد و با قیافه ای گرفته روی کاناپه ی رو به روی من نشست و شروع به نوشیدن
قهوش کرد..
لب تاپ جلوم رو بستم و روی میز عسلی گزاشتمش:
_بگذریم ،مامان اینا کجان،
کامران با همون قیافه ی گرفتش جواب داد:
_من چه میدونم بابا که کلی توپش از دستت پر بود و مامانم جمع کرد و رفت خونهآقا جون،
بابا پسر یکم به خودت بیا،اگه نمیخوای این راه رو ادامه بدی کشتی هاتو میخرم و
برو تو همون دانشگاه خودت بمون و درس بده..
زبونم رو به لب کشیدم:
_عه ،دیگه نداشتیم،من بمیرمم دست از کشتی هام نمیکشم کامران..
بلافاصله گفت:

_چه خوب آقا ،که اصلا کاری به مشکلات کشتی نداری و کامران رو داری که
برات راست و ریستشون کنه..
اگه اینطوره من دیگه کاری به تعداد کشتی های که مال توعه ندارم اینم به بابا میگم..
گفت و از جاش بلند شد و رفت..
پوفی کشیدم:

تو دیگه کی هستی مثلا برادرمی،به جای اینکه تا وقتی گیرم کمکم کنی اما همش
سنگ جلو پام میندازی..
سر بالا گرفت:
_تو فعلا پاشو برو خونه اقاجون که برات جلسه برگزار کردن..از روی کاناپه بلند شدم،چشم ریز کردم:
_جلسه؟؟
برای من،برای چی؟؟
لبخندی زد:
_چه میدونم،اما انگار یه خبرای شده خونه آقا جون،خاله پرستو هم اونجاست،پریا
هم باهاش اومده،فکر کنم دارن راجب تو و پرستو حرف میزنن..
ابرو هام تو هم دیگه گره خورد؛
_نه این اصلا ممکن نیست دیگه چی ،
چی میدونی که من نمیدونم هنوز..
همونطور که داشت از پله های مارپیچ خونمون بالا میرفت:
_خودتم میدونی که کسری،
من اصلا حوصله ی توضیح ندارم خودت پاشو برو خونه آقا جون ببین چخبره...
رفت و من موندم با کله باری از ندونستن هام..

باید پا میشدم و میرفتم اونجا باید میگفتم که من پریا رو نمیخوام..
پریا دختر خاله ی من بود و آقا جون و مادرم و خالم همش میگفتن این دونفر برایهمن،و انگار هم داشتن این قضیه رو بدون حضور من علنی میکردن..
اما من نمیزاشتم این اتفاق بیوفته،سویچ بابا رو دوباره از روی میز

برداشتم و از
خونه بیرون زدم..
با نازنین تو ماشینش نشسته بودیم که گفتم:
_مریم حالا باید چیکار کنم،حالا که سویچ ماشین سمیعی رو گم کردی و
اون منو
میشناسه و مقصر میدونه باید چیکار کنم،آخه تو چرا این کارو کردی.؟
نازنین شروع به خندیدن کرد..
میون خنده هاش گفتم:
_چرا داری میخندی دیوونه شدی!
آروم آروم ولوم خندش پایین اومد و جواب داد:
_نه دوست من نه..
دیوونه نشدم،بخاطر این میخندم که سویچ هنوزم دست خودمه..
خوشحال شده جواب دادم:
_جدی میگی ،
واقعا داری جدی میگی نازنین،سویچ رو نانداختی آشغالی،
استارت زد و ماشین رو روشن کرد:_آره همینطوره،
آخه مگه بچم که بخوام سویچ سمیعی رو بندازم آشغالی ،
ادامه داد:
تو داشبورده،برش دار ببر بهش پس بده.

خوشحال شده در داشبورد رو باز کردم و سویچ سمیعی رو برداشتم..
یه دونه زدم پسه کله ی نازنین:
_دیوونه ،پس اذیتم کرده بودی،
به خنده افتاد:
_درسته ،حالا هم فقط منو راهنمایی کن که چطور میتونم با سمیعی
چفت شم..

رو ازش گرفتم و چشم به جاده دوختم:
_والا چه میدونم نازنین،امروز که دیدی سمیعی چطور بهت نگاه میکرد و تیکه
مینداخت که فضولی،واقعا بازم رو تصمیمت موندی،؟؟
نفس آه مانندی کشید:
_چه میدونم،راستش حس میکنم که نه دیگه،یعنی ازش دیگه بدم میاد ،اصلا من چرا
باید برم بهش بگم که بیاد و منو بخواد،نفسی گرفت:
_ولش کن،بیخیال،بره بمیره..
لبخندی به روش زدم:
_آفرین دوست من،این چیزا که عشق نمیشه بهشون گفت،
یه حس زودگذر بوده که برات به وجود اومده،و الی به همین زودی از حس و
تصمیمت برنمیگشتی،..
گفتم و دوتای باهمدیگه زدیم زیر خنده..
نازنین بعد از کلی خندیدن جواب داد:
_حالا کجا میخای برسونمت؟
_لب زدم:

_خونه میرم ،خودت که میدونی از وقتی کلاسامون ساعت هاش اختلال پیدا کرده،با
نظامی هم باید صحبت کنم روزای که کلاسام صبحه نمیتونم برم آژانس..
حالا هم
برسونم خونه و بعد برو..
تک خنده ای کرد:_خیلی خب،پس بزن بریم..

به محض رسیدن به خونه چشم به آقا حسین و زینب خورد که دم در بودن و درحال
جابه جا کردن چمدوناشون بودن،
رو به نازنین کردم:
_دستت طلا رفیق،
میخوای بیا بریم بالا؟
نازنین سرش رو به بالا انداخت:
_نه میمون همین که تا اینجا رسوندمت برو شکر گزار باش..
نگاه چپ چپی بهش انداختم و لب زدم:
_وظیفت بوده،وظیفه...
و خنده کنان و سرمست از ماشین پیدا شدم و به سمت زینب که حالا تنها مشغول
پایین آوردن وسایل داخل ماشین بود رفتم..
_سلام...
با شنیدن صدام زینب یهو از جاش پرید:
_سلام عزیز دلم،
کی اومدی ببخشید پاک حواسم پرت وسیله ها بود.و بغل برام باز کرد و منم تعلل نکردم و خودم رو تو بغلش جا دادم..

همونطور که دماغم رو روی شونه ی زینب گزاشته بودم گفتم:
_آخ آخ،بوی شمال میدی،
و آروم از بغلش بیرون اومدم:
_چقدر دلم تنگ شد عزیزم ،چخبر از ده بابا عباس حالش چطوره..
زینب اشاره ای به چمدونای ردی زمین انداخت:
_اگه باهام کمک کنی اینارو بزاریم خونه برات از کلی حرف دارم که بگم..
لبخندی به روش زدم و به سمت یکی از چمدونا رفتم برش داشتم و

همراه با زینب
به سمت خونه راه افتادیم.
چمدونارو زمین گزاشتم :
_اینم از این..
آخیش..
کمرم گرفت،زینب جون چی تو این چمدونا ریختی انگار سنگ توشون جاساز
کردی!!
زینب درحالی که داشت به سمت مبل های راحتی برای نشستن میرفت جواب داد:_چی بگم والا، همش سواغاته ،
یه چمدونش هم برای توعه..
چشمام از تعجب باز موند و دستم رو اشاره وار به سینم زدم:
_برای من؟؟
من چرا..
جواب داد:
مامانت داد اینارو همه،
تازه کلی هم سفارش کرده مراقبت باشم.
147
به سمتش راه گرفتم و کنارش روی مبل دو نشستم:
_خب خب،دیگه چیا؟؟
و همزمان پشت بند حرف من،آقا حسین وارد خونه شد:
_به به مریم خانم،
حالت چطوره.
از روی مبل بلند شدم ایستادم:
_سلام آقا حسین،خوب هستید. سفر خوش گذشت..آقا حسین نفسش رو پرصدا بیرون داد:

..همه چی خوب بود.. خاخو،الحمد _الحمد
جواب دادم:
_باباعباس چی؟حالش بهتر شده،از وقتی شنیدم ناخوش احواله دلگیر شدم..
حسین اقا دستاش رو به علامت شکر بالا گرفت:
_خداروشکر بهتره،یکم دوا دکترش کردیم حالش بهتر شده..
لبخندی به گرمی به روش زدم:
_خداروشکر..
پس منم دیگه میرم شمام خسته اید مزاحم نمیشم..
زینب بلافاصله از روی مبل بلند شد:
_تو مراحمی عزیزم،
اما قبل رفتن باید این چمدون رو ببری،
و به سمت یکی از چمدونای مشکی رنگ داخل پذیرای راه افتاد ..
چمدون رو جلوم قرار داد:

_بردار ببرش که مادرت کلی برات خوراکی گزاشته..لبخندی به روش زدم:
_دست گلت درد نکنه،
فقط نگفتی حال مادرم اینا بابام خوب بود؟
دستش رو روی شونم زد:
_آره مریم جون،عالی بودن خداروشکر..خیالت راحت..
دیگه وقت رو تلف نکردم و دسته ی چمدون رو تو دست گرفتم و گفتم:
_خب خداروشکر،من دیگه برم شما و آقا حسین هم خسته ی راه هستید یکم استراحت
کنید..
گفتم و به سمت در خروجی راه افتادم و بعد از یه خداحافظی از زینب اقاحسین به

سمت واحد بالای یعنی ،خونه ی مجردی خوردم راه افتادم.
خدا میدونست مامان چی توی چمدون گزاشته بود که انقدر سنگین بود، یعنی تا از پله ها بالاش آوردم نفسم بند اومده بود،اما بلاخره رسیدم و چمدون رو
همون دم در رها کردم و خودم رو روی کاناپه ولو کردم..
چقدر خوب شد که بازم با نازنین آشتی شده بودم و از این بابت خیالم کلی راحت
بود..
بازم باید میرفتم آژانس احساس خفت میکردم وقتی میخواستم برم آژانس،اما باید ایناتفاق میوفتاد..
فردا صبح کلاس نداشتم و باید آژانس میرفتم،
نظامی چند باره همش زنگ میزد و من جواب نمیدادم خدا به خیر کنه فردا رو...
#سمیعی
149
وارد خونه آقا جون شدم،
مامانم و خاله پرستو و پریا همه جمع بودن،انگار که من فقط کم بودم، اعصابم انقدر به هم ریخته بود که اصلا یادم رفت سلام بدم محکم به در ورودی
کوبیدم:
_اینجا چخبره،جلسه گرفتید..؟
مامانم هول شده از سر جاش بلند شد:
_عه عه عه...
مادر چرا داری اینجوری رفتار میکنی تو چت شده،
پس سلامت کو ،
آروم لب زد:

_خالت ،آقا جون ،مادر جون،زشته پسر..آنقدر توی فشار قرار گرفته بودم که اصلا به حرفای مامانم توجه که نکردم
هیچ،صدام بالاتر رفت:
_کامران گفته اومدید اینجا برا من جلسه برگزار کنید،برای من و پریا؟؟ درست شنیدم!.
خالم که این رو از دهن من شنید از روی مبل شد:
_درسته خاله جان،
همین الان میخواستیم بهت زنگ بزنیم و ازت بخواییم که بیای اینجا،اما انقدر که
حلال زاده ای خودت اومدی..
از مامان دور شدم و به سمت خالم راه گرفتم:
_خاله من نمیفهمم،من و پریا که اصلا به هم علاقه ای نداریم شما چرا دارید...
آقا جون با همون ابهت همیشگیش بین حرفم اومد:
150
_علاقه به وجود میاد پسر،چرا انقدر ساز مخالف میزنی مگه تو میخوای از پریا
بهتر بگیری هوم؟؟
گفت و پریا ساکت شده سرش رو پایین انداخته بود که نفس عمیقی برای آروم شدنم
کشیدم:_من نگفتم پریا بده،اما من..
من اصلا هیچ احساسی به پریا ندارم،
امیدوارم این رو درک کنید.!!.
گفتم و رو از همشون گرفتم و سمت در راه افتادم که صدای مادر بزرگم رو شنیدم:
_کسری ،نکنه..

برگشتم و با یه تای ابروم که بالا دادم گفتم:
_نکنه چی ؟؟
لب زد:
_نکنه کسی تو زندگیته،
نمیدونستم باید چی بگم،اما با حرفی که مادر جون زد انگار بد هم نبود که وانمود کنم
کسیو میخوام تا بلکه دست از سرم بردارن..
#مریم
شامم رو خورده بودم،و با خیالی آسوده روی مبل لم داده بودم ،که گوشیم بی موقع
شروع به داد و هوار کرد،با کلی غر غر کردن و بد و بیجا به طرفی که پشت خط
بود،بلند شدم و سمت گوشیم که روی مبل کناری بود رفتم و برش داشتم،
وای نه،این این موقه ی شب چی میخواست،نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم که ۱۰شب رو نشون میداد،
توی این ساعت نظامی با من چیکار داشت نمیدونم،

بی میل به اینکه بخوام جوابش رو بدم تماس رو وصل کردم.
تماس رو وصل کردم و با صدای گرفته جواب دادم:
_بله..
نظامی با اون صداش که مشخص بود بارم ژست گرفته و داره حرف میزنه جواب
داد:
_خانم شعبانزاده،
سلام..

بی حوصله جواب سلامش رو دادم که گفت:
_خانم شعبانزاده میبینم که دیگه به موقه سرکار
حاضر نمیشید،
جواب تماس هامم که نمیدید،نکنه که دیگه نمیخوایید سرکار بیایید؟
چشمام رو با دست راستم مالیدم و گفتم:
_نه ،میخوام بیام اما نمیشه یعنی واقعا ساعت کلاسام با ساعت آژانس
تداخل پیدا کردابخاطره همینه،خودم فردا میام باهاتون صحبت میکنم و
میگم که چطوره..
پوف کشیده ای پشت گوشی کشید:
_خیلی خب،فردا میبینمون..
گفت و بدون خدافظی تماس رو قطع کرد..
گوشیم رو محکم روی مبل پرت کردم و غر زدم:
پسره چندش،یعنی میشه من دیگه تورو نبینم میمون..
به محض اینکه خواستم بشینم چشمم به سویچ سمیعی خورد که روی
اپن قرار داده
بودمش.
152
ای وای فردا باید سمیعی رو ببینم اما چطوری،دیگه فردا باید حتما سویچ
رو بهش
پس بدم..
بی حوصله از این همه مشغله سرم رو روی کوسن مبل گزاشتم و
همونطور خوابم
برد..
....
به درب ورودی سالن آژانس رسیدم محکم به یه آدم که عین سنگ بود
برخوردم..

سرم روبالا گرفتم و شروع کردم به ناسزا گفتن:_یابو،حواست کجاست لهم کردی..
که یهو دیدن سمیعی همانا و برگ ریزون من همانا..
این اینجا چیکار میکرد..
یکم عقب رفتم:
_عه سلام استاد شمایید
ندیدم که شمایید،ببخ..
بین حرفم اومد:
_اول اینکه شما کلا عفت کلام از دستتون در رفته و انگار به همه ی مردم فوش
میدین،
دوم اینکه
_اینجا چیکار میکنی..؟
لب خیس کردم:
_شما نمیخواد سنگ مردم رو به سینه بزنی،من هر جور دلم میخواد حرف میزنم،
بعدشم،.
اینجا محل کار منه شما اینجا چیکار میکنی!!
153چشم ریز کرد:
محل کارت؟
دست به سینه و با آبرو های بالا دادم جواب دادم:
_درسته محل کارم مشکلیه؟
همش داشتیم با سمیعی یکی به دو و جر و بحث میکردیم که نظامی از راه رسید:
_خانم شعبانزاده مزاحمتون شدن،
بزارید به حسابش برسم..

سمیعی کیف داخل دستش رو جابه جا کرد:
_چی گفتی تو کی باشی که بخوای به حساب من برسی،
ایشون دانشجوی بنده هستن. و ژست بخصوصی به خودش گرفت،
از اون طرفم نظامی با اون هیکل گندش جواب داد:
_و اما کارمند بنده،
شما چرا باید جلو دانشجوتون رو بگیرید و بحث و جدل راه بندازید داخل آژانس
من..
سمیعی که دیگه داشت از دست نظامی کفری میشد رو به من کرد:
_تو چطور به خودت اجازه دادی توی همچین محیطی کار کنی !!نگاه چپکیم رو حوالش کردم:
_ببخشید که از شما اجازه نگرفتم برای زندگی شخصیم،
به توچه..
گفتم و رو به نظامی کردم:
_بریم جناب نظامی میخوام راجب کارباهاتون صحبت کنم...

گفتم و از سمیعی و نظامی دور شدم که شنیدم نظامی جواب داد:
_با کمال میل..
و این سمیعی بود که داشت از درون میسوخت..
وارد اتاق نظامی شدم :
_ببینید جناب نظامی ،من نمیتونم تمام وقت اینجا باشم درسته یا نه؟
نظامی دستاش رو داخل جیب شلوارش کرد:
_درسته اما شما دارید خیلی دیگه کم کاری میکنید،من همچین شرایطی رو
نمیپذیرم..
سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم:

_خیلی خب پس،باید اینو بدونید که ممکنه من همیشه اینجوری بیام سر کار اگه نمیتونید قبول
کنید؟همکاریمون همینجا تموم میشه...
سکوتی بینمون به وجود اومد که یهو در اتاق نظامی بدون هیچ اجازه ای باز شد و
در محکم به دیوار کوبیده شد وسمیعی داخل چارچوب در قرار گرفت:
_خانم شعبانی،بیا بیرون کارت دارم..
دستم رو عین بچه های لج باز به کمرم زدم:
_تو مگه نرفتی اینجا چیکار میکنی؟؟
چشماش که حالت عصبی پیدا کرده بود باز و بسته کرد:
_میگم باید باهات حرف بزنم،زود باش بیا بیرون از این اتاق..
گفت و در اتاق رو محکم به هم کوبید..
نظامی اخماش تو هم گره خورده بود:
_خانم اینجا چخبره،چرا بی اجازه وارد اتاق من شدن.؟
155
و من که گیج تر از هر موقه ای بودم دستم رو به نشونه ی چه میدونم تو هوا چرخوندم
و به دنبال سمیعی از اتاق بیرون رفتم..
آنقدر از دست سمیعی شاکی بودم که حد و حساب نداشت،تا رسیدن بهش یه ریز غرزدم و الفاظ رکیک بارش کردم،حالا دیگه بهش رسیده بودم تکیش رو به سانتافه ی
مشکی که ماشین خودش نبود داده بود و کم از من عصبی نبود و تند تند با دست
روی سقف ماشینش میکوبید جلو رفتم و با صدای که تقریبا بالا رفته بود:
_چیه ،؟

چته؟
چرا دنبال من راه افتادی؟
چرا همیشه وقتم رو میگیری؟
چرا روزای هم که سر کلاس نیستم میشی معضل درد سر برام؟
پشت هم میگفتم ،دوس داشتم جرش بدم مرتیکه ی ...
یه لگد محکم به لاستیک ماشینش زد و گفت:
_آروم تر،چته دنبالت که نکردن..
پوزخند صدا داری به روش زدم:
_نه مثل اینکه واقعا دیوونه ای ،یا خیلی استعداد تو لگد زدن به لاستیکای طفلی این
ماشین بخت برگشته داری!!
سیبک گلوش بالا پایین شد:
_تو نمیخواد برای ماشین من دل بسوزونی،فقط بگو اینجا چیکار میکنی؟؟و منتظر جواب بهم زل زد که شروع به خندیدن کردم و یه تای ابروم رو بالا دادم:
_بله...
و دستم رو پشت گوشم به علامت ناشنوا بودن گزاشتم:
156
_نشنیدم،یه بار دیگه تکرار کن!!!
جدی شد:
_اخبار یه بار اعلام میکنه!
خندیدم و میون خنده هام گفتم:
_ببخشید که شما اخبار گو صدا و سیما نیستی ..
ادامه دادم:
_خیلی ببخشید..
خیلی،رو کشیدم جوری که حرصش رو در بیارم .

اجازه ی حرف بهش ندادم و پشت بند حرفام لب زدم:
_وکیل وصی نخواستم،
به تو چه مربوط که من اینجام دیگم نمیخوام هر جا میرم سر راهم سبز شی همون
سرکلاس هم به زور دارم تحمل میکنم..گفتم ودستم داخل کیفم کردم برای بیرون آوردن سویچش که همزمان صداش رو
شنیدم:
_پس اینجا کار میکنی؟
یعنی محل کارته!
سویچ رو بیرون آوردم به سمتش گرفتم:
_خوب شد فهمیدی،
بگیر اینم سویچت با تاخیر...
سویچ رو گرفت .
چشم ریز کردم و به آسمون نگاه انداختم:

_میبخشمت حالا دلم سوخت سویچ رو برات آوردم دیگه نمیخام سر کلاس درسم
اذیت ش....
میون حرفم پرید:
_خیلی پر رو شدی ،این چه طرز حرف زدنه،
من باید تورو ببخشم که چند روزه سویچ ماشینم رو دزدیدی.
دستم رو جلوش گرفتم:_خوبه،خوبه،
چرا داری تند میری،کلمه ی دزد رو روی یه خانوم متشخص نمیزارن جناب
سمیعی..
خندید طوری که قهقه هاش بالا گرفته بود:

_اونم چقدر متشخص،
اصلا شخصیت داره ازت میباره...
پوزخند کجی رو لبام نشست:
_هرچی که داری میبینی کمال همنشینه..
داشتم میدیدم،
دندوناش رو که از زور حرص روی هم قفل شده بودن،به زور خنده ی خودم رو
کنترل کردم و از کنارش رد شدم که صداش رو شنیدم:
_کافیه،
من نمیخوام بیشتر از این به این کل کل های بچگونه ی تو ادامه بدم، میخوام عین دوتا انسان بالغ بشینیم باهمدیگه حرف بزنیم...
ایستادم و به سمتش برگشتم:
_خوبه،158
پس توام میتونی بالغ رفتار کنی .،و خنده ی ریزی زدم..
سرش رو به چپ و راست تکون داد که دوباره لب باز کردم:
_خیلی خب حالا،
چی میخوای بگی همینجا بگو!.
به داخل ماشین اشاره کرد:
_بشینی میگم..
نگاهی به ماشین انداختم و یه قدم عقب رفتم:
_نکنه بازممیخوای ببری یه نهار مهمونت شم و بعدش شایعه تو دانشگاه پشت هم و
حواشی سازی کنی!!
نه من نیستم..
با زبون لباش رو خیس کرد:
_نه اینطور نیست،این دفعه ازت کمک میخام کمکمکنی!!

چشم بستم و باز کردم:
_من؟؟
کمک؟؟مطمعنی من میتونم کمکت کنم..
اصلا مگه من دوس دارم کمکت کنم؟؟
سوال وارانه بهش نگاه میکردم که جواب داد:
_خانم شعبانی ،بچه نشو،واقعا ازت درخواست کمک دارم..
اگه نمیخواید،کمک کنید میرم از کسی دیگه کمک میگیرم
خدانگهدار..
159
چند قدم دور شده بود که صداش زدم:
_استاد..
آروم برگشت که گفتم:ِ
_میام اما فقط داخل ماشین،
رستورانی
کافه ای جای ابدا نمیام...
انگار خوشحال شده بود که به ماشین با دست شاره کرد:
_خیلی خب.سوار شو..
و منم خانمانه به سمت ماشین رفتم و صندلی پشت نشستم..اما
هرچقدر منتظر موندم سوار نشد ..
در رو باز کردم که دیدم زل زده بهم گفتم:
_وا..
چیشد پس،چرا نمیشینی ؟
همونطور که زوم شده بود :
_من راننده شخصی کسی نیستم...
سرم رو بالا انداختم:
_ها...

پس میخوای جلو بشینم،اما من جلو نمیام اگه میخوای بشین حرفتو بزن نمیخوای هم
میر...
حرفم رو برید:
_خب خب خیلی خب..
160
بشین لازم نکرده بیای جلو..
و محکم در رو بست ..
بیچاره این ماشین چه زجری داشت میکشید از دست این سمیعی گور به گوری...تو ماشین نشست و به محض نشستنش،
یه آهنگ رپ رو پلی کرد، و راه افتاد..
به حدی صدای آهنگ بالا بود،که احساس میکردم قلبم داره از سینم بیرون میزنه..
تحمل نکردم و صدام جیغ مانند بالا رفت :
_ببند اینو،کر شدم..
گفتم و دستام رو دو طرف گوشام گزاشتم ..
فورا کمش کرد :
_کجاش بالا بود..
ادامه دادم:
_اومدیم حرف بزنی چی میخوای بگی؟
اگه حرفی نداری من تو خونه هم میتونستم بشینم آهنگ گوش کنم..
سرعتش رو کم کرد و جواب داد:
_اگه بیای جلو بشینی راحت تر میتونم باهات راجب بهش حرف بزنم..
کلافه شده بودم،پوف کشیده ای سر دادم:
_ گفتم که نمیام...
بخدا من حوصله ندارم.هرجا میرم جلوم سبز میشی و حالاهم که معلوم

نیست اصلاحرفی برای گفتن داری یانه،..
گفتم و سرم به سمت شیشه ی ماشین چرخوندم و به بیرون زل زدم ..
161
_خیلی خب...
انگار میخواست بگه که گفتم ؛
_بگو دیگه میشنوم؟؟
همونطور که بی مقصد بین خیابونا دور میزد لب خیس کرد:
_ببین خانم شعبانزاده،
_اینطور که پیداست شما برای پول و درامدتون اومدید سر کار درسته؟
پوزخندی حوالش کردم:
_په نه په،اومدم خوش گزرانی،
خب معلومه که اومدم برای درآوردن دو لقمه نون حلال...
همونطور که دستش رو لای موهاش میکشید جواب داد:
_خیلی خب،
به نظر میاد که کار برات خیلی سخت باشه تو این آژانس، و البته داخل اون مکان..
اونم با این اوصافی که امروز من دیدم،با کمی مکث:
_اصلا...
اصلا به رئیس آژانس حس خوبی ندارم
من همیشه مشتری این آژانس بودم..
راستش این یارو نظامی اصلا میزون نیست..، و همونطور که قبلا هم گفتم من در
برابر دانشجو هام احساس مسئولیت دارم...
پس سمیعی هم خوشش از این نظامی چندش نمیومد..بی معطلی لب باز کردم و بستم:
_برو سر اصل مطلب کمتر صغری کبری بچین برام..من یکی که از نظامی

بد
ندیدم..
162
گفتم و چشم ازش گرفتم ..
زیر چشمی نگاهی بهش انداختم که اخماش تو هم گره خورده بود
کوبنده ادامه داد:
،_حتما که نباید بد ببینی که بفهمی یارو چیکارس..
یه تای ابروم رو بالا دادم:
_چیکارس؟؟سمیعی حالا که جدی شده بود جوابم رو داد:
_نیومدم که بگم چیکارس،فقط میگماینجا بودن برای شما خوب نیست..
اومدم که راجب چیزی که میخوام بهت بگم،حرف بزنیم.و نظرت رو
بدونم..
نفسی گرفت:
من میخوام یه کار بهتر برات جور کنم..
چشم تنگ کردم:
_تو کار برای من جور کنی؟؟
سر تکون داد:
_اوهوم..
جواب دادم:
_اوکی،اون وقت چه کاری؟؟
خیلی ریلکس لب باز کرد:
_نقش بازی کنی؟؟
با چیزی که گفت زدم زیر خنده و میون خنده های از ته دلم گفتم:
_چیزی که نزدی؟؟
163مگه نقش بازی کردن هم شد شغل استاد..؟
"استاد رو با لحنی تمسخر آمیز گفتم و بازم شروع به خندیدن کردم...

صداش بالا رفت:
_دارم جدی میگم،یکم موادب باش خانم شعبانی،حتی برای امروز هم که شده..
موادبانه رفتار کن..
زبونم رو دور لبم کشیدم:
_باشه حالا توام..
بگو ببینم این شغل نون و آب داری که میگی و از نظر خودت هم برای من عالیه،
و اسمش هم نقش بازی کردنه چیه،
حتما بازیگریه..؟؟
غیر از اینه؟؟
یه دستش رو از روی فرمون برداشت و به حالت آروم باش قرار داد:
_اگه یکم آروم باشی میگم بهت،اما قبلش باید شروع به جیغ و داد نکنی مثل همیشه..
نفسم رو فوت مانند بیرون دادم:
_خیلی خب بگو..
همونطور که بی مقصد خیابونارو متراژ میکرد توی یه کوچه ی بن بست پیچید کهچند تا خونه تو اون کوچه قرار داشتن:
چشمام گرد شد:
_اینجا کجاست؟
چرا منو اینجا آوردی ...
در حالی که کمربند ماشین رو از روش باز میکرد

به عقب برگشت:
_ اینجا اومدم که بهتر بتونم باهات حرف بزنم..
همونطور که گفتم ازت کمک میخوام،.و این کمک کردن به من هم یه

جورایی برای
خودت هم کمکمه،و هم میشه یه شغل خوب که دیگه سر اون کار
دوهزاری هم نری..
بزاق دهنم رو پایین فرستادم:
_خیلی خب میشنوم..
ادامه داد:
به تازگی یه مشکل بزرگ برام پیش اومده،
یه مشکل بزرگ خانوادگی،
از اونجای هم که ازروزی که از حال رفتی رستمی همش سوال پیچم
میکنه که اونروز چه اتفاقی افتاده بوده که تو توی بغل من بودی و من
همش میگم قراره نامزدم
بشی میپیچونمش،
بعدم،
مدتیه که خانواده ی پدری مادرم ازم میخوان با دختر خالم ازدواج کنم..
یعنی یه جورایی از بچگی اونو برای من کنار گزاشتن و من رو برای
اون..مکث
کرد..
چشمام داشت هر لحظه با حرفاش گشاد تر میشد که ادامه داد:
_اما من،هیچ علاقه ای به دختر خالم ندارم،و وقتی هم میگم که مخالفم
فکر میکنن با
کسی در ارتباطم..
لبخند دندون نمای زدم:
_خب استاد.،الان این موضوع عجیب و غریب خانوادگی شما،چه ربطی به
من
داره..

من چطور کمکی باید تو این موضوع ازدواج به شما بکنم. و چشم ریز کردم و بهش
دقیق شدم..
که گفت:_میگم..
میگم حالا که اونا فکر میکنن من کسی دیگرو میخوام،و هرچقدر هم میگم کسی
نیست و باور نمیکنن..
میخوام تو توی این راه کمکم کنی!
چشم ریز کردم که ادامه داد:
_میخوام نقش کسیو براشون بازی کنی که من عاشقتم و میخوام باهات ازدواج کنم..
اگه این کارو انجام بدی و موافق باشی در ازاش من بهت پول خوبی میدم و تو میتونی
و دیگه مجبور نیستی که دیگه سر اون کار که رئیسش چشم چرونه بری...
این کمک رو بهم میکنی؟؟
سکوت سنگینی فضای ماشین رو در برگرفته بود..
چشمای سمیعی التماس وار بهم زل زده بودن برای قبول این کمک..
با کشیدن یه نفس عمیق این سکوت رو شکستم:
_تو راجب من چی فکر کردی؟؟
گفتم و دیگه نموندم از ماشین پایین اومدم و به سمت بیرون رفتن از اون کوچه ی بن
بست راه افتادم..
قدم هام رو تند کردم که همش صداش رو پشت سرم
میشنیدم:_وایسا خانم شعبانی،این کارا چیه آخه مگه من حرف بدی زدم؟

به سمتش برگشتم و با چشمای که ازشون خون چیکه میکرد جواب دادم:
_هه کار بدی نکردی؟؟
166
صدام بالا رفت:
_دیگه باید چیکار کنی،شما دیگه واقعا شورش رو دراوردید،یعنی من دیگه انقد
بدبختم،که بیام زن تو شم،
گفتم و دوباره راه گرفتم..
اما ول کننبود و دنبالم دوید:
_خانم شعبانی وایسا یه لحظه بابا بزار حرف بزنیم،
همونطور که داشتم میرفتم جواب دادم:
_من حرفی ندارم دیگه دنبالم نیا..
اما سمیعی سمج تر از این حرفا بود که بهم رسید و جلوم سد شد:
_تا نمونید و نفهمید قضیه چطوره نمیزارم برید..
تقریبا جیغ خفه ای کشیدم:
_چرا دست از سرم بر نمیداری؟؟فورا جواب داد:
_چونکه میخوام باهام همکاری کنی،من که نگفتم شما زن واقعی من بشی،
من میخوام به صورت سوری یه مدت باهم باشیم،تا بلکه...
کلافه شده بود ک ادامه داد:
تابلکه بتونم از دست خانوادم قصر در برم..
گفت و با چشمای که التماس وارانه بهم زل زده بودن ادامه داد:
_توروخدا خانم شعبانی این کارو انجام بدید..
نفسم رو بیرون دادم:
_اصلا من چرا،به من چه..

167
وقت رو برای پیش کشیدن نازنین خوب دونستم و گفتم:
_دوستم..
دوستم نازنین قبول میکنه به اون بگید و با گفتنه من رفتم ازش دور شدم..
اما انگار این سمیعی ول کن من نبود:
_اما من نمیخوام با کسی جز شما این همکاری رو انجام بدم،من به کسی اعتماد ندارم
جز شما.شروع به خندیدن کردم:
_به من اعتماد داری؟؟
به من که سویچتون رو کش رفتم و دم نزدم..
بلافاصله جواب داد:
_بله اعتماد دارم،چون شما از روی لجبازی این کارو انجام دادی،
من میخوام شما طرف حساب همکاریم باشی،
قبول کنید..
نفس عمیقی کشیدم:
_اما من حتی اگه خودمم قبول کنم خانوادم رو چیکار کنم؟؟
چشم گرد کردم:
_به اونا چی بگم،چی بهشون بگم..
بعد از مدتی که همه چی تموم شد چی بهشون بگم،بگم نمیخوامش یا فلان...
توی ده ما این چیزا رسم نیست،..
چشم بست و باز کرد:
_شما قبول کن،من خودم یه راهی برای اون موقعش پیدا میکنم،
168کافیه فقط اوکی بدی همه چی حله..
سکوت کردم که دوباره صداش رو شنیدم:

_موافقی؟
آروم لب خیس کردم:
_باشه
اما فقط تا یه مدت کم،بعدشم خودت باید یه راه پیدا کنی من هیچ بهانه ای به ذهنم
نمیرسه ...
سر تکون داد:
_خیلی خب،گفتم که خودم یه فکری میکنم..
ادامه داد:
_موافقی دیگه؟
لبخند کجی زدم:
_بله دیگه ول میکنی برم کلی کار دارم..
_نه..
چشم ریز کردم:
_بله؟؟نفهمیدم..
دستش رو داخل جیب شلوارش برد و گفت:
_باید یکم باهم راجب بهش حرف بزنیم..
چشم بستم و باز کردم:
_خیلی خب،باشه میتونیم تو ماشین این بحث رو ادامه بدیم...

سمیعی که از راه اومدن من خوشحال بود سریع به سمت ماشین راه افتاد:
_خیلی پس بریم که تو راه صحبت کنیم..
ده دقیقه ای میشد که تو ماشین بودیم،
سکوت رو شکستم:
_میشنوم..

سیبک گلوش بالا پایین شد:
_حالا که موافقی باید یه روزی رو تایین کنیم که تورو با خانوادم آشنا کنم،اصلا نباید
تابلو باشی باید خیلی عادی رفتار کنی..
درحالی که داشتم لب پایینیم رو میگزیدم لب زدم:
_چطور طبیعی باشم،اصلا من الان آمادگیش رو ندارم..نفسش رو پر صدا بیرون داد:
_باید آماده شی،چون همین روزاس که به مادرم راجب تو میگم تا بلکه مادرم و
خانواده ی مادریم دست از سرم بردارن..
چشم ازش گرفتم و به جاده دوختم:
_باشه،باید چیکار کنم؟
_آروم ادامه داد:
_باید تمرین کنی که استاد سمیعی صدام نزنی،
باید اسمم تو زبونت جابیوفته،
مخصوصا پیش مادرم اینا باید کسری جان صدام بزنی..
چشمام اندازه ی نعلبکی باز شد:
_جاان؟؟
نشنیدم؟؟
170
سرش رو کلافه تر از قبل تکون داد:
_نمیخوام بچه بازی در بیاری،
میخوام اینو بدونی که اگه اینطور صدام کنی هیچ اتفاقی نمیوفته،چون این یه بازیه،وبیرون از صحنه من سمیعی هستم و تو خانم شعبانزاده..
انگار حرف هاش قانعم کرده باشه سکوت کردم که ادامه داد:
_بعد از جلسه ی معرفیت به خانواده حتما سراغ پدر و مادرت رو میگیرن

شغلشون
هرچه که هست براشون بگو،
میخوام آروم باشی و دست پاچه نشی..
بزاق دهنم رو با سر و صدا پایین فرستادم:
_فهمیدم نمیخواد بهم درس زندگی بدی..
گفتم وحرفم رو با "ایش به پایان رسوندم.
بلافاصله جواب داد:
_خب حالا راجب حقوق شما،
چقدر میخواید،اما قبلش باید برید و از اون آژانس هواپیمای انصراف بدید،اصلا
دوس ندارم یکی از دانشجو هام همچین محلی کاری کنه..
پشت چشمی نازک کردم:
_خب حالا،میرم..
ادامه داد:
_میگم که اینجا خونه اجاره ای داری؟آخه داخل پروندت زده که اهل شمالی ،درسته؟سرم رو به نشونه ی تایید به بالا پایین تکون دادم و گفتم:
_همینطوره،بخاطر همین هم رفتم تو اون آژانس برای کار کردن،بخاطر اینکه بتونم
پول کرایه اون خونه رو بدم..
171
وگرنه بابام خرج و مخارج دانشگاهم رو سر وقت میده..
یکم سکوت کرد:
_بعل از اینکه با پدر و مادرت راجب من صحبت کردی،دیگه نیاز نیست تو اون
خونه هم بمونی،خودم یه خونه بهت میدم تا وقتی تحصیلاتت ادامه

داشت اونجا
بمون..
دروغ چرا کلی خرکیف شدم:
_جدی میگی..
دستش رو که روی فرمون بود برداشت و به ته ریشش کشید:
_بله،
اما قبلش باید خانوادت در جریان قرار بگیرن،و دادن این خونه هم به تو به صورت
مجانی به جای دستمزد همکاریمون حساب میشه!!
لب زدم:_موافقم!
و سمیعی هم سرش رو به علامت باشه تکون و داد و دیگه چیزی نگفت..
حرفامون رو زده بودیم و به قول معروف سنگامون رو باهمدیگه وا کنده بودیم ،اما
خیلی فکرم مشغول بود،فکر به اینکه چیکار باید بکنم چطور باید به خانوادم بگم،بدتر
از اون نازنین بود،اون تازه تونسته بود از فکر سمیعی بیرون بیاد،اگه بفهمه که
میخوام این نقش رو بازی کنم حتمی کلی بازم ناراحت میشه و جبه میگیره،اصلا
نمیدونستم باید بهش بگم یانه؟؟
همش پشت هم آه های غمگینی میکشیدم که از چشم سمیعی دور نموند:
_چیزی شده،چرا همش آه و ناله میکنی ؟
لب تر کردم:

_چه میدونم،همش بخاطر این کاریه که دارم با تو قبول میکنم اصلا نمیدونم آخرش
چی میشه اصلا نمیدونم چی در انتظارمه..
با صدای بمش بلافاصله گفت:
_نگران هیچی نباش،من طوری برنامهریزی میکنم که آب از آب تکون نخوره،
ادامه داد:_راستی،نمیخوام اون دوستت هم خانم سیف از قضیه باخبر بشه ،اوکی؟؟
انگار فکرم رو خونده بود،انگار میدونست نصف نگرانی هام بخاطر همون دوستم
بود!
غرق فکر بودم که صداش رو شنیدم:
_ خانم شعبانی با شمام،کجا محو شدی؟
فورا از فکر بیرون اومدم:
_چی؟؟
چی گفتید..؟
کلافه سر تکون داد:
_میگم که اصلا خانم سیف،
ادامه داد:
_دوستت نباید بفهمه چیزی از این ماجرا..
لب زدم:
_خیلی خب،کسی چیزی نمیفهمه،از شماهم میخوام کسی چیزی ندونه.
لب زد:
_از طرف من کسی نمیفهمه..حالا هم آدرس خونه ای رو که توش زندگی میکنی رو بده،برسونمت...

چشم بستم و باز کردم:
_باشه،برو به خیابون.....
بلاخره رسیدیم،
بعد از رسیدن به محله ی آقا حسین،سمیعی همش اطراف رو نگاه میکرد ،
دندون به جیگر نگرفت و گفت:
_اینجا زندگی میکنی؟
درحالی که دستم رو به سمت دستگیره ی در بردم جواب دادم:
_بله،اینجا زندگی میکنم،مشکلی داره؟
چشم بست و باز کرد:
_نه آخه؟
جواب دادم:
_آخه چی،مشکلی اینجا میبینی؟؟
رو ازم گرفت و گفت:
_هیچی بابا هیچی!!و همزمان با یه نگاه و تند و تیز بهش از ماشین پیاده شدم و از شیشه ی ماشین رو
بهش کردم و گفتم:
_زودتر از اینجا برو تا کسی ندیدتت!
نفس عمیقی کشید :
_میرم،
اما یادتون نره،فردا باید استعفا بدید از اون ....
بین حرفش پریدم:
174
_وا..
چند بار دیگه میخوای اینو بگی،فهمیدم،فردا میرم،خوب شد؟
جواب داد:

_خوبه،خیالم راحت شد...
از حرفی که زد تعجب کردم و فورا با صدای که رگه های از خنده توش موج میزد
گفتم:
_چرا راحت شد؟
یعنی تا حالا خیالتون بخاطر من ناراحت بوده ؟؟و با خودم گفتم:
_عجیبه..
پشت بند حرفم گفت:
_چیز عجیبی نیست خانم شعبانی،همونطور که گفتم،دوس ندارم دانشجوم اونجا...
دستم رو جلوش گرفتم و گفتم:
_خوبه،خوبه..
فهمیدم که جناب استاد رو دانشجو هاش قیرتی میشه!
باصدای که مشخص بود خیلی زورش داشت جواب داد:
_قیرتی چیه دیگه خانم،من فقط یکم احساس مسئولیت دارم ..
خندیدم و رو بهش کردم:
_باشه آقای مسئولیت پذیر،هرچی شما میگی درسته..
حالا هم زودتر از در این خونه برو،که فردا برام شر نشه قبل رو کردن این ماجرای
ساختگی..
نفسی گرفت:

_خیلی خب،روز بخیر..خدانگهدار..دستم رو براش برداشتم:
_بای..
گازش رو گرفت و رفت..
اسکل،یه چیزیش میشه ها!!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و بعداز انداختن قفل داخل خونه،وارد راه روی
خونه شدم..
به محض رسیدن به خونه خودم رو روی مبل راحتی پخش کردم،خستگی داشت از
سر و کولم میبارید،خسته تر از چیزی بودم که بتونم حتی یک ثانیه دیگه چشمام رو
باز نگه دارم..
همینطورم شد و به محض بستن چشمام به خواب عمیقی فرو رفتم ..
#سمیعی
تو راه بودم و فکرم مشغول شعبانی بود،چطور میتونست توی همچین محله ای
زندگی کنه،کدوم دختر میتونست انقدر کم توقع باشه،دخترای امروزی هیچ وقت به
کم قانع نمیشدن،اما اون..
اون حتی حاضر شده بود بخاطر اون خونه و اون محله نصف وقتش رو سرکار
بگذرونه.دستم رو به چونم زده بودم و پشت چراغ قرمز بودم.کلی فکرم درگیر شدهبود..
این حس انسان دوستانم داشت بدجوری قلقلکم میداد،دیگه باید با مادرم صحبت
میکردم،اینجوری میتونستم از شر پریا خلاص شم و بتونم یه خونه و با یه محله ی
آروم تحویلش بدم..
مابین همین فکرا گوشیم به صدا دراومد..
خالم بود،خاله پرستو ..

اما چرا بهم داشت زنگ میزد خدا میدونست...
بی رمق گوشی رو جواب دادم:
_سلام خاله جان.
خاله پرستو که شوق داخل صداش بیداد میکرد جواب داد:
_علیک سلام جون خاله،
کجای ما خونه شماییم،باید باهات حرف بزنیم و زودتر کارا رو راست و ریست
کنیم..
انگشت اشارم و شصتم رو باهم وارد چشمم کردم و شروع به مالین دوتا چشمام
کردم:_همین الان میام تو راهم منتظر باشید.
خالم خوشحال جواب داد:
_بیا عزیزم میبینمت..
گفت و تماس قطع شد،واقعا از این همه حجم گستاخی رو به موت بودم،خالم داشت
خیلی واضح منو برای پریا خاستگاری میکرد،اما دیگه نمیزاشتم این بحث ادامه پیدا
کنه،همین امروز جلوی همه از شعبانی میگفتم و هم خیال خودم و هم خیال همه رو
از این بابت راحت میکردم..
بعد از سبز شدن چراغ ،پام رو روی پدال گزاشتم با سرعت نور به سمت خونه
روندم...
خداروشکر توی مسیر دیگه به چراغ قرمز و ترافیک برنخوردم و تونستم خیلی زود

به خونه برسم..
در رو باز کردم و وارد خونه شدم.اولین چیزی که جلو چشمم اومد پریا بود،با
صورتی شنگول جلو اومد:
_سلام پسرخاله،خسته نباشی چقدر دیر کردی،همه منتظرتن..
177
چشم بستم و باز کردم:_سلام،ممنونم..
ترافیک بودم..
و بدون هیچ حرف و توجه ای از کنارش گزاشتم و رفتم به سمت مامان اینا..
با دیدنشون سلام بالا بلندی دادم و همه ی سر ها به سمتم چرخید،
امروز حتی بابا و کامران هم حضور داشتن و این کار رو برام سخت تر میکرد.
نفس عمیقی کشیدم و جلو رفتم.
_سلام بابا،
و بعد با تکون دادن سرم به علامت سلام به بقیه، و بعد از جواب سلام گرفتنم از
طرف همه،
نفس عمیقی کشیدم:
_بابا من میخوام راجب موضوعی باهاتون صحبت کنم!
بابام لب زد:
_چی بابا،چی میخوای بگی؟
مادرم از اون ور کاسه ی داغ تر از آش شد:
_چی میخوای بگی آخه کسری جون،دیگه حرفی نمونده،امروز باید برای عقد و
مراسم برنامه ریزی کنیم،و خاله پرستو هم پشت بندش لب باز کرد:

_همینطوره خاله جان..
کلافه بودم،به حدی کلافه بودم که دیگه کم کم داشت کنترلم از دستم خارج میشد،قبل
از افتادن این اتفاق ،خیلی پریشون رو به مادرم کردم:
_بس کنید مادر،

میخوام صحبت کنم چرا همش حرف خودتون رو میزنید!
گفتم و چشم ازش گرفتم و چند قدم به سمت خاله پرستو برداشتم:
_خاله جان،من میخوام باهاتون صحبت کنم..
خاله پرستو چشم بست و باز کرد و با صدای که رگه های نگرانی توش بود جواب
داد:
_بگو پسرم،منتظرم!
نفسم رو با صدا بیرون دادم:
_مننمیتونم با پریا ازدواج کنم،امیدوارم ببخشید من رو.
گفتم اما قبل از اینکه خالم جوابی بده،مادرم پرید وسط:
_عه وا کسری جان،این حرفا چیه داری میزنی،انگار سرت به جای خورده،بیا...بیا بشین برات یه قهوه بیارم فکرت آروم شه همش از خستگیه زیاده!!
سرم رو به چپ و راست تکون دادم:
_مادر چرا داری تفره میری،
من دارم میگم نمیتونم با پریا ازدواج کنم میفهمی یا نه؟؟
حالا هم مادر و هم بابا و البته خالم ماتشون برده بود چیزی جز سکوت نصیبم نشد
اما پریا این سکوت رو شکست:
_کس..

کسری،چرا..
چیزی شده،چرا نمیتونیم ازدواج کنیم؟
ماهمدیگه رو دوس داریم،ما...
بین حرفش پریدم:
179
_همچین چیزی نیست پریا،این احساس یک طرفس، ما ای وجود نداره،این وسط فقط
تو و من وجود داره،که نمیتونیم هیچ وقت ما بشیم..
من کسی دیگه رو میخوام،از همون روز اولش هم نمیتونستم اینو امر رو قبول کنم
اما سکوت کردم تا به وقتش بتونم حرفم رو بزنم...خاله پرستو،عقب عقب رفت و آروم روی مبل تکی پشت سرش نشست:
_کسری،تو...
به گریه افتاد،با صدای بلند گریه میکرد و پریا هم برق اشک تو چشماش بیداد میکرد..
مادرم بی معطلی به سمت خالم قدم برداشت:
_پرستو،
خواهرم چیشد،؟؟
سوالش رو پرسیده بود و حالا رو به من کرد:
_که اینطور کسری ،که اینطور...
اون دختر کیه که مغزت رو شستوشو داده و کاری کرده بزنی زیر قول و قرار
چندین و چند ساله ی خانواده هامون ها؟
اون دختر کیه؟
لب زدم:
_به زودی باهاش آشنا میشید..

بعد از گفتن این حرف،پریا تحمل نکرد و با گریه از پله ها بالا رفت و خاله پرستو
هم به دنبالش رفت...
مادرم که انگار اصلا انتظار همچین برخوردی رو از من نداشت رو بهم کرد:_ اما من نمیخوام اون دختر رو ببینم،متاسفم کسری،متاسفم..
گفت و پشت سر خاله اینا راه افتاد از پیشمون رفت..

بزاق دهنم رو پایین فرستادم و رو به بابام کردم:
_پدر جان،
امیدوارم شما یکی درکم کنید...
بابا سرش رو پایین انداخت و دوباره بالا گرفت و رو بهم کرد:
_پسرم تو هر تصمیمی بگیری،برای من با ارزشه،
پس هرکاری که میدونی خوبه رو حتما انجام بده..
کلافه بودم،زیاد کلافه بودم..
اصلا انتظار نداشتم مامان و خاله بخوان همچین عکس العملی داشته باشن،به خاله و
پریا حق میدادم چند سال بود که پریا رو برای من میدونستن،و من رو برای پریا..اما
من اصلا نمیتونستم پریا رو به چشم زنم ببینم،پریا برای من دختر خاله بود و بس.
پشیمون بودم،ای کاش همون سال های اول که بحث مارو وسط کشیدن،مخالفت خودم
رو اعلام میکردم تا انقدر دلبسته به این وصلت نشن..
حالاهم انقدر بی انساف نبودم که همینطور بزارم و برم،باید با پریا حرف میزدم،بایدقانعش میکردم که ما به درد هم نمیخوریم،شاید اصلا لیاقت پریا کسی بهتر از من

باشه.
باید بهش میگفتم باید راضیش میکردم هیچ وقت دلم نمیخواست مسبب شکستن دل و
قلب کسی بشم..
رو به بابا کردم:
_ممنونم پدر،ممنونم که درکم میکنید،ممنونم که پای تصمیماتم بودید همیشه..
پدرم لب زد:
_زندگیه توعه و باید خودت تصمیم بگیری،من هیچ اظهار نظری برای زندگیت
ندارم و نمیکنم..
چشم بستم و باز کردم:
181
_خیلی مردی،خیلی..
و بعد از یکم گفت وگو که بینمون رد و بدل شد،به سمت سالن بالای از پله ها راه
گرفتم..
و صدا زدم:
_پریا..خاله..
ما...
همین که اسم مادرم رو میخواستم به زبون بیارم چشمم خورد به خاله پرستو و پریا
که با چمدونای دستشون از اتاق مهمون بیرون اومدن بی حوصله لب زدم:
_کجا،دارید میرید خاله جان...
قبل از اینکه خالم جواب بده مادرم رو بهم کرد:

_بمونن که چی بشه؟بمونن که بیشتر از این حرمتشون رو زیر پاهات بزاری و له
کنی؟
خالم از اون ور دماغش رو بالا کشید و لب زد:
_پریسا درست میگه،تاحالا هرطور در موردت فکر میکردم،اشتباه بوده، تو اون پسری نبودی که لیاقت داشته باشی داماد من و شوهر پریا بشی..
گفت و چند قدم برداشت به سمت پله ها که گفتم:
_خاله،درسته شما هرچقدر بد در مورد من بگید،بهتون حق میدم چون اشتباه از من
بوده،
چند قدم به سمتشون برداشتم و ادامه دادم:
_من اگه همون روز و سال اول میگفتم که موافق نیستم،شاید هیچ وقت کار به اینجاو به قهر و دعوا نمیکشید،

خاله جان..
اگه اجازه بدی میخوام چند کلام با پریا حرف بزنم،من نمیخوام ازم تصویره به اشتباه
تو ذهنش باقی بمونه،
این...
این اجازه رو بهم میدی؟؟
گفتم و منتظر جوابش بودم که به سمتم برگشت:
_نه نمیشه..
تو دیگه پسر خواهر من نیستی،پسری به اسم کسری خواهر زاده ی من نیست..
گفت و دسته ی چمدون رو کشید و قدم برداشت به سمت پله ها..

با صدای پریا که رگه های بغض درونش پیدا بود باعث شد به ایسته :
_اما مامان من میخوام باهاش حرف بزنم،لطفا اجازه بده!
خاله پرستو با چشمای که ازشون عصبانیت میبارید رو بهش کرد:
_تو..
تو میخوای باهاش حرف بزنی،اصلا مگه حرف دیگه ای هم مونده،؟پریا سر تکون داد:
_لطفا..
من میخوام حرفاش رو برای آخرین بار بشنوم..
خاله پرستو با همون چهره ی درهمش چشم از پریا و من گرفت و به دیوار زل زد..
سکوت سنگینی بینمون برقرار شده بود حتی مادرمم هم چیزی نمیگفت،که پریا
سکوت رو شکست:
_بفرما آقا کسری،میشنوم..
لب خیس کردم:

_اینجا نه،تو بالکن.
به سمت بالکن راه افتادم و پریا هم به دنبالم راه افتاد،
هرطور شده باید راضی شده پاش رو از این خونه بیرون میزاشت!
حالا دیگه رسیده بودیم و وقت این بود که سر صحبت رو باز کنم رو بهش کردم:
_ببین پریا ،تو دختر خاله ی منی،اینو بدون از صمیم قلبم دوست دارم،آرزو دارم که
به بهترین ها برسی به چیزی که لایقشی،
اما از اون سال که اسم تورو برای من آوردن،انقدر مشغول درس و دانشگاهبودم،انقدر گیر سر و سامون دادن به کشتی ها بودم،اصلا وقتی

برای اینکه بتونم به
تو و به ازدواجمون فکر کنم نداشتم،
یعنی انقدر این مسئله رو جدی نمیگرفتم،تا اون روزی که کامران بهم گفت مادر و
خاله تو خونه ی آقاجون جمع شدن،
سیبک گلوم بالا پایین شد و گفتم:
_اصلا نفهمیدم چطور اما فورا خودم رو به اونجا رسوندم و فهمیدم که قضیه کاملا
جدی شده ،تنها کسی که این وسط جدی نبود من بودم،
پریا من و تو به درد هم نمیخوریم،من نمیتونم تورو خوشبخت کنم،من اونقدر لیاقت
ندارم که بتونم کنار تو که یه دختر خوب با دلی بزرگی زندگی کنم..
انقدر برام ارزشمندی که میخوام یه زندگی بدون من داشته باشی،یه زندگی که برات
کم نباشه..
من دلم جای دیگست پریا،
من نمیخام وقتی تو چشمای تو نگاه میکنم،دختر دیگه ای رو ببینم..
گفتم،
حالا دیگ مکث کرده بودم رو بهش کردم،قطره ی اشکی که روی گونه هاش درحال
لیز خوردن بود رو با دست پس زد:184
_خیلی خب،باشه..
من..
منم نمیخوام،
نمیخوام با کسی زندگی کنم که خواهانم نیست،تو اگه زودتر به من میگفتی،نمیزاشتم

این قضیه عین نقل و نبات تو دهن فامیل بچرخه،نمیزاشتم..
گفت و شروع به هق هق کرد!
یکم بهش نزدیک شدم:
_پریا اگه میخوای همینطور خودت رو اذیت کنی،من قبول میکنم،
من باهات ازدواج میکنم،اما اصلا نمیتونم بهت قول بدم که متعهد بهت باشم و بمونم
،اگه اینجوری قبول میکنی،منم قبول میکنم..
منتظر بهش چشم دوخته بودم که با لبای خشکیده لب باز کرد:
_لزومی نداره،من شوهری که دوستم نداشته باشه نمیخوام،
این همه سال هم اگه قبول کردم این ازدواج رو،فقط بخاطر سکوت تو بود،بخاطر
اینکه فکر میکردم توام دلت با منه،
اما انگار اشتباه کردم،ببخشید که باعث شدم انقدر کلافه بشی بخاطر من و مامانم..لب زدم:
_این حرف رو نزن،تو دختر خاله ی منی،این توی که باید من رو ببخشی،این توی
که باید چشم رو این کارم ببندی.
نفس گرفتم و ادامه دادم:
_این کارو میکنی پریا؟؟
با چشمای اشکی و صدای که لرزش توش غوغا میکرد،لب بی جونی زد:
_همینطوره،میبخشم پسر خاله..

میبخشم!.
خاله و پریا رفتن،هرچقدر زور زدم بتونم خاله پرستو هم راضی کنم،اما راضی
نشد،اون سر سخت تر از اونی بود که فکر میکردم،خاله پرستو از رفتن

آبروش تو
خانواده ی شوهرش میگفت،میگفت که همه میدونن پریا برای پسر
خالشه،اما حالا
نمیدونه که چه جوابی بهشون بده،اما پریا درکمال ناباوری گفت میگم که
خودم
نخواستم،
رفتن،بلاخره بعد از کلی دعوا و مرافه ناراحتی و رفتن،حالا این من بودم
که تنها
داخل سالن نشسته بودم،بابا و کامران از خونه بیرون رفته بودن و من
مامان تنهاخونه بودیم ،
انقدر برام قیافه میگرفت که حد و حساب نداشت،
بلاخره صداش زدم:
_پریسا خانوم،مادر جان.
الهی کسری فدات بشه،چرا انقدر گرفته ای،بیا بگو چته تا برای حال
خوبت آسمون
رو به زمین بیارم..
همونطور که درحال مرتب کردن آشپزخونه بود جواب داد:
_دیگه چه کاری میخوای بکنی که نکردی؟جلوی پرستو سنگ رو یخم
کردی،دیگه
نمیتونم تو چشماش نگاه کنم،آبروی چندین و چند سالمون رو امروز با
این کارت
بردی...
نفس عمیقی کشیدم و از روی مبل بلند شدم:
_آخه مادر من،من کاری نکردم،اگه باهاش ازدواج میکردم و باهمدیگه به
تفاهم
نمیرسیدیم،اون وقت چی؟

اون موقه میخواستی چیکار کنی،اون وقت میتونستی تو چشمای پرستو نگاه
کنی،اصلا دیگه میشد بهش بگی خواهر؟؟
سوالی بهش زل زده بودم که گفت:186
_اگه باهاش ازدواج میکردی،حتم داشتم که مهرش به دلت میشست و ازش جدا
نمیشدی!
پوزخندی زدم و گفتم:
_دِ آخه مادر من،مگه تو چه قرنی داریم زندگی میکنیم،جوونا تا با احساس ازدواج
نکنن،نمیتونن خانواده تشکیل بدن،این حرف چیه که داری میزنی؟
همونطور که با استرس و عصبانیت شیرینی خامه ای داخل دهنش میزاشت لب زد:
_من کاری با کارت ندارم کسری،
من یکی نمیتونم اون دختری که داره تو مغزت رژه میره رو قبول کنم،من نمیتونم..
آب دهنم رو پایین فرستادم:
_نه مادر جان،این دیگه بی انصافیه،تو باید یه بار ببینیش،باهاش دو کلام حرف
بزنی،ببینی رفتارش چطوره،اون وقته که از منم بیشتر خاطر خواهش میشی!
درحالی که شیرینی داخل دهنش رو قورت میداد گفت:
_باشه،من میخوام ببینمش،اما فقط کافیه هم قد و قواره ی تو نباشه،کافیه یکم ازش
سر باشی،اون وقته که اگه اسمشو بیاری دیگه باید من رو فراموش کنی،چشم بستم

و باز کردم:_خیلی خب،
خیلی خب...
همین کارو میکنیم!
#مریم
از شدت خستگی پا روی انداخته بودم و تا آرنج دستم رو تو پفک فرو کرده بودم،و
تند تند میخوردم،خیلی خسته بودم،وقتی هم که خسته میشدم،هیچی جز خوردن حالیم
نمیشد،
187
هرکس الان توی این اوضاع منو میدید میشست یه دل سیر بهم میخندید،انقد که شبیه
بچه شده بودم..
تو همین لحظه گوشیم شروع به زنگ زدن کرد،
چشمام رو بستم و به فرد پشت گوشی کلی ناسزا و بد و بیجا گفتم،اصلا تو این حال
نمیتونستم پاشم و برم گوشی رو بردارم، بیخیالش شدم و دوباره شروع به خوردن
پفک خوش رنگ و لعابم کردم،هنوز چند دونه از پفک ناناسم رو نخورده بودم،که
گوشی بی صاحابم دوباره زنگ خورد،
ناچار از روی مبل بلند شدم،انگار فرد پشت گوشی از منم سیریش تر بود،با آه و ناله پفک رو روی میز گزاشتم و بلند شدم ،
بابرداشتن گوشیم و دیدن اسم چلغوز نظامی،پره های بینیم از فرط عصبانیت باز و
بسته شد،

بی حوصله تماس رو وصل کردم:
_بله بفرمایید!
صداش توگوشی پیچید:
_سلام خانم شعبانزاده،نمیخواید سر کارتون تشریف بیارید،این چه وضعه سرکار
اومدنه!
اونم از امروز که اون آقا اومد و قشقلق به پا کرد،اصلا معلومه اینجا چخبره؟
دستم رو بین موهای پریشون به هم ریختم بردم و گفتم:
_میام آقای نظامی امروز میام!حرف میزنیم!
دوباره جواب داد:
_منتظرتونم..
بدون زدن هر حرف اضافه ی دیگه ای تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی مبل
پرت کردم،
188چند تا هم بد و بیراه بهش چسبوندم،
تا وقتی که سمیعی خونه بهم نداده نمیتونم دست از کارم بکشم واقعا برام سخته
اینجوری اصلا نمیتونم..اگه سر کار نرم چطور میتونم پول اجاره خونه رو پرداخت
کنم!
زبونم رو دور لبام کشیدم،
دیگه باید میرفتم یکم مرتب میشدم و میرفتم آژانس باید باهاش حرف میزدم تا بلکه
به سرش نزنه و بیرونم کنه..
مرتب شده بودم و با برداشتن کیف دستیم از خونه بیرون زدم،

اما همین که پام رو بیرون گزاشتم با دیدن ماشین سمیعی و خود سمیعی چشمام چهار
تا شد.
لعنتی اینجا چیکار میکرد،مگه خدابهم رحم کنه،دیگه آدرس رو بلده هر روز اینجا
پلاسه،
سرم رو به چپ و راست چرخوندم و وقتی فهمیدم کسی نیست راهم رو کج کردم و
بدون هیچ توجه ای بهش قدم برداشتم و رفتم..
با شنیدن صداش پلکم شروع به لرزیدن کرد:
_خانم شعبانزاده چرا دارید منو میبینی و بی توجه بهم میزاری و میری این دیگه چهمدلشه!
به سمتش برگشتم و رو بهش کردم:
_ببخشید نفهمیدم، یعنی من نمیفهمم این چه مدلشه،
هر روز فرط و فرط در خونه ی من پلاسی یعنی چه؟
اگه قرار باشه همینطور ادامه بدید،کلاهمون تو هم میره و میزنم زیر همه چی و این
رابطه رو ادامه نمیدم!
گفتم و رو ازش گرفتم که جواب داد:

_ببین خانم شعبانزاده،
من دوس ندارم هر ثانیه در خونه ی شما باشم،خودتون هم دارید میبینید که فقط یک
روز اومدم اونم برای رسوندن شما بود،
الانم که میبینی اینجام بخاطر یه خبره که باید بهت میرسوندمش،که اگه شماره

همراهتون بود نمیومدم..
از اونجایی که من همیشه اگه لب ی پرتگاه هم باشم یه اتفاق نظر جلب کن بیوفته
رگ فضولیم باد میکنه و باید بفهمم قضیه چیه لب زدم:
_خب حالا چخبر شده؟چه چیز مهمیه که ازاونجا تا اینجا برداشتی اومدی؟
لب باز کرد:
_تموم شد!
چشمام گشاد شد:
_چی؟نفهمیدم چی تموم شد؟
بلافاصله جواب داد:
_قضیه ی که با خالم و دختر خالم داشتم دیروز تموم شد!
لبخند تمسخر باری به روش زدم:
_خب حالا این به من چه،خوشبحالت..
گفتم و رو ازش گرفتم. اما انگار این حرفم باعث شده بود که از اون حالت آروم
بودن و ریلکس بودن، بیرون بیاد صداش یکم بالا رفت:
_مثل اینکه شما یادتون رفته من برای چی میخوام باهات همکاری داشته باشم؟
کلی هم فکر کردم راجب بهش اصلا نیازی نیست که باهم ازدواج سوری داشته
باشیم،همینکه یه مدت نزدیکم باشی و ببینن،کافیه..بفهمن که دروغی در کار نبوده!

بعدش یه بهانه سر هم میکنم و چهار کلام حرف میزارم رو هم این رابطه ی سوریتموم میشه!

اون وقته که هم من به خواستم میرسم و هم تو..
نیازی هم نیست خانوادت رو در جریان بزاری چون من به پدر و مادرم میگم فعلا
نمیخوایم ازدواج کنیم..
پشت هم حرف میزد و من نظاره گرش بودم،بد نمیگفت اینجوری منم جلوی خانوادم
سرم پایین نمیموند..
رو بهش کردم:
_همه چیز اوکیه،
فقط نمیدونم الان برای چی جلوی راه منو گرفتی؟
دستی لای موهاش برد و گفت:
_مادرم...
مادرم میخواد ببینتت..
یه قدم به عقب رفتم :
_چی؟؟
حرفش رو تکرار کرد:
_نیاز به تکرار نیست ،گفتم که مادرم میخواد تورو ببینه ،امروز!چشم
ازش گرفتم یه نگاه به سرتاپام انداختم:
_با این لباس ها؟
با این سر و وضع؟
لب زد:

_نگران اونجاش نباش،همین حالا میریم چند دست لباس مادر پسند برات میخرم
برای هروقت که مادرم بخواد ببینتت!
جواب دادم:

_هروقت ؟؟
یعنی قراره من هر روز راه بیوفتم مادر شما منو ببینه این دیگه چطورشه؟
و رو ازش گرفتم .
اومد و جلوم قرار گرفت:
_انقدر لج بازی نکن،من نمیدونم تو چرا انقدر لج میکنی با من کار سختی نیست که..
دستم رو به نشونه هیچی نگو بالا آوردم و دونه دونه گفتم :
_باشه،باشه.باشه...
خوشحال شده لب زد:_پس بریم.
چند قدم ازم دور شد اما من همچنان سر جام موندم که به سمتم برگشت:
_باز چرا نمیای؟
لب خیس کردم:
_چون که میخوام برم آژانس..
اخم هاش تو هم شد و به سمتم اومد:
_بری آژانس؟
مگه من نگفتم دیگه نباید اونجا بری؟
دست به سینه شدم:
_من هر ماه اجاره خونه باید بدم سرکار نباشم چطور بدم،

اگه ندم که نمیتونم خونه داشته باشم،
سوالی بهش خیره شدم:
_میتونم؟
دستی به ته ریشش کشید و گفت:
_خیلی خب،خیلی خب،همین حالا باهمدیگه میریم آژانس،همین امروز

هم استعفا میدی،همین
امروز هم میای خونه ای که قراره من بهت بدم،فهمیدی یا نه؟؟
چشمام هر لحظه داشت باز و باز تر میشد اصلا نمیفهمیدم چشه،نمیفهمیدم مشکلش
با این آژانس و کار من چیه که بریده لب باز کردم:
_ببخشید،
من..
من نمیفهمم،
نمیفهمم این چه طرز حرف زدنه،مگه من کلفت در خونتم؟
و با صدای آرومی لب زدم:
_عن دماغ..
انگار شنیده بود ،عین اسفند رو آتیش بالا پایین میپرید:
گفتم هرچی که من میگم انجام میدی و الی..
چشم ریز کردم:
_بگو،
بگو میشنوم و الی چی ؟
مثلا میخوای چیکارم کنی؟با همون ابرو های گره خورده لب زد:
193
_و الی همین حالت زنگ میزنم به پدرت و میگم که سویچ استادت رو دزدی..
فکر نکنم همینجور ساکت بشینه و چیزی بهت نگه!!
خندید،از اون خنده های که حرصم رو تا عرش فلک بیرون میاورد،
پره های بینیم از فرط عصبانیت باز و بسته میشد :
_به درک که زنگ میزنی،
زود باش زنگ بزن،من منتظرم من از هیچ کس نمیترسم،.
اصلا تموم شد ،من با تو یکی هیچ کاری انجام نمیدم،

برو همین حالا،
میخوام برم سرکارم..
گفتم و ازش دور شدم،انقدر قدم هام بلند بود که هرآن احساس
میکردم خشتکم داره
جر میخوره.
با صدای بلند صدام زد:
_تو نمیتونی این کارو بکنی،من نمیزارم پات رو توی این آژانس بزاری!
انقدر بهم فشار اومده بود که دوست داشتم برم خفش کنم مرتیکه ی
کودن و مزاحم..مثل خودش همونطور که داشتم دور میشدم با صدای
بلند لب زدم:
_هیچ کاری نمیتونی بکنی...
دیگه کاملا ازش دور شده بودم و اصلا توی دیدش نبودم،
آروم قدم برداشتم و به سمت نیمکتی که تو دیدم بود راه گرفتم،
قفسه ی سینم تنگی میکرد و این از قدم های بلندم بود..
دیگه واقعا داشت شورش رو درمیاورد،فکر میکرد من کلفت باباشم
هرطور بخواد
باهام رفتار کنه،اما من اون نظامی نچسب تر از سمیعی رو تحمل
میکردم،اما سمیعی
عن دماغ رو نه!!

حدود یک ساعت میشد که همینجا روی نیمکت نشسته بودم و داشتم
نفس عمیق دم و
باز دممیکردم،
نمیتونم عصبانیتم رو توصیف کنم خیلی از دست سمیعی شاکی بودم،
یه اسنپ گرفتم و به سمت آژانس راه افتادم،داشتم خودم رو کنترل
میکردم که این

بار چیزی به نظامی نگم..
تو همین هین چشمم به چیزی خورد که نباید میخورد،
دندونام رو همدیگه چفت شده بود داشتم به فنا میرفتم،اینجا چیکار میکرد،
لعنتی اینجا چیکار میکرد؟؟
دلم میخواست برم و چهار چرخ ماشینش رو پنچر کنم،مرتیکه ی عن دماغ ،چرا
اینجا اومده بود،
چرا ماشینش رو پارک کرده بود و نبودش..
دیگه واقعا داشتم از دستش رد میدادم..
با عجله به سمت داخل آژانس راه افتادم و با دیدن بالا گرفتن دعوای سمیعی و نظامی
برق از کلم پرید و و تلو تلو کنان به سمتشون راه افتادم،
ستایش نظامی سعی داشت از هم جداشون کنه اما انگار قصد کوتاه اومدن نداشتن،
دستام رو تو گوشم گزاشتم و داد زدم:
_کافیه..
بسه،خستم کردید!
با شنیدن صدام همونطور که دونفرشون دست به یقه ی هم دیگه بودن،رو بهم کردن
و همزمان با همدیگه لب زدن:
_اومد...
195یه قدم جلو رفتم:
_آره اومدم ،اومدم دیگه اعصاب برام نداشتید شما دو نفر،بسه دیگه دیوونم کردید..
سمیعی با یه حرکت تند یقه ی نظامی رو ول کرد:

_تقصیر خودته،همینو میخواستی؟که دیدی،
با من لج کنی عواقب خوبی برات نداره فهمیدی؟
چشم بستم و با دندون قروچه به سمتش رفتم:
_تمومش میکنی این فهمیدی فهمیدی رو یا سرم رو از دستت به دیوار بکوبم؟؟
جواب داد:
_تا وقتی که تو این بازی که راه انداختی رو تموم نکنی تموم نمیشه،
و بلافاصله رو به نظامی کرد:
_زود باش استعفا رو بنویس زود باش...
نظامی درحالی که داشت یقه ی لباسش رو مرتب میکردم جواب سمیعی رو داد:
_لازم به استعفا نیست،
و رو بهم کرد:
_خانم شعبانزاده اخراجی!
دهنم اندازه ی اسب آبی باز مونده بود،داشتم رد میدادم از دست کاری که سمیعیکرده بود،
اون..
اون باعث شد که کارم ازم گرفته بشه،
نامردی نکردم و بدون اینکه جواب نظامی رو بدم به سمت سمیعی راه گرفتم و با
مشت محکم به سینش کوبیدم:
_لعنتیییی
196
همش تقصیر توعه،تو..
تو باعث شدی من اخراج بشم،تو باعث شدی کارم رو از دست بدم،
محکم به سینش میکوبیدم که یهو مچ دوتا دستام رو گرفت و باعث

شد از حرکت
بیوفتن:
_هیششش
آروم..
آروم باش..
با صدای که دیگه خیلی بالا رفته بود جواب دادم:
_آروم باشم،چطور آروم باشم عوضی،
تو اصلا چرا داری تو زندگی من دخالت میکنی،
چراا؟؟
همونطور که مچ دستم رو گرفته بود،
دستم رو کشیدو به سمت در راه افتاد:
_بیا بریم..
بیا دیگه اینجا موندن فایده نداره!!
دنبالش راه افتادم و به محض رسیدن به محوطه محکم دستم رو از
دستش بیرون
کشیدم:
_آره اینجا موندن دیگه فایده نداره،اما یه گوش مالی حسابی به تو دادن
خیلی فایده
داره!
فهمیدی؟
چشم بست و باز کرد:

_خوبه خوبه!
از الفاظ من استفاده نکن،کلمه ی فهمیدی فقط مختص خودم
تنهاست..نیش خندی به روش زدم:
_نه بابا،چقدر هم شما پر رو تشریف داری،و بلافاصله،

انگشت اشارم رو به سمتش تهدید وار نشونه گرفتم:
_ببین آقای کسری سمیعی،
یا بهتر بگم استاد خیلی محترم و متشخص دانشگاه،حتی اگه یک بار دیگه ببینم جلو
راهم سد میشی،کلک و پر برات نمیزارم فهمیدی یانه؟
صداش بالا رفت:
_گفتم به من نگو فهمیدی؟
فهمیدی یا نه؟
این دفعه من بودم که داد زدم:
_من نمیفهمم ،بهتره تو بفهمی که اوضاع برات شیر تو شیر نشه استاد اتو کشیده ی
کلاس...
گفتم و با نگاه زیر چشمی بهش رو ازش گرفتم،
سمیعی انگار درمونده بود در مقابل من که صداش رو پایین آورد:
_ببین خانم شعبانی،شما کار درستی نمیکنی با من لج میکنی،خود شما باعث شدی
من پاشم بیام آژانس و این اتفاقات بیوفته،اگه باهام راه میومدی و اسم آژانسنمیاوردی،الان پیش مادرم بودیم و اتفاقات خوبی هم افتاده بود و الان شما تو یه
خونهی خیلی خوب خواب بودی !!
دلخور رو ازش برگردوندم:
_نمیخوام!

تو باعث شدی من از کار بیکار بشم،باعث شدی دیگه نتونم اجاره خونه رو بدم
میفهمی؟

ناباورانه بود اما جواب داد:
_بله این دفعه میفهمم،منم نمیزارم شما بدون خونه بمونی،
همین حالا باهمدیگه میریم و خونه ای که قراره در اختیارت بزارم رو نشونت میدم،
حله؟
با یه نگاه زیر چشمی و کلی ادا اصول،
لب زدم:
_دوس دارم زودتر اون خونه رو ببینم پس زود باش منو ببر اونجا...
چشماش رو روی هم گزاشت و گفت:
_به چشم،فقط شما نزن زیر همه چی،هرچی شما بگی...خوشم میومد همیشه جلوم کوتاه میومد،خودمونیم اما سمیعی با اینکه خیلی عن دماغ
و مضخرف بود،
اما یکم از اون نظامی سیریش بهتر بود..
لبخند زنان به سمت ماشین مشکی رنگش که از اون بالا بالا ها بود راه افتادیم و
نشستیم و یکم بعد راه افتاد.
تو مسیر همش ساکت بودیم که با رسیدن به یه مرکز خرید خیلی بزرگ،ماشین
متوقف شد،سرم رو به چپ و راست چرخوندم و رو به سمیعی کردم:
_اینجا کجاست ؟
چرا اینجا اومدی؟
اشاره ای به مرکز خرید کرد و گفت:
_چرا سوال میپرسی نمیبینی مرکز خریده؟

چشم بستم:

_کور نیستم نبینم دارم میبینم،میگم چرا اینجا اومدی مگه قرار نبود خونه رو نشونم
بدی؟
درحالی که کمربندش رو باز میکرد لب زد:_پیاده شو ،اول باید یه سری خرید هارو انجام بدیم،بعدش میریم خونه رو هم نشونت
میدم..ادامه داد:
_یه سرهم باید بریم مادرم ببینتت،همین..
دندونام رو روی هم قرار دادم و گفتم:
_امر دیگه ای نیست که؟اگه هست بگو تعارف نکنی؟
به خنده افتاد و در ماشین رو باز کرد :
_فعلا نه...
از این همه پر رویش آسی شده بودم که رو بهش کردم:
_خیلی بیشعوری..
گفتم و از ماشین پیاده شدم،و پشت سرش به سمت مرکز خرید راه گرفتیم..
....
کلی خرید کرده بود،چند مدل مانتو برام خریده بود،شلوار ،کیف ،کفش..
هیچی کم نزاشته بود و درحال حساب کردنشون بود و منی که بی میل جلوی در
منتظرش ایستاده بودم..و بعد از گذشت چند دقیقه با دستای پر از مشما بیرون اومد:
_بیا بگیر کمک کن که خیلی زیادن..
با زیر چشمی نگاهش کردم:_مگه زورت کرده بودن این همه لباس بخری،نهایتش یه دست کافی بود،کل مغازه
رو برداشتی آوردی که چی بشه؟

نگاه گذرای بهم انداخت:
_بیخیال چیزی نیست،پول نصف روز درآمد کشتی هامم ندادم..
و راه گرفت و جلو افتاد!
اسم کشتی که آورد بازم فضولیم گل کرد و دنبالش راه افتادم چشم ریز کردم:
_کشتی؟؟
مگه تو کشتی داری؟
سرش رو تکون داد:
_درسته،
فضول شدیا!
رو ازش گرفتم و گفتم:
_فضول عمته،اصلا هم فضول نشدم اصلا داشته باشی یا نداشته باشی چه دخلی
برای من یکی داره..
همینطور که ازش رو گرفته بودم صداش رو شنیدم:_من و البته پدر و برادرم کشتی داریم،البته یه مدته که هیچ به سهمم از کشتی ها رسیدگی نکردم،یکم کساد شدن..اما به زودی درستش میکنم...
صندوق ماشین رو پر لباس کرده بودیم،امروز انقدر فشار روحی بهم وارده شده بود
که صورتم به کل مچاله شده بود و احساس افسردگی بهم دست داده بود،تو فکر بودم
که با شنیدن یه موزیک لایت سرم رو به سمت سمیعی چرخوندم:
_پس توام از این موزیکا گوش میدی!
نفس عمیقی کشید:
_بله،چرا که نه،اصلا زندگی من با موزیک میگذره نباشه نمیتونم..
رو ازش گرفتم:

201
_خوبه،فکر نمیکردم یه آدم خشک و غدی مثل تو موزیک هم گوش بده..
بلافاصله جوابم رو داد:
_اتفاقا همین آدم های مغرورن که سرشون تو کلاه خودشونه و فقط موزیک گوش
میدن..
لبخند کج تمسخر باری به روش زدم:
_نه که تو خیلی سرت تو لاک خودته،دلم سوخت برات..یه تای ابروش رو بالا داد:
_منظورت چیه؟
با اعتماد به نفس جوابش رو دادم:
_منظورم اینکه کاری کردی که کارم رو ازم بگیرن چطور ممکن تو سرت تو زندگیه...
بین حرفم اومد و نزاشت ادامش رو بگم:
_برای این کارم باید استسنا قائل بشی!
چشم ریز کردم:
_واسه چی ،مگه من چیت میشم ،چه صنمی باهات دارم که فرت و فرت تو زندگیم
موش میدونی و باعث میشی داشته هام رو از دست بدم ها!!
دستی به پیشونیش کشید:
_گفتم استسنا شده،انقدر من رو سوال پیچ نکن که اصلا دوس ندارم..
دو تای ابروم رو باهمدیگه بالا انداختم:
_پس اینم بدون استاد مستسنا و مسئولیت پذیر،
منم اصلا دوس ندارم کسی برای زندگیم تصمیم بگیره..
202گفتم و حرفم جز سکوت جوابی دستگیرش نشد..ساکت شده بود و

هیچی نمیگفت،از
فرط خستگی سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و آروم چشمام رو بستم..
_شعبانزاده..
شعبانزاده...
فامیلیم همش تکرار میشد،
اصلا حال نداشتم چشم باز کنم که با صدای گنگ و نامفهومی لب زدم:
_هووم
پاشو خانم شعبانزاده،پاشو رسیدیم،با چشمای بسته لب زدم:
_نگران نباش،جام خوبه بیدار نمیشم تو برو..
بازم گوشام صداش رو شنیدن:
_میگم پاشو چرا داری چرت و پرت میگی!
گفت و دیگه صدای نشدیم و با خیال راحت تری خمیازه ای کشیدم و دوباره غرق
دنیای بی خبری شدم که با شنید یه بوق خیلیی شدید و گوش خراش فورا از خواب
پریدم:
_چی،چی،چیشد؟زلزله اومد؟کدوم خونه ای آوار شد تو سرمون ؟ای وای ،ای وای..
چشمام اندازه نعلبکی باز شده بود و قلبم تند تند به سینم کوبیده میشد..سمیعی پدرسگ جلو روم ظاهر شد:
_پاشو دیگه،دیگه چیکار کنم بیدار بشی،بوق ماشینم منفجر شد اما تو کَکت هم
نگزید..
تو اون حالتی که من بودم حتی شمر هم تو جیبم گزاشته بودم قلبم انقدر محکم به قفسه

سینم کوبیده میشد که هر آن احساس میکردم الان از دهنم بیرون میزنه..
جیغ خفه ای کشیدم و داد زدم:
203
_این چه طرز بیدار کردن یه خانم متشخصه،
قلبم گرفت این چه مدلشه.
میگفتم و داد و بیداد میکردم که دوتا دستاش رو به علامت سکوت جلوم قرار داد:
_خوبه،خوبه ببخشید،
حالا بیا پایین باید خونه رو ببینی لباسارو بپوشی و بریم پیشه مادرم..
بزاق دهنم رو پایین فرستادم:
_اه،اه،اه.
عصاب برام نزاشتی حالم بد شده سر گیجه گرفتم قلبم بدون ریتم داره میزنه نبضم
لرزش گرفته و...پقی زد زده خنده و من با چشمای گشاد شده بهش زل زدم:
_چیشد چرا داری میخندی جدی دارم میگم حالم بده..
همونطور میخندید میون خندیدناش لب باز کرد:
_یه وقت نمیری!! رو دستم بمونی..
پره های بینیم همش باز و بسته میشد جواب دادم:
_ساکت شو ،سر درد گرفتم از دستت ولم کن..
رو ازم گرفت و گفت:
من میرم لباسارو از صندوق بیارم،تا اون موقه هم پیاده شو که وقت تنگه.
انگار دیگه هیچ اعتراضی نمیتونستم بکنم و با مالیدن چشمام از ماشین پیاده شدم.

پیاده شدم و با دیدن فضای رو به روم برق از کلم پرید،اینجا دیگه کجا بود،خونه
های سر به فلک کشیده که همه با نما های دل انگیز با کاشی کاری های حرفه ای
سفید رنگ رو به روم ظاهر شده بود..زبونم رو به لب میکشیدم و دور و برم رو
میپایدم،

اولین بارم بود همچین جای اومده بودم،آدم دوست داشت همش بشینه و از منظره
لذت ببره،خیلی شیک بود..صدای بسته شدن در صندوق و صدای سمیعی به گوشم رسید:
_بفرمایید خانم شعبانی لجباز،اینم از لباساتون حالا دیگه وقتشه خونه رو نشونت
بدم..
اما من همچنان محو تماشای اطرافم بودم که دوباره صدام زد:
_با شمام،پس کجایید؟
هول شده لب زدم:
_آره..
آره بریم..
دوتا ابرو هاش رو به حالت چه میدونم بالا انداخت و گفت:
_بریم..
لباسارو ازش گرفتم و به سمت خونه راه افتادیم،
یه خونه ی شیک و ویلای رو به روم بود یعنی من باید اینجا زندگی میکردم،
همونطور که در رو با ریموت باز میکرد،

داخل رفت،و منم پشت سرش راه گرفتم و سرم به اطراف میچرخوندم و حیاط رو
نگاه میکردم ،این خونه هیچی کم نداشت هیچی!
خیلی چشم نواز تر از چیزی بود که فکرش رو میکردم،همزمان با دید زنای من گفت:
_تا اینجا چطوره؟خوشت اومد؟
برای اینکه ندید بدید بازی در نیارم لب زدم:
_ای..
205
بدک نیست..
یه تای ابروش رو بالا داد:
_بله؟
بدک نیست؟
سر تکون دادم:
_اوهوم،بد نیست ،یعنی قابل زندگی کردن هست گفتم و قدم گرفتم به سمت جلو و
ادامه دادم:
_باید داخل رو هم ببینم،اون وقت نظر کلی رو میدم..
انگار میخواست خفم کنه و من اینو از شکل و شمایل چهرش میتونستم بفهمم لب زد:
_پووف،خیلی خب.
بفرما.همش داشتم اطراف رو دید میزدم پلاستیک های پره لباس رو کشون کشون
میکشیدم،
وارد خونه شدم اما همین که پام به ورودیه خونه رسید از شدت تعجب پام به لبه ی

در گیر کرد و فرود من همانا و جلو اومدن سمیعی همانا..
قبل اینکه بیوفتم جلو اومد و از کمرم گرفت و نزاشت زمین بیوفتم،
گرمی بازو هاش رو داشتم حس میکردم و چشمای دونفرمون تو چشم های همدیگه
قفل شده بود،انگار نه من و نه سمیعی قصد این رو نداشتیم که دست از سر چشم های
همدیگه برداریم،آب دهنم رو بریده پایین فرستادم :
_بب..
ببخشید ،من،
حواسم ،حواسم نبود..
206
و با عجله از حصار بازو هاش بیرون اومدم،قفسه ی سینه ی سمیعی به وضوح دیده
میشد که بالا پایین میشد،دستی داخل ته ریشش کشید:
_من..
من برم یکم..یکم آب بخورم تا اون موقعه هم تو خونه رو ببین..
گفت و با عجله با سرعت نور از کنارم گذشت و رفت..
نمیدونم چش شده بود که اینطوری یهوی رفت..
احساس خجالت بهم دست داده بود از اینکه تو بغلش افتاده بودم،برای دومین بار..
این دومین باری بود که تو بغلش میوفتادم،اما برای اولین بار بود سمیعی رو اینقدر
هول شده و پریشون میدیم..
ندای درونم صداش در اومد:
دست از سر این افکار سه درچهارت بردار مریم،زود باش خونه رو ببین الان

سمیعی میاد..
چشمام رو بستم و نفس عمیقی به عمق ریه هام فرستادم و به سمت پذیرای رو به
روم قدم برداشتم..
اینجا که خونه نبود،کاخ بود یه خونه ی خیلی بزرگ با بهترین امکانات سونا،جکوزی،استخر،هر گوشه ای از این ویلا مختص یه چیز بود..
دیگه تقریبا همه جا روگشته بودم و با دمم گردو میشکوندم،اما هنوز سرکله ی سمیعی
پیدا نشده بود..
بخاطر همین تصمیم گرفتم به سمت آشپزخونه تنها جای که ندیده بودم برم..قدم برمیداشتم و صداش میزدم:
_استاد..
استاد سمیعی،کجای شما،من همه جارو گش...

به محض اینکه خواستم پام رو داخل آشپزخونه بزارم
سمیعی جلوم ظاهر شد و باعث شد یه قدم به عقب برگردم،لب زدم:
_استاد..
شما اینجا چیکار میکنی؟
با چهره ای گرفته جواب داد:
_مهم نیست،
خونه رو دیدی پسند کردی؟
_سر درگم سر تکون دادم:
_آره همه جا رو به جز آشپزخونه دیدم،خوبه اما برای من یکم بزرگه آخه من
تنهام،نمیدونم باید اینجا چطوری زندگی کنم؟
نگاهی به پذیرای دراندشت انداخت و رو بهم کرد:

_یه فکر واسه اونجاش میکنم،فعلا آشپزخونه هم ببین اگه راضی تا که بریم مادرمرو ببینی؟
چشم بستم و باز کردم:
_باشه حتما
و به سمت آشپزخونه قدم برداشتم..
آشپزخونه رو خیلی خوب از نظر گذرونده بودم،
همه چیز عالی تر از چیزی بود که فکرش رو میکردم..
آشپزخونه تکمیل بود هیچ جوره چیزی کم نداشت به قدری شیک و کلاسیک بود ،که
تن خور این عمارت باشکوه بود..
آب دهنم رو پایین فرستادم و به سمت سمیعی که دم در آشپزخونه ایستاده بود برگشتم:
_ای..بد نیست..

دهنش رو باز و بسته کرد:
_احیاناعقلت کم نیست؟این خونه چیزی کم داره که میگی بد نیست؟
چشم بستم و باز کردم:
_اولا عقل خودت کمه،دوما بله دیگه من از این بهتر مد نظرم بود،اما خب چیکار
کنم دیگه ناچارا همینم خوبه!گفتم و لبخند ملیحی به روش زدم و ادامه دادم:
_میتونیم بریم.
صدای نفس های حرصی شدش رو میتونستم بشنوم،
قدم برداشتم که صداش به گوشم رسید:
_میریم،اما قبلش باید ،
به لباسام اشاره کرد:

_لباسات رو عوض کن بعد میریم.
لبخند گله گشادی گشادی روش زدم:
_حتما..
راه گرفتم به سمت پذیرای و از اونجا هم به اتاق بالای راه افتادم،..فکر و ذکرم خیلی
درگیر بود ،جای دستای سمیعی هنوز دور کمرم مور مور میکرد و این باعث میشد
هردقیقه اون،لحظه توی خاطرم بیاد و فکرم رو مشغول کنه.با این وجود سعی داشتم
لباس های که برای بار اول داشتم پوروشون میکردم رو تو تن خودم ببینم و مطمعن
بشم که واقعا بهم میاد،چون امروز موقه ی خرید تنها چیزی که روشون نظری ندادم
و پورو نکردم همین لباسا بود..
اگه یک درصد تو تن زشت بودن این قرار امروز کنسل میشد..مانتوی یاسی و شلوار لی آب رنگ بگ و شال سفید یاسی ،این تیپ من بود که هنوز
جرعت نکرده بودم خودم رو تو آیینه ی قدی اتاق ببینم.
209
بلاخره تصمیم گرفتم و به سمت آینه قدم گرفتم،
اما میونه ی راه گوشیم شروع به داد و بیداد کرد،نمیدونستم کیه،نمیدونستم کدوم
خروس بی محلیه،اما انقدر اصرار داشت که آیینه رو بیخیال شدم و به سمت گوشیم
راه افتادم،
از تو کیفم که روی تخت داخل اتاق گزاشته بودمش،برش داشتم ،

سینا بود،تنها کسی که میتونست این لحظه و این دقیقه خروس بی محل باشه تنها این
سینای سیریش بود،اما چرا باز داشت بهم زنگ میزد؟
مگه من آب پاکی رو روی دستش نریختم؟
بازچشه،باز چی میخواد؟
مابین این همه کلنجار رفتن های من با خودم،گوشیم آروم گرفت و تماس قطع شد..
پوف کشیده ای کشیدم و گوشیم رو روی ویبره گزاشتم و تو کیفم پرتش کردم..
الان به هیچ وج وقت سینا رو نداشتم..
به اندازه ی کافی دیر شده بود باید دیگه خودم رو تو آیینه میدیدم که الان دیگه سر وکله ی سمیعی پیدا میشد و باز دیوونه میشد..
نفسی گرفتم و به سمت آیینه راه گرفتم.
تیپم خیلی شیک و مادر شوهر پسند بود،
با حرفای که با خودم میزدم خنده ای کردم و با کشیدن یه نفس عمیق از اتاق بیرون
رفتم.
لبخند به لب از سالن پایین رفتم و رو به سمیعی که منتظر روی مبل تکی نشسته
بود لب زدم:
_من حاضرم!!
اما سمیعی بدون پلک زدن بهم زل زده بود که با صدای بلند پقی خندیدم و گفتم:
_استاد،

استاد سمیعی کجایید پس چرا زل زدی به من و چیزی نمیگی؟

سرش رو لرزشی تکون داد:
_ها..
آماده..
آماده شدی ،پس پس بریم.لبخندی رو لبام نشست،سمیعی امروز بد گیج میزد لابد ترس و لرز دیدار با مادرش
رو داشت که انقدر حواسش پرت بود...
با کشیدن یه پوف،از روی مبل بلند شد و درحالی که سویچ داخل دست راستش رو
به دست چپش انتقال میداد لب زد:
_بریم..
همزمان باهمدیگه به سمت بیرون از این خونهی شاهانه قدم برداشتیم و بیرون رفتیم.
...
نیم ساعت میشد که رو به روی مادر سمیعی نشسته بودیم و فقط بر و بر نگاهم
میکرد،انگار تا حالا آدم ندیده بود اسکل،
تو دلم همش بد و بیراه و ناسزا نثار دونفرشون میکردم که سمیعی سکوت این جو
سنگین رو شکست:
_خب،مادر جان اینم مریم،امیدوارم شماهم مثل من پسندیده باشید..
مادر سمیعی که یه زن خیلی مغرور و باکلاس بود عینک روی بینیش رو جابه جا
کرد:
_نظر من برای چیته؟
توی که خودت بریدی و دوختی من حرفی ندارم که بزنم..سمیعی صدای تو گلوش صاف کرد و با خنده ای ساختگی جواب داد:

_مادر جان،مریم خانوم خیلی دختر خوب و مهربونیه،مطمعن باش که یه مدت دیگه
کاملا باهاش خو میگیری و باهم دیگه چفت میشید!
از زور حرص و عصبانیت دندونام رو روی هم میسابیدم و با خنده ای زورکی رو
به مادر سمیعی کردم:
_بله پریسا خانوم،همینطوره..
مادر سمیعی غد تر از این حرفا بود که کیفش رو از روی میز کافه برداشت و گفت:
_خیلی خب،من دیگه باید برم،
و بدون اینکه نگاهی به من بندازه رو از سمیعی گرفت و دونفرمون رو ترک کرد..
دود از سرم بلند شده بود،خیلی شیک و مجلسی قهوه ایم کرد و با خاک یکسان شدم،
با چشمای پر از نفرت رو به سمیعی کردم:
_همینو میخواستی،؟همین که مادرت بیاد بشینه یک ساعت به من زل بزنه و در آخر
هم بی محل بکنه و بدون هیچ نظری بزاره بره؟
این دیگه چه مدلشه..
سمیعی ساعتش رو روی مچ دستش جابه جا کرد:_خانم شعبانی میخوام یکم وقت بدی،اینجوری مادرم راه میاد،حداقل تا چند وقت که
همه چی عادی بشه و خالم دیگه قضیه رو فراموش کنه،اون وقت من به خیر و شما
به سلامت،اما قبلش لطفا یکم صبوری کن..
چشم بستم و باز کردم،اگه این همکاری صورت نمیگرفت،هیچ جوره

نمیتونستم تو
شیراز صاحب همچین خونه ای مثل خونه ی سمیعی بشم،بخاطر همین هم که شده
رو بهش کردم و طلبکار لب زدم:
_باشه،اما فقط تاوقتی صبوری میکنم که رفتار های مادرت به توهین نرسه..
اون وقته که دیگه نمیتونم تحمل کنم و این برنامه به هم زده میشه..
کیفم رو برداشتم و به سمت بیرون از کافه راه گرفتم اما سمیعی مطابق همیشه دنبالم
راه افتاد و صدام زد:
212
_صبر کن مریم..
چشمام باز شد و به سمتش برگشتم:
_بله؟
نفهمیدم،مریم؟
دستش رو به پیشونیش محکم کوبید:_بب..
ببخشید،به کل یادم رفت،خانم شعبانزاده!
دستم رو به سینم زدم:
_چی میخوای بازم دنبالم راه افتادی؟نکنه میخوای به جای مادرت ازم معذرت
خواهی کنی؟اگه اینطوره زود باش من آمادم!
دهنش مثل ماهی باز و بسته میشد که با صدای خش داری لب زد:
_خیلی خب،تو..تو آروم باش همه چی درست میشه!
زبونم رو به لبم کشیدم:
_تاوقتی ازم معذرت خواهی نکنی آروم نمیشم.
چشم بس و باز کرد:

_باشه..
باشه،من..
من به جای مادرم ازت معذرت میخوام،اما میخوام توام یکم صبر داشته باشی،مادرم
خواهر و خواهر زادش از دستش عصبانین مطمعنن تا یه مدت تورو نمیپذیره،اما
مطمعن باش خیلی مهربونه ..
لبخند کجی به روش زدم:_امیدوارم همینطور باشه که میگی،وگرنه من میدونم و تو..
213
لبخندی به روم زد،از همون لبخنداش که باعث میشد تمام دخترای کلاس روش کراش
بشن و ادامه داد:
_حله،حالا بریم که وسیله هارو از تو اون خونه ی کوچیکت برداریم و بیاریم خونه
ی من!
چشم ریز کردم:
_چطوری؟من هنوز بابام خبر نداره که قراره از اون خونه برم!
لب زد:
_من حلش میکنم تو فقط بریم وسیله هاتو برداریم ببریم تو خونه ی من!
دلم قیلی ویلی میشد واسه اون خونه ی بزرگ و باصفا که لبخندی به روش زدم:
_باشه ،پس..
پس بریم..
همراه همدیگه تو ماشین نشسته بودیم که سمیعی آهنگی از هویار تو

ماشینش پلی
کرد:
*تو ستارمی*مثل سایه کنارمی
*میدونی دیگه مالک قلبمی
*همه کارمی...
*همه جونمی
*خود عشقی تو رگ و خونمی
*دیگه آخه چی بهتر از اینکه تو یکی یه دونمی..
*مثل بارون میباری رو دلتنگی هام
*تو نباشی از پس قلبم چجوری بر بیام
214
*تو بمون عشقم برام دوست دارم..
*مثل دریا آروم بگیر تو ساحلم
*وقتی میخندی چه جنگی پا میگیره تو دلم
*آخه عشق خوشگلم دوست دارم.
آهنگی که پلی کرده بود بدجور باعث شده بود دونفرمون ساکت بشیم تو سکوت غرق
این آهنگ بشیم نمیدونم واسه ی چی اما همین که داخل ماشین سمیعی بودم و داشتم
این آهنگ رو باهاش گوش میکردم حالم زیر و رو شده بود،نمیدونم چم شده بود حالمبدبود کلافه بود،
چشم بستم و باز کردم و به بقیه ی آهنگ گوش سپردم
*من نمیتونم باهات بد شم
*حتی یک لحظه ازت رد شم
*اختیار این دل دیوونه تو دستاته عشقم
*واسه من همیشه جذابی

*مثل رویای مثل خوابی
*اگه آرومم تقصیر اون چشماته عشقم..
دیگه داشت عصابم خورد میشد که دستم رو به سمت دکمه ی پلی بردم و متوقفش
کردم،
سرش به سمتم برگشت:
_چرا قطعش میکنی؟
چشمام داشت میلرزید که رو بهش کردم:
_این آهنگ برای چیه که گزاشتیش حالم رو بد کرد بزن کنار میخوام پیاده شدم..
چشماش رو ریز کرد:
215_نمیفهمم با آهنگی که من پلی کردم حالت بد شده،برای چی؟دلیلش چیه؟
نفس عمیقی کشیدم و با صدای جیغ مانندی لب زدم:
_گفتم بزن کنار..
آروم لب زد:
_لله اکبر..
و ماشین رو یه گوشه پارک کرد و به سرعت پیاده شدم،حالت تهوه گرفته بودم و
خودم رو روی زمین پرت کردم و از ته دلم اوق زدم،،
احساس میکردم تمام زرات معدم داره بالا میاد،دستم رو به سینم میزدم و داد میزدم:
_ای مردم..
آی..
به سرعت خودش و بهم رسوند:
_چیشد؟مریم..

پاشو ،پاشو بریم بیمارستان،حتما چیزی خوردی مسموم شدی،آخه کی دیده با گوش
کردن به ی آهنگ حالت بد شه..
بازم داشت با اسم صدام میزد و این بیشتر حالم رو داشت بد میکرد..
داد زدم و نفس نفس میزدم:_بس...
بسه..
بسه..
اسممو صدا نزن..
دیگه چشمامش از شدت تعجب پنج شیش تا شده بود که جلو روم اومد و گفت:
_پاشو..

پاشو حالت بد شده،باید برسونمت بیمارستان..
انقدر حالم بد بود که مخالفتی نکردم و سلانه سلانه از جام پا شدم و به سمت ماشین
راه افتادم.
۵ماه بعد
ترم دو بودم و روز هام مثل همیشه درحال گذر بودن،توی این ۴ماه ۳ بار شمال
رفته بودم و خانوادم رو دیده بودم،نگم که بعد از رفتن به شمال کلی درگیری با
خانواده ی عموم یعنی پدر سینا داشتیم،اونا من رو میخواستن اما من دم به تله نداده
بودم،چون هیچ علاقه ای به سینا نداشتم.
۴ماه بود که تو شیراز و البته خونه ی دراندشت سمیعی زندگی میکردم،از همونروزی که که نسبت به آهنگ سمیعی واکنش نشون داده

بودم،هیچووقت برام همچین
آهنگی پلی نکرده بود،البته دیگه زیاد سوار ماشینش نمیشدم و گهگاهی هم که این
اتفاق میوفتاد تو سکوت رانندگی میکرد و اسمی از آهنگ نمیآورد..
وقتی اسم خونه ی سمیعی رو برای بابام آوردم نه تنها ناراحت نشد بلکه خوشحال
هم شد و حتی یک بار هم برای دیدنش با مادرم به شیراز اومده بودن،بهانه ی خونه
ی سمیعی هم شده بود، خونه ی همکلاسیمه خالی بوده و اونم برای اینکه کرایه خونه
ندم دراختیارم قرارش داده..
بماند که بابا و مامان کلی سمیعی رو که فکر میکردن یه دختره دعا کردن...
ازوقتی هم که به خونه ی سمیعی اومده بودم باهاش قرارگزاشتم هیچ وقت حق نداره
پاش رو توی خونم بزاره،چون من یه دخترم و اون یه پسر مجرد..خداروشکر انقدر
عقل داشت که این امر رو قبول کرده بود..
رابطم با مادر سمیعی بد نبود،تو این چند ماه چند بار باهاش ملاقات داشتم چه با
سمیعی چه بدون سمیعی،قشنگ خلق و خوی همدیگه رو به دست گرفته بودیم،و
میشه گفت یکم مهرم به دل پریسا خانوم نشسته بود.
سمیعی هم از این موضوع باخبر بود و خوشحال..
217با نازنین دوستمم راجب این موضوع سوری گفته بودم و حالا نازنین عاشق

پسرخالش بود،حتی گهگاهی به شوخی بهم میگفت کاش با سمیعی راستکی ازدواج
کنم و هربار با اخم و َتخم من مواجه میشد..
حالا دیگه مدتی بود که از قضیه ی ازدواجش بادختر خالش گذشته بود،به نظرم
دیگه وقتش بود که به بهانه ای از هم دیگه جدا بشیم،
نزدیک عید بود و باید میرفتم گیلان،اما قبلش باید سمیعی رو میدیدم و بهش میگفتم
که دیگه باید تموم کنیم،
اما نمیدونم چه درد بی درمونی دچارم شده بود ،نمیدونم برای چی،به چه دلیل دلم
نمیخواست این رابطه ی سوری تموم بشه..
انگار تو این مدت بدجور وابسته ی این زندگی سوری شده بودم!
تمام کلاس های سمیعی رو پاس کرده بودم و خداروشکر دیگه سر کلاس انقدر
باهمدگیه درگیری نداشتیم..
چمدونم رو بسته بودم و امشب باید میرفتم گیلان،همه چی آماده بود،اما تنها کسی که
آماده برای این سفر نبود من بودم،
گوشیم رو تو دستم گرفتم گرفتم شروع به گرفتن شماره ی سمیعی کردم،
هنوز یک بوق هم نخورده بود که آیفون خونه به صدا دراومد..ناچار
تماس رو قطع کردم و به سمت آیفون راه گرفتم،نگاهی به آیفون انداختم اما
کسی پشت در نبود،برعکس..
تند تند زنگ آیفون به صدا درمیومد،ساعت ۵عصر بود و یکم جای

تعجب برام
داشت،بدون هیچ فکری دکمه ی آیفون رو زدم و منتظر شخصی که
پشت در بود
موندم..
بعد از گذشت ده دقیقه یه دختر که ۲۶سالی میخورد از در ورودی وارد
سالن شد:
_سلام.
چشم ریز کردم:
218
_سلام،شما..
به جا نمیارم..
کیفش رو روی شونش جابه جا کرد:
_درسته نباید به جا بیاری ،من دختر خاله ی استادتم،
همونی که اومدی جولو پلاستو تو خونش پهن کردی و نمیخوای بری!
آب دهنم رو بریده پایین فرستادم:
_تو..تو پریا...
سرش رو تکون داد:
_درست حدس زدی،من پریام،دختر خاله ی کسری،همونی که دو دستی
سفت
چسبیدیش و نزاشتی بامن ازدواج کنه..
به خنده افتاد و دستم رو به سمت خودم نشونه گرفتم:
_من؟؟
داری اشتباه میکنی؟
یعنی آره یه مدت باهم بودیم،اما دیگه میخوایم جدا بشیم،کسری هم
ارزونی خودت..
یه تای ابروش رو بالا داد:

_چه جالب،یعنی تو دوستش نداری و میخوای بزاری بری؟
سرم رو تکون دادم:
_همینطوره،
به سمت چمدونم اشاره کردم:
_میبینی که،دارم میرم..قبل اینکه تو بیای میخواستم با پسرخالت این موضوع رو
بگم،..
219گفتم اما قبل از ادامه ی حرفام،در ورودی که نیمه باز بود،کامل باز شد و سمیعی
هراسون وارد خونه شد..
اما همین که چشمش به پریا خورد،یه قدم جلو اومد:
_اینجا چیکار میکنی،پریا..
حالا وقتش بود،وقت اینکه جلوی پریا فیلم بازی کنم..
به سمت چمدونم راه گرفتم:
_من دیگه باید برم کسری،امیدوارم منو ببخشی!
سمیعی هرلحظه رگای گردنش بیرون تر میزد و صورتش قرمز تر میشد با صدای
خش دار جواب داد:
_بشین سر جات مریم،اون چمدون رو ول کن..
همزمان رو به پریا کرد:
_به چه حقی پاشدی اومدی خونه ی من؟
پریا پوزخندی به روش زد:
_چیه،مزاحم اوقاتتون شدم؟
سمیعی دستی داخل موهاش کشید:
_گفتم از اینجا برو پریا،و الی زنگ میزنم مامانت..پریا رنگش عوض شد و جواب داد:

_تند نرو،نیومدم اینجا که بمونم و بین شما دونفر قرار بگیرم،
اومدم اینو بهت بدم..
و دستش رو داخل کیفش برد و پاکت زرد رنگی جلوی سمیعی قرار داد:
_بگیرش،

هفته ی آینده عقدمه،به خاله اینا هم پاکت فرستادم،اما خواستم واسه تو و معشوقت
جداگانه بفرستم و خودم برات بیارمش..
سمیعی نفسش رو با عصبانیت بیرون فرستادم و پاکت رو از دستش کشید:
_خیلی خب،خوشبخت بشی،زودتر از اینجا برو..
پریا ابرو بالا داد:
_اوه..
چت شده ؟آنقدر عصبی ندیدمت تاحالا،
و نگاهی به من انداخت،حتما همش بخاطر ایشونه!شاید قابل تحمل نیست..
چشم بستم و باز کردم و رو بهش کردم:
_لطفا بفهم چطور داری با طرف مقابلت حرف میزنی،و الی من میدونم چطورجوابت رو بدم..
با چشم های ریز شده جواب داد:
_آخی،
طفلک خالم..
سمیعی بین حرفش پرید:
_ساکت شو پریا،گفتم زود باش برو..
کیفش رو روی شونش جابه جا کرد:
_خیلی خب انقدر جوش نیار،و به پاکت دست سمیعی اشاره کرد:

_حتما تشریف بیارید،منتظرتونم..
و به سمت در ورودی راه گرفت و از خونه بیرون زد..
بعد از رفتن پریا،چرخی داخل خونه زدم و به سمت چمدونم راه گرفتم:
_من دیگه باید برم،بلیط دارم..
221
سمیعی که انگار دیگه خیلی اعصباش به هم ریخته بود پاکت نامه ی داخل دستش
رو مچاله کرد و محکم به زمین کوبید:
_کجا میخوای بری،چرا انقدر باعث میشی من عذاب بکشم..چشم ریز کردم:
_یعنی چی کجا برم،دارم میرم پیش خانوادم،بعدشم ،من؟؟
من باعث میشم عذاب بکشی،اون وقت چرا!!
نفسش رو پر صدا به بیرون داد:
_شعبانزاده اذیت نکن،تو باید یه مدت دیگه این بازی رو کش بدی،تازه داری با
مادرم گرم میشی،نمیخوام به همین زودیا همه چیز رو خراب کنی!
دسته ی چمدون رو تو دست گرفتم و لب زدم:
_اون دیگه مشکل من نیست،خودت یه جوری حلش کن،یادت که نرفته چند ماه پیش
میگفتی وقتش که برسه یه بهانه سر هم میکنی!
حالا وقشته،من دیگه باید برم،به سمت ورودی راه گرفتم و لب زدم:
_راستی؟
و سمیعی که عین یه آدم مات برده بدون هیچ حرفی بهم زل زده بود ادامه دادم:
_ممنون بابت این چند وقت،
برای ترم های بعدیمم،دیگه باید انتقالی بگیرم،اینجا تنها زندگی کردن

سختمه!
با صدای آرومی لب زد:
_لعنتی..بی توجه به چیزی که گفت ،گفتم،
_خداحافظ
222
میرفتم اما انگار قلبم رو داشتم توی این شهر دراندشت جا
میزاشتم،داشتم میرفتم اما
حالم حال یه دختر خوشحال نبود که قصد سفر به دیارش رو داشت..
نمیدونستم
چمه،نمیدونستم چی باعث شده این حال رو داشته باشم،اما هرطور که
بود خیلی
گرفته بودم،شاید بخاطر اینکه چند ماه اینجا بودم اینطور وابسته ی این
شهر شدم،
شاید بخاطر اینکه دیگه نمیتونستم نازنین رو ببینم،آخه این مدت من و
نازنین دوتا
رفیق خوب برای هم شده بودیم..چشم بستم باز کردم ،نمیخواستم
دنبال دلیلی برای
این حال نابسامانم باشم،بهتر بود دیگه بهش فکر نکنم و به سمت
خونه آقا حسین راه
بیوفتم،آخه قرار بود با زینب خانوم و آقاحسین بریم گیلان..
نفس عمیقی کشیدم و به سمت ایستگاه اتوبوسی که سر کوچه ی
سمیعی بود راه افتادم
،
قبل اینکه کوچه رو ترک کنم نگاهی به پشت سرم انداختم و با دیدن
سمیعی بازم این
حال بد سردرگم سراغم اومد.

کنار ماشینش ایستاده بود و انگار داشت من رو بدرقه
میکرد..نمیخواستم بهش فکر کنم،سرم رو برگردوندمو به سمت
ایستگاه راه افتادم و بعد از
گذشت چند مین اتوبوس اومد و رفتم..
#سمیعی
مریم..
یعنی شعبانزاده رفت،نمیخواستم بره،دلم این رو نمیخواست،اون
میخواست و داشت
برای همیشه شیراز رو ترک میکرد،میگفت قراره انتقالی برای گیلان بگیره
و بره.
اون..
اون برای همیشه از این خونه و شهر داشت میرفت،و من هم
نمیتونستم جلوی راهش
رو بگیرم و سد راهش بشم..
اصلا چرا باید ناراحت از رفتنش باشم،دلیلش چی بود....
223
همیشه توی این طور موقعیت ها با کامران داداشم حرف میزدم و
راهنماییم میکرد
امروز هم از اون روز ها بود که باید باهاش حرف میزدم،فعلا مامان رو
بیخیال شده
بودم چون انقدر فکرم مشغول بود که نمیتونستم فکری به حال اون
قضیه ی سوری
داشته باشم..
با عجله پشت فرمون نشستم و به سمت خونه راه افتادم امروز کامران
خونه ی بابابود و این خوب بود چون تا رسیدن به خونه ی کامران باید
کلی ترافیک سنگین رو

تحمل کنم..
کامران،مدت ها بود که مستقل بود با بابا مامان زندگی نمیکرد،دقیقا مثل خود من..
اما از وقتی شعبانزاده اومده بود تو خونه ی من باعث شده بود من با پدر و مادرم
زندگی کنم..
قفسه ی سینم بالا پایین میشد و حالم اصلا خوب نبود،پام رو روی پدال گاز گزاشتم
و به سمت خونه راه افتادم..
در رو با ریموت باز کردم وارد حیاط شدم،
ماشین رو همون جلوی خونه پارک کردم و بعد زدن قفل مرکزی،به سمت خونه راه
افتادم..
همین که وارد شدم،بابا روی روی مبل تکی دیدم که مثل همیشه عینک مطالعش
روی چشمش بود و درحال خوندن روزنامه بود،
با صدای بلند سلام دادم و بابا روزنامه رو از جلوی صورتش پایین آورد:
_به،به،آقا کسری،چند روزه خیلی سر درگمی نیستی، کجای بابا..؟؟
زبونم رو به لب زدم:
_خودتون که میدونی باباجان،این روزای آخرسال تلاش تمام تیم استاد ها اینکه بهخوبی نمرات دانشجو هارو ثبت کنیم که یه وقت اعتراضی نشه..
عینک مطالعش رو روی بینیش جابهجا کرد:
_که اینطور،

اما من که همش میگم این دانشگاه پر دردسر رو ول کن بیا پیش

خودمون حرف که
گوش نمیدی!
همونطور ایستاده بودم و برای دیدن کامران عجله داشتم،جوابی برای بابا نداشتم،با
پای سمت راستم روی سرامیک های کف ضرب گرفته بودم که از چشم بابا دور
نموند:
_چته پسرم،انگار هول کردی؟چیزی شده؟
نفسم رو با صدا بیرون دادم:
_نه بابا جان،خیالت راحت،اومدم کامران رو ببینم آخه دیشب مامان گفت کامران
امروز میاد خونه!
روزنامه رو از روی میز جلوش برداشت:
_همینطوره،
کامران بالاست..دستی به آرومی به بینیم کشیدم و گفتم:
_خیلی خب پس فعلا..
و با گرفتن جواب فعلا از بابام به سمت سالن بالای و دیدن کامران راه گرفتم.
انگار مامان خونه نبود و این به نفعم بود،
چند ضربه به اتاق همیشگی و مخصوص کامران زدم و با شنیدن بفرما ای که گفت
وارد اتاق شدم:
_سلام داداش..
کامران درحالی که داشت با لب تاپ جلوش ور میرفت،بدون اینکه نگاهی بهم بندازه
جواب داد:

_سلام کسری،حالت چطوره؟
225
رو ازش گرفتم و به سمت پنجره ی اتاق که به محوطه ی پشتی و باغچه ی حیاط
باز میشد قدم برداشتم:
_حالم خوب نیست کامران،اصلا حالم خوب نیست..
صدای بسته شدن لب تاپش رو شنیدم و کمی بعد صدای خودش رو:
_چیشده؟اتفاقی افتاده؟کلافه دستی لای ته ریشم کشیدم:
_نه نیوفتاده..
یعنی نمیدونم،شاید افتاده و من ازش بی خبرم..
لب زد:
_دیوونه شدی؟یعنی چه این تفسیرت،نمیدونی چته که حالت بده؟
دست راستم رو مشت کردم و به پنجره تکیه دادم و به بیرون زل زدم:
_نمیدونم کامران،نمیدونم چم شده،بخاطر همین اومدم اینجا و ازت بخوام کمکم کنی،
ادامه دادم:
_اومدم ازت بخوام بفهمی درونم داره چی میگذره..
دستاش رو داخل جیب شلوار تو خونگیش برد و به سمتم اومد:
_داری نگرانم میکنی کسری بگو چیشده؟
سرم رو چند بار کلافه به چپ و راست تکون دادم:
_مریم..
کامران مریم رفت..
چشماش زره زره باز میشد و با تعجب لب زد:
_مریم؟226
مریم کجا رفت؟
جواب دادم و تمام قضیه ی امروز رو براش تعریف کردم..

وقتی حرفام تموم شد از کنارم رد شد و به سمت تخت داخل اتاق راه افتاد:
نمیدونم کسری،
یعنی..
یعنی تو،
تو نمیخواستی مریم از اینجا بره؟
یعنی از رفتنش ناراحتی!!
چشم بستم و باز کردم:
_شاید آره،یعنی اگه جواب نه باشه پس این همه کلافگی های من برای چیه کامران،از
وقتی رفته یه لحظه آروم و قرار ندارم..همش فکرم پیشه اونه.
کامران سیبک گلوش بالا پایین شد:
_شایدم..
با عجله لب باز کردم:
_شاید چی کامران؟؟شایدم چی؟؟نفس عمیقی کشید و گفت:
_شایدم عاشق شدی!!!
#مریم...
دو روز بود که برگشته بودم شمال،جای که من رو تو خودش پرورش داده بود،شهری که تمام بچگی هام و نوجوانی هام رو اینجا گذرونده بودم، جای که پدر و مادرم ،خاهرم،و برادرم پیشم بودن..
227
اما ..
اما لحظه ی آخری که سمیعی با نگاهی ملتسمانه بهم خیره شده بود یک لحظه هم از
خاطرم نمیرفت..تو بالکن نشسته بودم ،خودم اینجا و فکرم شیراز بود..
شیرازی که تو این مدت کم ازش خاطره نداشتم..

دلم تنگ شده بود برای لج و لج بازی با سمیعی .. از دور دور کردنامون با نازنین
گرفته تا مدتی که تو آژانس هواپیمای کار کرده بودم و توسط سمیعی دست از اون
کار کشیدم..
همه و همه مثل یه فیلم جلو چشمم تداعی میشدن و قصد دل کندن از این فکر شیرین
رو نداشتم..ـمریم..
سینا بود..
صدای سینا بود که شنیده بودم..
بدون اینکه برگردم و چشمم تو چشمش بخوره،جواب دادم:
ـچیه سینا..
اینجا چیکار میکنی!!
صدای قدم هاش رو روی بالکن چوبی شنیدم که بهم نزدیک میشد:
ـمریم ،این دو روز که برگشتی،انگار اصلا اون مریم قبل نیستی..
یعنی نمیدونم چطور بگم،اون موقه ها شور شوق داشتی،
میومدی همبازی ما پسرا میشدی و حال میکردیم،حالا چت شده...
اون روزی که سینا بهم زنگ زده بود،ازم خواست برای همیشه داداشش صداش کنم
اما ازش رو برنگردونم ،بهم میگفت که پا روی دلش میزاره اما نمیخواد زوری زنش
بشم..
سینا مرد شده بود..

همون سینای که یه روزی همه با دلقک بازی میشناختنش..ساکت بود،
اون پسری که جنب و جوشش تو فامیل زبان زد شده بود...

کنارم اومد و نفسش رو با پوف بیرون داد و گفت:
_مریم..
من که میدونم یه اتفاقی افتاده،من که میدونم مریمی که من میشناسم،بی دلیل حالش
گرفته نمیشه،بی دلیل گوشه گیر نمیشه و یه گوش کز نمیکنه..
مابین حرف های سینا نفسم رو دم و باز دم بیرون میفرستادم ،و جواب دادم:
_چیزی نیست سینا،..حتما..
حتما بخاطر اینکه چند ماه شیراز بودم،یکم دلگیره حال و هوام،بخاطر همونه...
سینا رو ازم گرفت و به حیاط بزرگ و دلنشین خونه رو کرد:
_دلت برای شیراز گرفته یعنی؟
اینجا،گیلان به این خوبی داری غصه ی شیراز رو میخوری؟
نگو که باور نمیکنم..
بدون اینکه جوابی بهش بدم با خودم فکر کردم،راست میگفت،چطور دلم برای شیراز
تنگ شده بود،شیرازی که اصلا به پای زیبای های این دِ ه کوچیکمون نمیرسید..
لب تر کردم:_نمیدونم سینا،نمیدونم..
توروخدا اینقدر سین جینم نکن...
و رو ازش گرفتم..
بعد ازگذشت چند دقیقه دوباره سینا لب زد:

_باشه،من دخالت نمیکنم،اما امیدوارم انقدر حالت خوب بشه که من بازم همون دختر
عموی شیطونم رو ببینم،نه مریمی که همش تو خودشه و معلوم نیست

چشه...
چشم روی هم گزاشتم و سرم رو به پایین تکون دادم،و سینا رفت..
#سمیعی
نمیتونستم ،داشتم داغون میشدم،
من..
من باید یه دلیل برای دیدن مریم پیدا میکردم،نمیتونستم،اینطوری ادامه بدم،از روزی
که رفته انگار یه چیزی مثل خوره به جونم افتاده و داره زره زره آبم میکنه،
دو روز تا عید مونده و این خیلی فرصت خوبی برای من میتونه باشه..
خونه ی خودم بودم،هنوز جواب قاطعانه ای به مامان نداده بودم،همش ازم سوال
میکرد مریم کجاست،و من جوابی براش نداشتم..حتی مریم هم با بهونه ی ایراد مادرمبرنمیگشت خوب میدونستم..
سویچ رو از روی عسلی برداشتم..
و راه افتادم به سمت دانشگاه.
تو راه بودم و هرچقدر پام رو روی پدال گاز میزاشتم،انگار نمیرسیدم،انگار چرخ
های ماشین نمیچرخیدن و من همش سر جام ایستاده بودم،
بلاخره رسیدم،با سرعت زیادی وارد محوطه شدم و با جیغ لاستیک های ماشین،سرم سوت کشید،
پیاده شدم و به سمت حراست راه گرفتم،انگار امروز هیچ کس اینجا نبود،من بودم و
من..
تقه ای به در حراست زدم،اما صدای رستمی باعث شد حالم بدتر گرفته بشه،

_سلام..
230
رستمی درحالی که داشت پرونده ها رو مرتب میکرد،جواب داد:
_به،سلام استاد سمیعی،چرا دیگه نمیای دانشگاه چند روزه،دانشجو ها تعطیل شدن
شما که نشدی باید به برگه های بچه ها رسیدگی کنی!
چشم بستم و باز کردم:_همینطوره جناب رستمی،
انگار اشکالی داخل یکی از برگه ها هست که الان بهش پی بردم..
سمیعی چشم ریز کرد:
_چه اشکالی؟
یه قدم به سمتش برداشتم و گفتم:
_پرونده ی نمرات و برگه های کلاس هندسه ترم اول رو میخوام،باید یه دور دیگه
یه چک بهشون کنم.
رسمی یه تای ابروش رو بالا داد و انگار که خر شده بود کتش رو از پشتی صندلی
برداشت و از پشت میزش بیرون اومد:
_که اینطور،
من باید برم بیرون،وقتی کارت تموم شد اتاق رو قفل کن..
نگهبانی دم در اینجاست کافیه.
خوشحال شده لب خیس کردم:
_باشه ،باشه..
حتما.
بعد از خداحافظی با رستمی ،نفسی از سر آسودگی کشیدم و به سمت پرونده ها راهافتادم..
هرچقدر دنبال برگه های کلاس هندسه میگشتم نمیتونستم پیداشون

کنم..
231
نفس عمیقی کشیدم و رو از پرونده ها گرفتم که همزمان چشمم به پرونده ی سبز
رنگ روی میز افتاد،روش نوشته بود،نمرات درس هندسه ترم اول...
لبخندی روی لبام نشست،دیگه وقتش بود،بهترین موقعیتی بود که بتونم حالم رو یکم
رو به راه کنم
امیدوارم خدا منو ببخشه،هیچ راهی بهتر از این به ذهنم نمیرسید..
#مریم..
همه ی عمو هام و زنمو هام و بچه هاشون دور همدیگه جمع شده بودن،از هر دری
حرف میزدن،میگفتن و میخندیدن اما کسی که اینجا ساکت بود من بودم...
بابای سینا عمو مهدی درحالی که توت فرنگی قرمزی تو دست داشت و قصد
خوردنش رو کرده بود رو به من کرد:
_خانم مهندس عمو،نوبتی هم باشه نوبت توعه که از درس و دانشگاهت برامون
بگی!!
لبخند دندون نمای زدم و جواب دادم:_چی بگم عمو جان،امتحانات ترم اولم رو به خوبی دادم و همه ی درسام پاس
شدن،فقط بعد از عید باید انتقالی بگیرم از شیراز و از ترم دوم به بعد گیلان درس
بخونم،
نفسی گرفتم و ادامه دادم:

_آخه شیراز موندن به تنهای برام یکم مشکله بخاطر همینه..
عمو مهدی که توت فرنگیش رو خورده بود با خوش روی گفت:
_که اینطور پس حدسم درست بود،تو دختری قوی هستی حتما موفق میشی و خانم
مهندس ده میشی...
لبخند آرومی زدم و ساکت شدم..
232
این روزا حوصله ی تعریف کردن و بحث دانشگاه رو اصلا نداشتم،بازم سر و
صدای جمع بالا گرفته بود و همگی دو به دو مشغول صحبت باهمدگیه بودن،گوشیم
شروع به زنگ زدن کرده بود،نمیدونستم مزاحم پشت خط کیه؟!
الان اصلا حال جواب دادن رو نداشتم اما انقدر زنگ خورد داشت خودکشی میکرد
که با گفتن ببخشید از جمع بیرون رفتم و روی بالکن باصفا تماس رو بدون اینکه
نگاه کنم وصل کردم..._الو..
سلام مریم..
بزاق دهنم رو بریده پایین فرستادم :
_س.
سلام،.س..
سمیعی..
صدای پر تنشش رو شنیدم:
_بله منم ،حالت خوبه؟
چشم بستم و باز کردم:
_برای چی زنگ زدی؟

جواب داد:
_کار مهمی دارم تا ۴۸ساعت دیگه میفهمی ساکت شده بود بدون هیچ حرفی ..
داشت از تعجب شاخکام بیرون میزد،که پشت هم لب زدم:
_الو..
الو..
اما جوابی نشنیدم و تماس قطع شده بود..233
صداش رو بازم شنیدم،اه لعنتی..
حالم رو بد میکرد این مرد،صداش باعث میشد بیشتر و بیشتر تو خودم گم میشدم و
این اصلا برام خوب نبود.
درحالی که با گوشی تو دستم ضرب گرفته بودم ،سرم رو به چپ و راست تکون
دادم و وارد خونه شدم..
دو روز پیش سمیعی زنگ زده بود و با حرف های عجیب و غریب بدجوری فکرم
رو مشغول خودش کرده بود،غرق فکر و خیال بودم،که...
_مریم مامان،اون سبد رو بردار بیار ظرفارو توش گزاشتم..
نفس عمیقی کشیدم و به سمت سبدی آبی رنگ راه افتادم،امروز قرار بود همگی
بریم جنگل و یکم حال و هوامون عوض شه،فردا عید بود،همگی جنب و جوش
خاصی داشتن،
دسته ی سبد رو تو دستم گرفتم و صدای سینا رو شنیدم:
_کمک نمیخوای دختر عمو!
نگاه گذرای بهش انداختم و گفتم:

_نه بابا سبکه خودم میارم..گوشی داخل دستش رو تو جیبش گزاشت و جواب داد:
_سبک و سنگین نداره،این کارا کار مرده..بده من..
ناچار سبد رو ،بهش دادم و گفتم:
_خیلی ممنون بریم تا دیر نشده..
همراه سینا به سمت مامان اینا راه افتادیم..
مابین راه همش گوشیم زنگ میخورد و از جای که نمیشد جلو عمو اینا جواب
بدم،بیخیالش شده بودم،اما انگار اون بیخیال نمیشد و مجبور شدم تماس رو وصل
کنم،

سمیعی بود،بازم سمیعی باز چیکار داشت،طوری که مامان اینا شک نکنن،جواب
دادم:
_بله بفرمایید،
صداش تو گوشم پیچید:
_سلام مریم،کجای؟؟
چشم ریز کردم و جواب دادم:
_یعنی چی کجام!،خونم..بی معطلی گفت:
_من رسیدم گیلان،میخوام ببینمت،آدرس میخوام..
آب دهنم رو پایین فرستادم:
_آ..
آدرس..
ولوم صدام رو پایین آوردم:
_آدرس برای چی؟یعنی چی گیلانی؟برای چی اومدی؟

جواب داد:
_انقدر سوال نپرس،گفتم که کارت دارم زود باش بگو..
ناچار گفتم:
_خیلی خب،مسیج میکنم برات و بلافاصله تماس رو قطع کردم..
واقعا نمیدونستم داره چی میشه،نمیدونستم داره چه اتفاقی میوفته،صدای سینا رو
شنیدم:
_چیشد مریم،رنگ و روت زرد شده؟طرف پشت خط کی بود؟
لب زدم:
235_کسی..
کسی نبود مهم نیست.
و به سمت مامان اینا قدم برداشتم..
با نزدیک شدن به مامان اینا چشمم به توپی که جلوی پام افتاده بود برام خود نمای
میکرد،
برقی تو چشمام زد با پا دقیقا مثل پسرا با یه حرکت برش داشتم،
و رو به سینای که نزدیکم بود کردم:
_سینا،
با یه دست والیبال چطوری،؟میای؟
سینا که انگار از دیدن این اوضاع یکم که نه خیلی زیاد تعجب کرده بود،جواب داد:
_جدی میگی مریم؟واقعا میخوای بازی کنی؟
دقیقا مثلا قدیم؟
چشم بستم و باز کردم و همراه یه لبخند ملیح جواب دادم:
_درسته،همینطوره،
خیلی دلم تنگ شده برای پا به توپم بودن،البته امروز میخوام دست به

توپ بشم،بلکه
یکم حالم جا بیاد...سینا خنده کنان نزدیکم شد:
_این که خیلی عالیه،تو جون بخواه،
بنداز بیاد که شروع کنیم...
دوباره نیشم به خنده باز شد و اولین ضربه رو به توپ زدم،از جای که والیبالم عالی
بود،حتی یک لحظه هم از توپ غافل نمیشدم و خیلی مرتب و منظم والیبال میکردم..
236
تو همین هین،دستم کج ضربه زد و توپ به اون سنگینی،محکم تو سر زنمو لیلا
خورد و آخش بلند شد...
مامان درحالی که در حال جمع و جور کردن وسیله ها بود به سرعت به سمت زنمو
لیلا برگشت:
_وای خاک عالم،لیلا چیشد،اون توپ از کجا اومد؟
زنمو درحالی که در حال مالیدن فرق سرش بود،
به سمت من اشاره کرد، و مامان که خیلی تند و تیز تر از این حرفا بود،فورا به سمتم
برگشت و با صدای بلند و خنده دارش، داد زد:
_آهای مریم ور پریده،
باز بلند شدی اومدی و شدی پسر جماعت،باز تو دست به توپ شدی ؟و
به سمتم شروع به دویدن کردم،حالا ندو کی بدو..
من میدویدم مامان با چادر بسته به کمرش به دنبالم..
از خنده درحال ریسه رفتن بودم و این خنده باعث میشد پاهام سست بشه و نتونم

خوب بدوم..
آروم ایستادم و رو به مامان کردم و نفس زنان گفتم:
_من..
من غلط کردم مامان غلط...
توروخدا بسه از نفس افتادم!
مامان همونطور که دست به کمر زده بود و قصد داشت،سر به نیستم کنه جواب داد:
_بزار بریم خونه،ادبت میکنم،
باز شروع کردی!
لب زدم:
237
_عه مامان مگه من بچم؟
فورا جواب داد:
_تو به هرچی بچست گفتی زکی!حالا هم زود باش برو پیش زنموت و ازش معذرت خواهی کن ،
زود باش...
آروم و طوری که به مامان نزدیک نشم خیلی نامحسوس از کنارش قدم برداشتم و
گفتم:
_حتما،
فقط شما آروم باش.
توپ رو از روی زمین برداشتم و زیر بغلم زدم،
_اه،
بازم مامان سر رسید و گند زد به تفریح سالمم،
ولی خدای چقدر والیبال کیف داد،
خودمونیم،اون لحظه که توپ تو سر مامان سینا خورد چقدر بازار خنده

شده بود،
اون لحظه دلم میخواست زمین بشینم و قاه قاه بخندم،اما متاسفانه،مادر گرامی مانع
این صحنه ی خنده دار شد...
آه پر افسوسی کشیدم،
به سمت سینا راه گرفتم توپ رو برای سینا فرستادم و گفتم:
_بگیرش سینا من رفتم..صدای سینا رو میشنیدم که میگفت:
_نه بیا نرو..
میخواستی کله ی مادرم رو بشکنی ،دیگه چی میخوای؟

دست به کفشم شدم برای پرتابش،که دستاش رو بالای سرش آورد:
_نه نه،ببخشید..
شوخی کردم..
لبخند کجی به روش زدم و به سمت مامان اینا راه افتادم اما ما بین راه زنگ گوشیم
قلبم رو به تپش وا داشت..
نکنه سمیعی باشه،نکنه رسیده باشه!
تو فکرای عجق وجقم،گوشی رو از داخل جیب شلوارم با زور بیرون کشیدم و چشم
به صفحه ی گوشی دوختم:
خودش بود ..
سمیعی..
سمیعی بود..
آب دهنم رو ترسیده پایین فرستادم و جواب دادم:_بله بفرمایید..
صداش رو شنیدم ،صدای لعنتیش که باعث شده بود قلبم بلرزه رو بازم شنیدم:

_خانم شعبانی من اول روستاتونم،باید کجا بیام!؟
چشم چرخوندم سمت مامان اینا که با بابا اینا و همه مشغول بودن،باید چی میگفتم؟اگه
میومد اینجا حتما داستان میشد و میگفتن حتما خبریه!
نمیدونستم باید چه جوابی بهش بدم..
واقعا نمیدونستم که صداش رو شنیدم:
_چرا جواب نمیدی معطلم نکن،میگم باید کجا بیام!
آروم لب زدم:
_نمیشه..

نمیشه بیای!
نمیخواستم بزارم بازم حرف بزنه،اصلا برای چی اینجا اومده بود،سمیعی یه آدم
کاملا بی منطق بود..
نمیخواستم ببینمش،تازه داشتم شیراز و همه چی چیز رو فراموش میکردم عمرا
نمیخواستم بازم چشمم،بهش بخوره..بهترین موقعیت بود گوشیم رو خاموش کنم و از این هیاهو به دور باشم..
همین کارو کردم و به سمت مامان اینا برگشتم..
...
یک ساعت گذشته بود،اما خبری از سمیعی در به در نبود،بهتر همین که نمیدونست
من کجام خیلی به نفعم بود،حتما تا حالا چندین بار شمارم رو گرفته و چیزی نصیبش
نشده ،
لبخند کجی به فکر و خیالاتم زدم و لب زدم:

_بیچاره...
داشتم آخرین جوجه ی به سیخ زده شده رو گاز میزدم که زنمو لیلا قبل از همه پیش
دستی کرد:
_میگم مریم جون،دیگه برنمیگردی شیراز؟شنیدم که درست تموم شده و با موفقیت
برگشتی نه؟؟
لقمه داخل دهنم رو پایین فرستادم:
_بله زنمو،همینطوره...
زنمو لیلا که یه زن کاملا دل پاک و مهربون بود دستش رو به علامت دعا رو به
آسمون برد و گفت:_شکر دخترم..
الهی که همیشه موفق باشی گل دختر..
240
چشم بستم و لبخند ریزی به روی زنمو زدم،که صدای میثم رو شنیدم از پایین جنگل
بدو میکرد و صدام میزد:
_مریم..
مریم...
مریم..
با عجله از سرجام بلند شدم و با صدای بلند داد زدم:
_چته میثم،چخبرته،چرا انقدر داد و هوار میکنی!!
درحالی که بهم نزدیک شده بود نفس نفس زنان دستش رو نشونه وار به سمت جاده
گرفت و گفت:
_اونجا..

اونجا،یه آقای تورو میخواد،با فامیلی صدات میزد،میگفت...
میگفت یکی از آشناهاته،اون کیه؟؟
آب دهنم رو بریده پایین دادم:_چی؟؟
کی..
کیه..
میثم شونه اش رو بالا انداخت و جواب نمیداد:
_من چه میدونم کیه،ولی یه آقای اتو کشیده و مرتبه،انگار اهل شهره..
دیگه به قطعیت میدونستم که سمیعیه میدونستم که اومده و
نمیدونم باید چیکار
میکردم،نمیدونستم اگه بابا اینا بفهمن و بدونن کیه اوضاع چطور پیش
میره..
بدجور سردرگم شده بودم ،
که با داد میثم از سر جام یه متر هوا پریدم:
241
_کجای پس مریم با توام،زود باش اون آقا منتظرته..
نفس عمیقی کشیدم و و گفتم:
_عه میمون چرا داد میزنی ترسیدم!
میثم درحالی که داشت میخندید بی توجه بهش به سمت جاده که
پایین جنگل بود راه
افتادم. بین راه هرچی بد و بیراه بود نثار سمیعی اسکول کردم،آخه این
وقت اومدن
به گیلان بود،اونم روزی که شبش عیده..باخودم کلنجار میرفتم ،که
سمیعی و اون ماشین آخرین سیستمش جلو چشمام ظاهر
شد..
داشتم میدیدمش و قلبم تالاپ تلوپ کنان به سینم کوبیده میشد،چم
شده بود آخه لعنتی..

چشمی به پشت سرم چرخوندم و وقتی فهمیدم هیچ کس حتی میثم تو دیدم نیست قدم
هام رو تند کردم و به سمتش راه افتادم...
چند قدمیش بودم که صداش رو شنیدم:
_به به خانم شعبانی،پارسال دوست امسال آشنا.
دندونام رو روی هم چفت کردم و بدون هیچ جوابی بهش لب زدم:
_واسه چی برداشتی اومدی اینجا؟پیش خودت چه فکری کردی؟هان اصلا زنگ بزنم پلیس بگم وقت و بی وقت مزاحم یه خانوم متشخص میشی؟
پوزخند کجی به روم زد:
_یواش،
یواش
پیاده شو باهم بریم،
نه که من خیلی وقت دارم بیام برای دیدن تو بسوزنم وقتمو،
دود داشت از سرم بلند میشد صدام بالا رفت:242
_زود باش بگو
واسه چی از شیراز تا اینجا اومدی اصلا دلیل این کارات چیه تو؟
عینک آفتابی که روی صورتش بود رو برداشت و به موهاش زد:
_راجب درسته،من میتونستم تلفنی هم باهات درمیون بزارم،اما از جای که یه انسان
کاملا غیر عادی هستی و زودی میزنه به سرت گوشیتو از دسترس خارج میکنی،خاستم رو در رو ببینمت و بهت بگم...
نفس عمیقی کشیدم،چی میتونست باشه که انقدر مهم بوده براش که اومده رو در رو
بهم بگه؟
از فکر بیرون اومدم و جواب دادم:

_اولا که انسان غیر عادی خودتی دوما ، هرکسی یک ترم با توبگذرونه حتمی غیر
عادی میشه.. سیبک گلوش بالا پایین شد و من دوباره ادامه دادم:
خیلی خب حالا که تا اینجا اومدی میشنوم وگرنه برمیگردم و شماهم خیلی زود از
اینجا میری
لب خیس کرد:
_بشین تو ماشین برات توضیح میدم!بد نمیگفت همین که بابا یا عمو و یا حتی سینا اینجا پیداشون نشه و مادوتارو باهمدیگه
نبینه کلی میرزید به اینجا موندن.
بدون مخالفتی سر کج کردم:
_خیلی خب بریم
من چند قدم به سمت در ماشین برداشته بودم اما سمیعی هنوز سر جاش با چشم های
ریز شده ایستاده بود..
رو بهش کردم:
_د بیا دیگه عین مترسکا اونجا موندی و منو نگاه میکنی؟
243
و آروم زیر لب لب زدم:
دیوونه..
پشت بند من جواب داد:
_دیوونه نیستم ،اما برام یکم عجیبه که بخوای بدون هیچ مخالفتی سوار ماشین من
بشی!
نفسم رو کلافه بیرون دادم:
_ببین همین الانشم که اومدی اینجا کلی برای من خطر داره،ممکنه هر

لحظه خانوادمتورو ببین میفهمی یا نه؟
بخاطر همینه که دارم میام سوار ماشین توعه اعصاب خورد کن میشم!
پقی خندید:
_اعصاب خورد کن...
اتفاقا،من اگه به عمرم یه دختر عصاب خورد کن دیده باشم،اون توی!
عصبانیتم رو داشتم کنترل میکردم که نپرم بهش بخاطر همین لب زدم:
_بعدا میفهمیم کی یه آدم عصاب خورد کنه مزخرفه!
دیگه نموندم و تو ماشین نشستم،
پشت سرم اومد و بعد از زدن استارت از جنگل دور شد..
دست به سینه نشسته بودم و به رو به روم دقیق شده بودم،جو سنگینی بینمون به
وجود اومده بود و من اصلا اینونمیخواستم،هم میخاستم دمشو قیچی کنم که انقدر برا
من نپره و چرت و پرت نگه، و پا نشه بیاد گیلان..
مرتیکه یابو علفی،آخه تو چی بودی که استاد من شدی و زندگی برام نزاشتی؟؟
_خب خب دیگه چی؟
صدای سمیعی بود،خودش بود،
244جرعت نمیکردم سرم رو به سمتش بچرخونم؟؟
یعنی...
وای...
من داشتم با صدای بلند حرف میزدم و ناسزا بارش میکردم،این دیگه چه مدلش
بود،یعنی انقدر غرق فکر بودم،که نمیفهمیدم چی دارم میگم و با صدای بلند دارم
میگم..

بدون اینکه به سمتش برگردم طلبکارانه،جواب دادم:
_زود باش بگو..
اصلا نمیخوام وقت با ارزشم رو تلف کنم!
صدای بلند نفش هاش که حرصی شده به بیرون داده میشد رو قشنگ میتونستم
بشنوم،
و همین بین یهو پاش رو روی پدال گزاشت و با یه سرعت خیلی عجیب شروع به
روندن کرد..
_چی؟؟؟
چنان جیغ زده بودم که گوشای خودمم داشت سوت میکشید،
دستم رو روی گوشم گزاشتم و ادامه دادم:_اصلا خوشم نیومد،اصلا شوخیه قشنگی نبود،نگه دار.
نگه دار میخوام پیاده شم..
همونطور که فرمون رو میپیچوند،جواب داد:
_بسه دیگه صدات رو بیار پایین،گفتم اُفتادی!!!
درس هندسه رو اُفتادی،نتونستی پاسش کنی فهمیدی یا نه؟؟
رفته رفته لبم به خنده کش اومد و شروع به خندیدن کردم،

اُفتاده بودم،؟؟
یعنی،یعنی من هندسه رو نتونسته بودم پاس کنم..
نه نه.
این اصلا باور کردنی نیست!!
حالم بد بود،احساس سرگیجه میکردم و فضای بسته ی ماشین مهر محکمی بود برای
حالت تهوه..

بی مهابا دستم رو به شیشه ی ماشین کوبیدم:
_لعنتی نگه دار دارم بالا میارم...
صداش رو شنیدم که میگفت:_چی حالت بد شده چرا؟؟
نمیدونم واسه ی چی،اما لحنش خیلی نگران به نظر میومد..
با ایستادن سمیعی کنار جاده خودم رو به بیرون پرت کردم و از ته دلم اوق زدم...
نمیدونم این چه حال داغونی بود که من داشتم وقتی عصابم خورد میشد حالت تهوه
دچارم میشد..
خیلی بد بود حالم،صدای پشت هم سمیعی که همش میگفت حالت بهتره به گوشم
میخورد و من نمیتونستم جوابش رو بدم..
نمیتونستم...
باورم نمیشد درس هندسه رو افتادم،اصلا باور کردنی نبود،چون من برای امتحان
پایانی کلی خرخونی کرده بودم بخاطر اینکه دیگه نیام بشینم کلاس سمیعی....
چشمام سیاهی میرفت و سرم گیج میرفت..
داشتم سمیعی رو دوتای میدیدم آروم لب زدم:
_سمیعی،
246
حالم.
حالم...دیگه چیزی نفهمیدم....
#سمیعی..
مریم از حال رفته بود و با ۱۲۰تا به سمت شهر میروندم،باید میرسوندمش

بیمارستان،
رنگ به روش نمونده بود،
محکم روی فرمون کوبیدم:
_لعنتی..
خدا منو نبخشه،آخه این چه کاری بود که با دختر مردم کردی پسر..
داشتم دیوونه میشدم براش،دلم میخواست به هوش بیاد و بگم شوخی کردم،اما برای
اینکه کنارم بمونه این کار لازم بود...
باید این کارو میکردم..
امیدوار بودم زود حالش خوب بشه و بتونم به زودی برش گردونم شیراز..
لبام خشک شده بود و گلوم سوزش داشت..
نمیدونم کجا بودم اما هرجا بودم حالم اصلا خوب نبود..
چشمام فقط یه چیز سفید رو میدید و بس..
که یهو صدای لعنتیش رو شنیدم:_شعبانی حالت خوبه؟
بهتری؟
247
آروم سرم رو به سمت صدا چرخوندم،با دیدنش همه ی اتفاقات یادم اومد،یادم اومد
کسی که حالم رو بد کرده همین آقاست..
چشم بستم:
_از جلو چشمام برو...
نمیخوام ببینمت،نمیخوام..
و رو ازش گرفتم..
باز صداش رو شنیدم:
_شعبانی لطفا یکم منطقی باش،چرا انقدر عجولی تو دختر..

بغض گلوم رو چنگ زده بود،من پیش خودم چه فکر ها که نکرده بودم،فکر کرده
بودم پاس شدم و رفته..
اما اینطور نبوده...
این امکان نداره من میدونم،میدونم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ی سمیعیه!
من باید بفهمم..آب دهنم رو قورت دادم:
_پاسش نمیکنم..
صداش رو شنیدم:
_یعنی چی پاسش نمیکنی؟دیوونه شدی!
سرم رو از سقفی که حالا فهمیده بودم بیمارستانه گرفتم و گفتم:
_آره.
دیوونه شدم..
نمیخوام،نیاز به درس و دانشگاه ندارم..
حالاهم زود باش از اینجا برو..

بازم صداش گوشم رو به بازی گرفت:
_خیلی خب..
تو اصلا حالت خوب نیست،بهتره یکم استراحت کنی،یکم حالت رو به راه بشه راجب
بهش حرف میزنیم ...
گفت و از کنارم گزاشت و رفت..
من نمیتونست با این قضیه کنار بیام،اما من باید کاری میکردم بفهمم چیشده،سمیعی حتی یه کلمه هم از رابطه ی سوریمون حرف نزد،چطور شد رفت سر این
قضیه.؟

هرطور که بود یه جای کار میلنگید،
مریم نبودم که نفهمم و این تلافی رو سرش در نیارم..
داشتم صدای سمیعی رو با یه نفر میشیندم،
اون یه نفر ...
اون بابام بود،یا خدا،حالا چیمشید...
بابام اینجا چیکار میکرد،چطور فهمیده بود من بیمارستانم،
تو همین فکرای پیچیده ی خودم غرق بودم که صدای بابا رو شنیدم:
_مریم...
مریم دخترم،
از روی تخت با سرم وصل شده به دستم نیم خیز شدم:
_س..
سلام بابا...
سمیعی هم پشت سر بابا وارد اتاق شد...
249نمیدونستم چخبر شده که بابا حالا نزدیک تخت شده بود با صورتی پر از علامت
سوال پرسید:
_مریم دختر تو چت شده،اینجا؟؟
بیمارستان؟؟
چیشیده نمیفهمم!!
آب دهنم رو پایین فرستادم و با باز کردن دهنم سمیعی جلو تر ازمن رو به بابا کرد:
_آقای شعبان زاده،
خانم شعبانزاده یکم شوک عصبی بهش وارد شده بخاطر همین مجبور شدم بیارمش
بیمارستان!
بابا که حالا بیشتر سر درگم شده بود رو به سمیعی کرد:

_وایسا ببینم،
اصلا تو کی هستی؟
تو چطور دختر من رو رسوندی بیمارستان؟
سمیعی دست راستش رو به سمت بابا دراز کرد:
_استاد سمیعی از شیراز هستم آقای شعبانزاده!
بابا رنگ صورتش عوض شد و با دستپاچگی دستش رو جلو آورد تو دست سمیعیقرار داد:
_بب..
ببخشید جناب سمیعی،واقعامن معذرت میخوام..
نشناختمتون،فقط...
فقط چی باعث شده که به اینجا بیاید و دختر منو برسونی بیمارستان!
سمیعی گوشیش رو تو دستاش جا به جا کرد و گفت:
250
_درس خانم شعبانزاده و نمراتشون،باعث شد که حضوری ببینمش،و این اتفاق افتادو
حالش بد شد...
دیگه داشتم جون میدادم:
_سمیعی پدرسگ عمدا داشت میگفت که چی شده،داشت برای بابام میگفت...
بابا بی معطلی جواب داد:
_نمراتش؟
مگه مشکلی براش پیش اومده؟
گلوم رو صاف کردم و قبل از اینکه سمیعی چیزی بگه با چشم غره ی وحشت ناکی
به سمیعی، خودم رو به حال بدی زدم:_آخ...
آخ دلم..

وای بازم حالت تهوه دارم...
آی پرستار کجاست...
سمیعی همونجا سرجاش ایستاده بود و با چشمای گرد شده نگاهم میکرد بابام با
نگرانی به سمتم اومد:
_چیشد دخترم،چت شد...
و پشت هم صدا زد:
_پرستار،پرستار..
کسی اینجا نیست..
صدای پوف کلافه ی سمیعی رو شنیدم و بعد صداش:
_نگران نباشید آقای شعبانزاده،همین حالا میرم و پرستار رو صدا میزنم، با نگاه معنا داری به من اتاق رو ترک کرد..

میخواستم فیلمی که بازی کردم به خوبی باشه که دوباره ادامه دادم:
_آخ دلم بابا...انگار میخواد تمام محتویات معدم بالا بیاد،ای دلم!
میگفتم و چهرم رو تو هم مچاله میکردم و بابا هم همش قربون صدقم میرفت،انگار
کارم درست بود بابا بن کل دیگه چیزی از سمیعی نپرسید و سمیعی با یه پرستار
سراسیمه وارد اتاق شدن..
پرستاره که یه دختر دراز بود به سمتم اومد و با عشوه ی زیاد تو کلامش گفت:
_چیشد عزیزم،تو که حالت خوب شده بود میخواستیم مرخصت کنیم؟
اخمی به ابرو های پرپشتم دادم و جواب دادم:
_حالا که میبینی حالم اصلا خوب نیست..
به جای اینکه کاری کنی خوب شم اومدی سین جینم میکنی؟

خوبه والا،اینم از وضیعت پرستارای مملکت!
صدایش ایشش رو شنیدم و با کلی ناز سرم رو بهم وصل کرد و از اتاق گورش رو
گم کرد
دوباره رو به آه و ناله کردم که سمیعی آروم و با قدم آهسته به سمتم اومد:
_حتی وقتی هم مثلا حالت بده،دست از سر این زبون درازیت برنمیداری؟
زیر چشمی نگاهی بهش انداختم:
_تو یکی از جلو چشمام پودر شو،که اصلا حوصله ی تو یکی رو ندارم..بعدشم مثلا حالم بده؟؟؟
کوری یا نمیبینی چقدر حالم داغونه ...
ادامه دادم:
آی....

پاشدی رفتی یه پرستار اعصاب خورد کن مثل خودت برداشتی آوردی برام..
دیگه بسه نمیخوام ببینمت...
گفتم و صورتم رو ازش گرفتم !
سمیعی که محیط رو مناسب کلکل نمیدونست،رو به بابا کرد:
_آقای شعبانزاده،شما بفرمایید خونه،من دختر تون رو میرسونم،بعد از اتمام سرمش.
میخواستم داد بزنم هوی من با تو یکی هیچ جا نمیام که
بابا که انگار از خدا خواستش باشه،دستش رو برای سمیعی دراز کرد:
_حتما پسرم،
دست شما درد نکنه امروز کلی زحمت مریم رو دوشت بوده،پس آدرس

میدم تشریف
بیارید در خدمت باشیم!
سمیعی لبخند مرموزی به روی بابا زد:_حتما...
بفرمایید آدرس رو بگید که یادداشت کنم..
بابا بعد از دادن آدرس به سمیعی از بیمارستان رفت و من موندم
سمیعی اعصاب
خورد کن،
دیگه داشتم آماده میشدم برای رفتن به خونه،اونم با سمیعی،اونم
شبی که شب عید
بود،سمیعی چتر گیلان شده بود...
لب خیس کردم و تیکه بار لب زدم:
_تو نیاز نیست بیای من رو برسونی،خودم پا دارم و چلاغم نیستم،بهتره
دیگه بری...
ناسلامتی امشب شب عیده،شما نمیخوای کنار خانوادت باشی احیانا؟
پوزخندی به روم زد:
_شما رو برسونم حتما میرم،حتی اگه نخوای هم برسونمت من با زور
میبرمت!

با صدای پایینی ادامه داد:
_چون حالا امانتی دستم..
چشم بستم و باز کردم،دیگه داشت دیوونم میکرد،دیگه از دستش
میخواستم سر به
کوه و بیابون بزارم،اون از حرفش که گفت درسم رو افتادم،اینم از امروز،
کهمتوصل به زور شده بود..
دیگه شورش رو دراورده..
با صدای جیغ مانندی جوابش رو دادم:

_عه..
جدی میگی؟پس بیا با زور من رو از روی این تخت بلند کن،ببینم میتونی و رو
حرفت هستی..
مال این حرفا نیستی!!
و پوزخندی به روش زدم..
زیر چشمی نگاهی بهش انداختم که با یه نگا مرموزی بهم چشم دوخته بود و یهوی
قبل اینکه بتونم چشم باز کنم و ببندم،به سمتم هجوم آورد و از زیر پاهام گرفت و
بلندم کرد...
تو بغلش بودم و مثل آهن ربا محکم گرفته بودم،جوری که حتی نمیتونستم با دستام
از خودمم،برای نرفتن دفاع کنم!
همونطور که بغلم کرده بود،تو فاصله ی کمی که با صورتم داشت نفس های داغش
به پوست صورتم میخور و باعث میشد مور مورم بشه با صدای بم مردونش و
چشمای خمار مشکی رنگش ،بهم زل زد:_که مال این حرف ها نیستم هان؟
مثل ماهی دهنم باز و بسته میشد و درحالی که جوابی برای سوالش نداشتم جیغ زدم:
_ولم کن...

غلط کردی منو بغل کردی،نامحرم من رو زمین بزار گفتم...
داد زدم:

_ولم کن...
میگفتم اما سمیعی حتی با یک نقطه از حرف هامم توجه نمیکرد...با تمام تقلا کردن
هام برای رهای از دستش حالا،داشتیم به ماشینش میرسیدم که تو یه حرکت در
ماشین رو باز کرد و تو ماشین پرتم کرد ..
برخوردم ماتهتم به صندلی بد جور درد گرفت و بخاطر همین جیغ بلندی زدم:
_الهی دستت بشکنه ،آخ...
در ماشین محکم به هم کوبیده شد و من موندم فضای بسته ی ماشین و نشیمن گاهی
که کلی درد میکرد..
بعد از گذشت یکی دو دقیقه اومد و پشت فرمون نشست:
_عجب شهری دارید شما،آخه این وقت بارون باریدنه،اول بهاره و داره بارون میاد.درحالی که باسن مورد عنایت قرار گرفتمو میمالیدم،رو ازش گرفتم:
_ببخشید،اما شهر ما واسه تو کارت دعوت نفرستاده ،همین حالا هم راه بازه و جاده
دراز میتونی بری،لازم نیست من رو برسونی!
فرمون روچرخوند به سمت بیرون رفتن از محوطه ی بیمارستان پا روی پدال
گزاشت و جوابم رو داد:
_هرچقدر هم تیکه پرونی کنی و زبون درازی کنی،تاوقتی نرسونمت دست
برنمیدارم..
دندونام رو روی هم فشار دادم و پره های بینیم باز و بسته میشد:

_خیلی پر روی،خیلی..
و با حالت تندی رو ازش گرفتم و به جاده ی بارونی چشم دوختم.
صداش رو شنیدم:
255
_همچینین...
_خب حالا میخوای چیکار کنی این درس افتادت رو؟
بدون اینکه نگاهش بهش بندازم گفتم:
_ همچنین و زهر،اصلا به تو یکی مربوط نیست،اصلا اون درس هم برام مهمنیست،بزار همینجور بمونه،اوکی؟
سرعتش رو بیشتر کرد:
_پس منم انقد تند میرونم،که دست از سر این لجبازی هات برداری اوکی؟
هرچی میگفتم تکرارش میکرد،خیلی رو مخم بود،عین مگس وز وز میکرد تو گوشم
سرعتش رو زیاد کرده بود و منی که فوبیا سرعت داشتم،مثل سگ میترسیدم و زبونم
قفل شده بود..
به هیچ وج هم دیگه نمیخواستم آتو دستش بدم که همیشه از این طریق بترسونتم و به
خواسته هاش برسه..
اما سمیعی هر لحظه سرعتش بیشتر میشد و بارون به شدت بیشتری به شیشه ی
ماشین برمیخورد..
میخواستم داد بزنم بسه،باشه هرچی تو بگی،
اما این اصلا امکان نداشت..
راه خونه ی ما هم جای بود که به شدت جاده خلوت بود و راه برای

سرعت زیاد
کاملا باز بود و بازم این به نفع سمیعی الاغ بود..
به پشتی صندلی مثل یه ربات چسبیده بودم حتی جرعت سر کج کردن
و پلک زدن
هم نداشتم.تو همین حین ،دیدم که سرعتش داره رفته رفته کم میشه
و بدن سفت شده ی من هم
شل میشد...
صدام زد:
256
_شعبانزاده،
تو عمرم دختری سمج تر از تو ندیدم که ندیدم!
ضربان قلبم که بخاطر سرعت زیادش بالا رفته بود،با پایین اومدن
سرعت
ماشینش،رفته رفته رفته قلبم شروع به عادی زدن کرد و گفتم:
_سمج خودتی و عمت،
من سمجم یا تو که به زور سوار ماشینت کردیم و داری با سرعت غیر
مجاز رانندگی
میکنی و میخوای به کشتن بدیم،هان؟
شروع به خندیدن کرد:
وقتی دیدم مثل ربات به صندلی چسبیدی،یکم دلم به حالت سوخت و
تصمیم گرفتم که
آروم برونم!
دهنم رو باز کرده بودم و دندونام رو به چپ و راست روی هم
میسابیدم:
_حرف نزن،من مورد ترحم هیچ کس نیستم میفهمی یا نه؟حالا دیگه
داشت مثل عروس میروند و جواب داد:

_چی بگم والا،
البته به اینم فکر کردم،جوون،به این رعنای،به این جذابی و خوش فیسی،حیف نیست
بخاطر لج بازی با یه دختر اعصاب خورد کن،خودش رو به کشتن بده،با سرعت
غیر مجاز؟
دیگه دود از سرم بلند شده بود گفتم:
_اووو
پیاده شو به هم برسیم،بخدا داره سقف ماشینت پایین میریزه،مردک از خود راضی!
ادامه دادم:
_ببین جناب کسری سمیعی،بهت قول میدم،
257
قول میدم یه روز چنان بزنمت،چنان تلافی کنما،
که از تمام این رفتار هات پشیمون بشی!
شروع به خندیدن کرد و جواب داد:
_منتظرم،هرکاری میخوای کن ،اما فقط خودت ضرر میکنی!
ابرو هام رو تو هم گره زدم و از پنجره ی ماشین به بیرون زل زدم،دیگه حتی نمیخاستم یک ثانیه هم باهاش هم کلام بشم،امروز به اندازه کافی ریده بود
به اوضاعم،به اندازه ی کافی حالم رو گرفته بود،
اما منم براش داشتم،نمیزاشتم اینطوری مثل ملخ جست بره...
کودن ایکبیری،ببین چطور هم از خودش تعریف میکنه،میمون درختی،عین چی آویزونم شده،الاغ...
با همه ی این اتفاقات،ته ته ته دلم،از اومدن سمیعی یه گیلان ناراضی نبودم،

و اصلا هم سر از این حس مبهمم در نمیاوردم..
دوست داشتم تا میتونم بچزونمش،و هیچ وقت نفهمه از بودنش کنارم راضیم..
بعد از کلی تحمل کردن سمیعی کودن،بلاخره رسیده بودیم به در خونمون،
دست گیره ی در رو گرفتم و رو بهش کردم:
_الهی که دیگه نبینمت،آرزوم همینه!
کمربندش رو باز کرد و گفت:
_ببخشید اما منم باید پیاده شم و تورو مستقیما به دست پدرت بسپارم!
لب خیس کردم:
_به من چه،
مهم اینکه من دیگه نمیبینمت،258
گفتم و قبل از اینکه پیاده شم صداش رو شنیدم:
_فکر نکنم،
آخه متاسفانه،از شانس گند بنده،بازم باید یک ترم جنابعالی رو تحمل کنم بخاطر
درس افتادت!
چشم ریز کردم و گفتم:
_به همین خیال باش،
من حتی اگه تو خونه نشستم و شوهر کردم،دیگه نمیخوام برگردم شیراز و بازم ۳
ماه تورو تحمل کنم فهمیدی؟
جلو تر از من پیاده شد و منم به دنبالش پیاده شدم و گفت:
_فکر نکنم بخوای حاصل این همه زحمتت و درس خوندنت رو از دست بدی خانم

شعبانزاده...
دوما،کی میخواد شمارو بگیره،مگه کسی از جونش سیر شده باشه!
برگشتم که جواب دندون شکنی بهش بدم که بابا از روی سکوی بلندمون دیده شد
باصدای بلند گفت:
_به به ،استاد سمیعی!
خیلی خوش اومدی بفرما بالا!
چشمام گشاد شد و رو به سمیعی کردم:
_نبینم بیای خونه ها،.اصلا خوش ندارم یک لحظه دیگه حضورت رو تحمل کنم!
لبخند کجی تحویلم داد:
_ببخشید اما من نمیتونم دعوت آقای شعبانزاده رو رد کنم،من مثل تو بچه نیستم..
گفت و در کمال ناباوری از کنارم گذشت و رفت!

مردمک چشمام بالا رفت و صد تا فحش به امواتش دادم،
خیلی سیریش شده بود انگار دیگه داشتم از اینکه آرزو میکردم کنارم باشه پشیمون
میشدم..
با حرفی که تو دلم زدم،
از قدم برداشتن منصرف شدم و با خودم تکرار کردم:
_آرزو دارم کنارم باشه؟؟؟
یعنی چی؟؟
نمیدونم چم شده بود،از یه ور دلم میخواست از جلو چشمام گم شه،از یه طرف دلممیخواست همیشه همینجا بمونه ک من باهاش کل کل کنم..

به این فکر میکردم که قرار بود بره حالم گرفته میشد،و کسل میشدم..
همونجا سر جام مونده بودم که یهو صدای سینا رو شنیدم:
_عه
مریم اینجا چیکار میکنی،چرا مثل دیوونه ها سر پا ایستادی و با خودت حرف میزنی
چیزی شده؟
انگار با خودت دعوا داری!
آروم به سمتش سر چرخوندم:
_سینا نمیدونم،تو یکی ولم کن..
سینا نگاهی به ماشین شاسی بلند سمیعی انداخت بی معطلی جواب داد:
_مهمون دارید؟این ماشین کیه؟
راستی امروز رفتی کجا یهو غیب شدی؟
اون کسی که باهات کار داشت و میثم میگفت اتو کشیدس کی بود؟
260
سینا عین ور وره جادو یه ریز سوال میکرد و نمیزاشت یه کلمه جواب بدم،با اعصابی
داغون صدام بالا رفت:_بسه دیگه سینا،
مخم رو خوردی،چرا انقدر فک بی مورد میزنی!
دوباره سوالش رو تکرار کرد:
_جواب من رو بده مریم،این ماشین کیه؟
نگاه تیزی بهش انداختم و گفتم:
_خیلی حوصله سر بری!
گفتم و از کنارش رد شدم و به سمت خونه راه افتادم!
حالم خوب نبود،
تا ساعتی دیگه قرار بود سمیعی بره و من بازم تو لاک خودم فرو

میرفتم،دلم
میخواست باهاش برگردم شیراز اما این غیر ممکن ترین کار بود..
حالا دیگه به سر پله ها رسیده بودم و سینا هم پشت سرم با علامت سوال های بیشمار
داخل سرش پشت سرم راه افتاده بود..
وارد خونه شدم و سمیعی رو که درحال حال و احوال گرم با مامان بود دیدم،
یهو نگاه مامانم بهم افتاد و گفت:
_عه اومدی مریم،مهمون داری اون وقت رفتی دنبال نخود سیاه،
بیا از اقا کسری پذیرای کن!حالا سینا کاملا پشت سرم قرار گرفته بود و با صدای بلند لب زد:
_ایشون کی باشن عمو،
و رو به من کرد:
_که اینطور،پس مهمون شماس مریم خانوم،

از کی تا حالا دختر جماعت مهمون پسر دعوت میکنه به خونه،
و به سمت سمیعی راه افتاد:
_پاشو آقا..
پاشو زود باش برو بیرون و با خداحافظی خوشحالمون کن،ما مثل شما نیستیم ما
آبرو داریم!
وای سینا داشت چیکار میکرد،نبضم تند تند میزد و فقط میتونستم نظاره گر باشم که
بابا و مامان به طرفداری از سمیعی بلند شدن و
بابا تسبیح دست دستش رو زمین گزاشت و گفت:
_سینا پسر این چه کاریه داری میکنی؟

ایشون استاد مریمه،
واقعا زشته این رفتار ها!سمیعی لبخند بی جونی به سینا زد و گفت:
_نمیشناسم،
لطفا خودتو معرفی کن!
سینا دستش رو محکم به دیوار کوبید:
_مخ من رو نخور پسر شهری،
گفتم زود باش برو بیرون!
دیگه بیشتر از این نمیتونستم بی احترامی های سینا رو به سمیعی تحمل کنم که داد
زدم:
_کافیه سینا،
اونی که باید بره بیرون توی نه جناب سمیعی!
سمیعی بیچاره از سر جاش نیم خیز شده بود و حالا دیگه سر پا ایستاده بود،

از این همه حجم وقیح بودن سینا داشت شاخ در میاورد،و از طرفی هم با حرفی که
من زده بودم انگار هنوز باورش نشده بود که طرفداریش رو کرده باشم..
صدای تو گلو صاف کرد و رو بهم کرد:
_لازم نیست خودتون رو ناراحت کنی خانم شعبانزاده،من اشتباه کردم اومدم اینجا،
نگاهی به جمع انداخت و گفت:
_من عذر میخوام که موجب ناراحتی همتون شدم،
با اجازه!
گفت و از کنار هممون گذشت و رفت!
به خون سینا تشنه بودم،

بابا و مامان دنبال سمیعی راه افتاده بودن و همش ازش معذرت خواهی میکردن.
حالا من مونده بودم سینای که دلم میخواست سر به تنش نباشه!
نگاهی با اخم های گره خورده بهش انداختم،
فعلا نمیتونستم چیزی بهش بگم،
باید قبل از اینکه سمیعی بره دنبالش میرفتم،
بدون حرفی خونه رو ترک کردم،
بابا و سمیعی همش داشتن با همدیگه حرف میزدن،
سینای دهن سرویس هم اون بالا روی سکو ایستاده بود و مارو نگاه میکرد،فرصت
رو غنیمت شمردم و به سمتشون راه افتادم:
_استاد!سمیعی چشم از بابا گرفت و رو بهم کرد:
_بله خانم شعبانی!

لب خیس کردم:
_من واقعا به جای پسرعموم ازتون عذر میخوام،خودتون میدونید که...
باحرفش جملم ناتموم موند:
_مهم نیست خانوم،
امیدوارم شما ببخشید که مزاحم اوقاتتون شدم
فقط راجب موضوعی که باهاتون در میون گزاشتم فکر کنید و به موقه تو شیراز
حاضر بشید..
سرم رو به علامت باشه تکون دادم و بابا بدون هیچ حرفی نگاهی به سمیعی انداخت
و گفت:
_خوش اومدی جناب سمیعی!

تو ماشین نشست و بعد از زدن یه بوق،
ترکمون کرد...
نفس عمیقی کشیدم..بازم رفت..
لعنت بهت سینا آبرو برام نزاشت..
نگاهی به بابا انداختم و گفتم:
_بابا،این سینا دیگه شورش رو دراورده،من دیگه نمیتونم تحملش کنم،
لطفا جلو نیا،میخوام حالیش کنم با کی طرفه!
صدای بابا رو پشت سرم میشنیدم که میگفت:
_دختر جان ولش کن بخاطر عموت!
اما من این حرف ها حالیم نبود،
باید به حسابش میرسیدم!
264
گفتم با قدم های تند ،به سمت سینا راه گرفتم..
این بشر چرا نمیخواست بفهمه،چرا نمیخواست بدونه نباید تو کارای من دخالت کنه،
نفس های عمیق میکشیدم و حالیم نبود قراره چی بشه!
سینا روی بالکن ایستاده بود،با حالی داغون بهش نزدیک شدم:
_با توام...
هوی..سینا چشم ریز کرد:
_بله،نفهمیدم!
با منی؟؟
نگاه تندی بهش انداختم:
_آره با خودِ توام،دیگه داری گند میزنی به زندگیم،به چه حقی اومدی و جلوی استاد
من آشوب به پا میکنی؟
به چه حقی،بیرونش کردی!!

نفس نفس میزدم و میگفتم..
یه ریز ادامه میدادم که یهو،گوشم سوت کشید و صورتم گر گرفت...
با..
باورم نمیشد تو صورتم سیلی زده بود..
دستم رو تو صورتم گزاشتم و سه رخ با چشمای که حتما که اشک توش حلقه زده
بود لب زدم:
_تو...
تو رو من دست بلند کردی!!
خبری از بابا نبود و سوزش اشک تو چشمام بیداد میکرد..265
صداش رو شنیدم:
_اینو زدم تا بدونی دیگه نیای جلوی من بلبل زبونی کنی،و از یه پسر غریبه
طرفداری کنی،تا بفهمی نباید جلوی من به ایستی و زر زر اضافی کنی!!
داد زدم:
_ساکت شو،
برو بیرون،از خونه ی ما برو بیرون،نمیخوام ببینمت!
این توی که باید بیرون بری نه کسی دیگه!
صدام بالا رفته بود و صدای بابا و مامان رو شنیدم و این بابام بود که میگفت:
_اینجا چخبره؟
مریم بابا چرا داری داد میزنی!!؟؟
دستم رو از روی صورتم برداشتم و نگاهی به سینا که صورتش قرمز شده بود
انداختم و رو به بابا کردم:
_تحویل بگیر بابا جان،برادر زادت،کارش به جای رسیده که دست روی

من بلند
میکنه و سیلی تو گوشم میخوابونه،تحمل نکردم و به گریه افتادم و هق هق کنان از
کنارشون رد شدم..صدای مامان رو شنیدم که میگفت:
_درسته سینا،تو روی دختر من دست بلند کردی؟مگه چیکارشی؟؟
اینو شنیدم و وارد خونه شدم..
دلم خون بود از همه کس و همه چیز خون بودم!
هیچ کس و هیچ چیز نمیتونست آرومم کنه،به جز ...
به جز ،سمیعی که نمیدونستم الان کجاست!
من چم بود،

تند تند آب تو صورتم میزدم و صورتم بیشتر گُر میگرفت،
دهنم باز و بسته میشد و از تو آیینه نگاهی به خودم انداختم که آب از تو صورتم رد
میگرفت و پایین میومد!
چهرم رو تو آیینه از نظر گذروندم،من کی بودم؟
چه اتفاقی داشت توی قلبم میوفتاد؟
این چی بود که مثل خوره تو وجودم رخنه کرده بود و ول کنم نبود!
من چرا باید انقدر بی قرار سمیعی میشدم،سمیعی که دلم میخواست از وسط نصفش
کنم!امروز باید میرفتم پیش بهاره،دوست دوران بچگیم،باید ازش میخواستم این حال
نابسامان و داغونم رو برام معنی کنه!
امیدوار بودم چیزی که تو ذهنمه نباشه،امیدوارم..
رسیده بودم به در خونه که مامان جلوم اومد:
_مریم مامان!

امروز این چه اتفاقای بود افتاد،این رفتارا برای چی بود،سینا چش شده بود چرا دست
روت بلند کرد!باید بدمش دست عموت ،ازش که نمیگذرم..
بزاق دهنم رو پایین دادم:
_مامان فعلا بزار بمونه برا بعد،حالم اصلا اوکی نیست!
نگاه پر معنای بهم انداخت:
_ای کاش نمیزاشتم بره به اون خراب شده،این کلمات اجق وجق چیه به کار میبری
که من ازش سر در نمیارم؟
کلافه سرم رو به چپ و راست تکون دادم :
_مامان توروخدا،بزار برای یه وقت دیگه!
267
پشت بهم کرد و در حالی که وارد آشپزخونه میشد جواب داد:_همینه دیگه،اون خراب شده حوصله هم براشون نمیزاره،همش بزار بمونه،بزار یه
وقت دیگه!!
واقعا که...
غر هاشو زده بود و رفت،تو این موقعیت فقط مامان رو کم داشتم خدای..
بهتر بود برم تا یکی دیگه نیومده و شروع به چرت و پرت گفتن نکرده برم!
حال و هوای شمال تو این روز که شب اول عید بود خیلی قشنگ و پاکیزه بود،مخصوصا ما که توی روستا زندگی میکردیم و هرچی از آب و هواش بگم کم
گفتم!
رسیده بودم در خونه ی بهاره اینا،صدای تو گلو صاف کردم و نازگل رو که

توی
حیاط بود و هاهر بهاره بود صدا زدم:
_نازگل،نازگل...
نازگل همونطور که جارو به دست حیاط رو جارو میزد به سمتم برگشت:
_آخ ،توی گل دختر!کی اومدی؟
جارو رو زمین انداخت و به سمتم اومد و محکم بغلم کرد!
از هجم این همه فشوردن تو بغل نازگل احساس خفگی میکردم و خودم رو از بغلش
بیرون آوردم:_ببخشید نازگل،میخوام بهاره رو ببینم میگی بیاد؟
نگاهی با چشمای درشت مشکی رنگش بهم انداخت:
_چرا که نه خانوم خانوما!
همین الان میگم که بیادش پیشت!
گفت و از پیشم رفت و همزمان صدا میزد:

_بهاره،بهاره..
بیا بیرون خواهر من ببین کی اومده..
پشتم رو به خونشون کردم و نگاهم رو به درختای رو به رو انداختم و منتظرش
موندم،دلم آشوب بود..
چشم به هم زدنی بود که صدای بهاره رو شنیدم:
_این توی دیوونه؟؟
به سمتش برگشتم و تو صورتش دقیق شدم:
_وای بهاره..
سلام..
و بدو کنان به سمتش دویدم و تو بغلش گرفتم:_چقدر دلم تنگ شده بود برات بهاره!

همونطور که تو بغلش احساس آرامش داشتم جواب داد:
_منم بخدا دختر،دیگه رفتی شهر نه زنگی نه رفتی نه آمدی!فراموشمون کردی
انگار..
خودم رو از بغلش بیرون آوردم و غمگین سرم رو پایین انداختم:
_نه بابا بهاره، خودت ک میدونی تا دیروز شیراز بودم درس و دانشگاه، بخدا چند روزه دل و دماغ هیچ کاری رو ندارم،
اومدم ازت بخوام راهنماییم کنی!
همونطور که دستم رو گرفت به سمت خودش کشید و گفت:
_مشورت که قابلتو نداره انتر خانوم،بیا..
بیا بشین رو این چمنا تا هرچی مشورت میخوای نصیبت کنم!
لبخند بی جونی روی لبام نشست و همزمان باهمدیگه رو زمین نشستیم..

یک ساعت میشد که اینجا کنار بهاره بودم،از ریز و درشت این چند ماهم براش
تعریف کرده بودم و بهاره حتی یک کلمه هم چیزی نگفته بود و همش تو فکر بود،
یهو میون حرفم اومد:_خب مریم حالا یه سوال؟
بهش خیره شدم و گفتم:
_چی،بگو!
بلافاصله جواب داد:
_این سمیعی که داری میگی انقدر باهاش کل کل میکنی و خوش نداری ببینیش،
اگه همین الان زنگ بزنن و بگن تو راه تصادف کرده و مرده چیکار میکنی؟؟

با حرفی که بهاره زده تو جام نیم خیز شدم و دلم هری پایین ریخت:
_واقعاکه بهاره،کوفت..
این حرف چیه میزنی به جوون مردم چیکار داری احمق!
بهاره شروع به خندیدن کرد و جواب داد:
_جوون مردم،یا...
اخم شدید تو ابرو هام جا خوش کرد و گفتم:
_یا چی بهاره،میخوای چی بگی!
نفس عمیقی سر داد و لب زد:
_یا معشوقه ی جنابعالی!؟
چشمام هر لحظه گشاد تر میشد،بهاره چی داشت میگفت بلافاصله
جواب دادم:_معشوقه دیگه چیه ،قاط میزنیا!
از سرجام بلند شدم و ازش فاصله گرفتم و شروع به قدم زدن کردم،و
بازم صداش
رو شنیدم:
270
_من قاط نزدم،خواهر من،شما انگار عاشق شدی!
چشم بستم و باز کردم،حرف های بهاره دیگه داشت کلافم میکرد و پوف
صدا داری
کشیدم:
_خوبه بسه دیگه نمیخوام چیزی در این باره بشنوم!
برای آروم کردن خودم گرچه فایده ای هم نداشت
شروع کردم به سوت زدن و نگاه به منظره ی روبه روم کردن،
اما بهاره دست بردار نبود:
_چرا میخوای فرار کنی از خودت مریم،چرا نمیخوای قبول کنی؟؟
لب خیس کردم:
_چی چیو فرار میکنم،همچین چیزی نیست،داری اشتباه میکنی.

بهاره نگاه سردی بهم انداخت:
_جدی دارم باهات حرف میزنم مریم،یه دقیقه بشین درست فکر کن،چرا همش حضورش رو میخوای؟
چرا دلتنگ تنگ میشه برای شیراز؟
یا اصلا چرا وقتی گفتم تصادف کنه و بمیره...
میون حرفش پریدم:
_بسه بهاره، ۱۰بار تکرار کردی اینو،با بچه ی مردم چیکار داری!!
بازم قلبم شروع به تپیدن کرده بود و نفس نفس میزدم،واسه ی چی وقتی بهاره
اینجوری میگفت من حالم بد میشد؟
سکوت کردم که بهاره با صدای آروم لب زد:
_درست حدس زدم مریم،
271
تو عاشق شدی،عاشق استاد سمیعی شدی و نمیخوای اینو به خودت بفهمونی،همش
هم بخاطر غرور بی جاته..
چشمام رو بستم و نفسم رو بیرون دادم و با خودم فکر کردم:
_یعنی.
یعنی واقعا اینطور بود که بهاره میگفت؟یعنی من...
من عاشق سمیعی شده بودم!!سرم رو چند بار به چپ وراست تکون دادم و گفتم:
_نه بهاره..
جواب داد:
_دیوونه شدی،چی نه؟
بلافاصله گفتم:
_این چیزی که تو میگی،عشق و این حرف ها،ممکن نیست،من نمیتونم

عاشق سمیعی
بشم،من ازش متنفرم،میفهمی متنفر!
لبخند کجی به روم زد و لب باز کرد:
_خوبه که بدونی گاهی وقتا بعضی از عشق ها از تنفر به وجود میان خواهر من!
دیگه داشتم قاطی میکردم و مریم همش ادامه میداد،
گیج شده بودم و صبرم سر اومد و داد زدم:
_کافیه دیگه بهاره،
نمیخوام از این بیشتر بشنوم،کافیه...
الان هم میخوام برگردم خونه،کاش اصلا نمیومدم با تو یکی مشورت کنم..
گفتم و قدم برداشتم که صداش بازم تنم رو لرزوند:
272_برو خانم عاشق پیشه،برو و بشین تنهای کلی فکر کن به حرف هام،اون موقعست
که میفهمی درست گفتم!
دستم رو به سمتش به نشونه ی برو بابا، تکون دادم و ازش دور شدم و به سمت
خونمون راه افتادم.
دختره نفهم،هرچی من هیچی نمیگم بدتر میکنه،همش میخواد منو به سمیعی
بچسبونه،اصلا مگه همچین چیزی ممکنه،اصلا مگه من میتونم عاشق اون بشم؟
میتونم؟
پی در پی از خودم سوال میکردم و متاسفانه هیچ جوابی براش نداشتم!
و نمیخواستمم داشته باشم،میخواستم بزارم این بلاتکلیفی همینجور ادامه پیدا کنه بلکه

فرجی بشه.
امشب شب عید بود و نمیخواستم انقدر خودم رو درگیر این فکر های عجیب کنم..
درست بود اعصابم به اندازه ی کافی به خاطر سمیعی خورد بود،بخاطر اینکه اون
سینای آشغال بیرونش کرده بود دلم کباب بود،
طفلی سمیعی چطور ضایع شد..
دلم میخواست بهش زنگ بزنم و بگم کجاست،بگم که ناراحت نشه،بگم که ببخشه من
رو..اما..
اما باز اینم امکان نداشت.
پس بهتر بود کلا از فکرش بیرون بیام و خیلی ریکلس به پیشواز سال نو برم.
۷ساعت بعد...
سال نو شده بود و همه تو بالکن نشسته بودن و از هر دری صحبت میکردن.
اما کسی که نبود سینا بود،خداروشکر تشریف نحشش رو نیاورده بود که عموم با
صدای رساش به هم همه ی جمع پایان داد و خطاب به زنمو گفت:
273
_این پسر کجاست فاطمه،هرچقدرم گوشیش رو میگیرم جواب نمیده که نمیده،سال
تحویلم که نیومد کنارمون باشه!
زنمو فاطمه نگاهی به همگی انداخت و جواب داد:
_والا نمیدونم،عصری با قیافه ای بهم هم ریخته خونه اومد و گفت من شب اونجا

نمیام!
بابا تسبیح دستش رو تو دستاش جا به جا کرد:
_از شما چه پنهون ما با سینا حرفمون شده.
زنمو فاطمه جلو تر از عمو پیش دستی کرد:_اوا خاک عالم،سینا با شما حرفش شده؟
بخاطر چی؟سر چی؟
عمو هم که انگار میخواست این سوال رو بپرسه سوالی به بابا خیره شده بود و بابا
به سختی گفت:
_چی بگم برادر من ،این پسر تو خیلی کله خر شده،احترام و همه چی رو دیگه از
یاد برده!
عمو پلکاش شروع به لرزیدن کرد و گفت:
_چیشده،این پسر باز چیکار کرده!
مامانم از اون طرف قبل از بابا رو به عموم کرد:
_اگه یه نگاه به صورت مریم بندازی میفهمی.
عمو سریع رو به من کرد و گوشه ی لب پاره شدن رو زوم شو و من خیلی سریع
دستم رو روی لبم گزاشتم و سرم رو پایین انداختم، اما مامان باز ادامه داد:
_آخه سینا،الهی بگم زلیل بشی کارش به جای رسیده رو دختر ما دست بلند میکنه!
عمو فقط میتونست نگاه کنه انگار زبونش قفل کرده باشه و زنمو جواب داد:

_فاطمه ،من که نمیفهمم سینا رو مریم دست بلند کرده؟؟آخه بخاطر

چی؟
مامان نگاهش رو از من گرفت رو به زنمو کرد گرفت :
بهتره از پسرت بپرسی امروز قشقلقی به پا کرده بود که بیا و ببین ،
از دستش خیلی ناراحتم خیلی..
عمو تحمل نکرد و گفت:
_د بگید چیشده دیگه،باید بدونیم چه اتفاقی افتاده یا نه؟
بابا کل ماجرا رو برای عمو دونه به دونه تعریف کرد و بعد از یکم سکوت جواب
داد:
_شما باید به سینا حق بدید!
تحمل نکردم و گفتم:
_ببخشید عموجان،اما من به چطور و برای چی باید به سینا حق بدم که جلوی استاد
دانشگاهم خار و خفیفمون کرد!
عمو چشمی بست و باز کرد:
_مریم جان،تو مثل دختر من میمونی،همونطور که من دختری جز پسرام سینا و
مهراد ندارم،تو مثل دختر نداشتمی،
اما باید اینو بدونید،که سینا رگ غیرتش باد کرده بخاطر این بوده!نیشخندی زدم و رو به زنمو لیلا کردم:
_نکنه بخاطر اینکه خواهر نداشتشم؟؟
زنمو لیلا مکثی کرد و جواب داد:
_نه مریم جان،
یعنی..

زنمو لیلا من من کنان انگار میخواست حرفی بزنه که عمو پیش دستی

کرد و رو به
جمع گفت:
_والا شما که میدونید قبلا هم گفته بودم بهتون که سینا خواهان مریمه،سینا خیلی وقت
خواهان مریم شده،و از ما میخواد براش بیاییم خواستگاری اما از جای که میدونیم
ازدواج فامیلی و دختر عمو پسر عمو بودن برای زندگیشون یکم سنگین میشه دست
نگه داشتیم!
حتی شما هم جواب رد به این موضوع دادید
مهراد برادر سینا یه گوشه آروم نشسته بود و تو هیچ بحثی دخالت نمیکرد.
عمو داشت میگفت و من با دهن باز نگاهش میکردم که ادامه داد:
_بخاطر همینه که سینا یکم بد قلقل شده یکم که نه خیلی،به زمین و زمان گیر میدهفقط بخاطر علاقه ای که به مریم داره..
ماهم تا امروز نخواستیم چیزی در این مورد بگیم مگه نه خانوم،
و نگاهی به زنمو لیلا انداخت و زنمو جواب داد:
_چی بگم والا،گفتنش هم صلاح نیست وقتی مریم این مصلحت رو نمیخواد!
نمیخواستم عمو زنمو رو از خودم دلگیر کنم،عمو اینا تنها افراد نزدیک به خانوادم
بودن،خیلی برام عزیزن،حتی به اندازه ی بابا و مامانم،بخاطر همین با آرامش لب
باز کردم:
_ببینید عمو جان و زنمو،خودتون میدونید که چقدر برام عزیزید،
اما من هیچ احساس عاطفی به سینا ندارم،

سینا فقط برادر منه و دیگه هیچی نمیتونه جز این باشه.
گفتم و از سرجام بلند شدم،اون فضا به اندازه ی کافی برام خفقان آور شده بود ،پس
بهتر بود از این جمع بیرون برم که یه آن،صدای سینا سرجام میخکوبم کرد...
کجا میخوای بری مریم؟؟
276
آروم به سمتش برگشتم که ادامه داد:
_چرا داری فرار میکنی؟چرا هیچ کدومتون هیچ وقت از خودتون سوال نکردید چراسینا زن نمیگیره؟
نگاهی به بابا و مامان انداخت و ادامه داد:
_با شمام عمو،با شمام زنمو فاطمه،
چرا هیچ وقت این اجازه رو به خودتون ندادید،یک قدم بخاطر من پاپیش بزارید و
مریم رو راضی کنید زنم بشه،
مریم دختر عموی منه از خون منه،چرا باید همش یا این پسرای قرتی و شهری
بگرده،من رگ قیرتم باد میکنه که....
بابا با عصبانیت جواب سینا رو داد:
_سینا کافیه،چرا همش حرف خودت رو میزنی،چرا نمیفهمی مریم نمیخواد با تو
باشه؟
سینا نیشخندی به جمع زد و گفت:
_نمیخواد با من باشه تا بلکه بتونه با اون پسره استاد دانشگاه لاس بزنه!
مامان فورا جواب سینا رو داد:

_خجالت بکش سینا،همش داری حرف های مضخرف بار مریم میکنی،این چیزا به
دختر من نمیچسبه!
زنمو لیلا از سر جاش بلند شد و رو به من و مامان کرد:_خوبه ،ایشالا هرجا میخواد دخترت بره و با هرکس میخواد بگرده،انگار که فقط پسر من اضافس،اشکالی نداره،پا روی دل پسر بیچاره بیچاره ی من بزارید دنیا
همینطور نمیمونه..
از حرف های که زنمو لیلا داشت میزد نزدیک بود شاخ در بیارم که مامان زودتر
از من پیش دستی کرد:
277
_لیلا زن،چی داری میگی؟
مگه ازدواج زوریه؟
بابا بین بحث پرید و گفت:
_کافیه دیگه،فاطمه انقدر کشش نده!
عمد از سرجاش بلند شد رو به من کرد:
_عمو جان،امیدوارم یه روزی دلت کسی رو بخواد،اما اون پست بزنه،تا بفهمی
سینای ما داره چی میکشه!
و رو به زنمو و سینا و مهراد کرد و گفت:
_پاشیدبریم،دیگه جای اینجا نیست!
حالم دیگه داشت بد میشد از این همه چرت و پرت گوی هاشون،بخاطر همین با حالی پریشون و احوالی داغون ازشون دور شدم و وارد اتاقم شدم.
سینا دیگه داشت به سیم آخر میزد و همه رو خبر دار میکرد ،

اما همینکه دیگه روی اومدن به خونه ی مارو نداشتن برام کافی بود، درحال فین فین کردن تو اتاقم بودم که گوشیم زنگ خورد،
با چشمای اشکی موبایل رو تو دستم گرفتم و تماس رو وصل کردم:
_بله بفرمایید!
صدای سمیعی دقیقا مثل یه مهر محکم بود برای تموم شدن بی قراری هام بود:
_سلام،مزاحم که نیستم..
ضربان قلبم بالاگرفت و صدام پایین اومد،نمیخواستم کسی صدام رو بشنوه،از یه
طرفم بغض شدیدی گلوم رو چنگ انداخته بود جواب دادم:
_نه مزاحم نیستی..
صدام گرفته بود که جواب داد:
278
_چرا صدات اینجوریه،انگار حالت بده؟؟
لبم رو خیس کردم و آب دهنم رو به سختی پایین فرستادم و و گفتم:
_نه،حالم خوبه،راستی،راجب امروز هم معذرت میخوام نمیخواستم اینطوری بشه .
با صدای که بهتر از صدای من نبود گفت:
_مهم نیست،فکرت رو مشغول نکن،
زنگ زدم بگم که بعداز عید یه سر بیا شیراز باید راجب موضوع خیلی مهمی باهات
صحبت کنم..
چشم بستم و جواب دادم:
_چه موضوع مهمی؟
بلافاصله گفت:
_نمیتونم بگم امیدوارم بیای!

صدام رو تو گلوم صاف کردم و جواب دادم:
_خیلی خب میام ..
دونفرمون سکوت کرده بودیم و انگار تو انزوا به نفس های همدیگه گوش میکردیم
که بازم صداش رو شنیدم:
_خب..
خب کاری نداری مریم!!
نمیدونم چرا وقتی اسمم رو صدا میزد دلم هری پایین میریخت..آروم لب زدم:
_نه شب بخیر..
279
گفتم و بعد از گرفتن جواب متقابل از سمیعی گوشیم رو روی زمین گزاشتم و زانو
هام رو تو بغلم گرفتم..
تکلیفم با خودم مشخص نبود،نمیدونم دلم چی میخواست این حال و روز بد از روزی
که از شیراز برگشته بودم دچارم شده بود...
هرچقدر هم فکر میکردم سر و ته فکر هام به سمیعی میرسید.آره من دل تنگ سمیعی
بودم من دلم بودن سمیعی رو کنار خودم میخواست اما نمیتونستم کنارش باشم...
حتی اگه من میخواستم سمیعی نمیخواست،
هنوز روزی که گفته بود کی تورو میگیره رو از یاد نبرده بودم..
نمیدونم باید اسم این حس رو چی گذاشت اما هرچی که بود از دوست داشتن به دور
نبود.

به خودم اومدم تمام صورتم غرق اشک بود،فکر کرده بودم و باریده بودم که تقه ای
به در خورد و مهناز خواهرم وارد اتاق شد:
_مریم دختر اینجای؟سریع َنم صورتم رو با با انگشتام گرفتم و تو جام جا به جا شدم:
_س..
سلام آبجی،بیا تو..
مهناز آروم دستش رو به سمت پریز برق برد روشنش کرد:
_تو تاریکی چرا نشستی مریم،حالت خوبه؟
رو ازش گرفتم و گفتم:
_به نظر خوب میام؟
شونه ای بالا انداخت:
_چه میدونم والا،امشب مثلا شب عید بود و باید همه دور هم میموندیم،اما متاسفانه
همه چی خراب شد..

مهناز یه جوری داشت حرف میزد انگار من مقصر بودم،
لب زدم؛
_ببخشید مهناز اما منظورت رو نمیفهمم،نکنه تقصیر منه که اینجوری شده؟؟
نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
_خب دیگه اگه تو اون پسره رو نمیاوردی خونه اینن اتفاق نمیوفتاد،میدونی که سینابه تو علاقه منده..
حرصم گرفته بود دوست نداشتم مهناز طرف اونارو بگیره بخاطر همین جواب دادم:
_علاقه داره که داره،من اصلا برام مهم نیست و دلم میخواد سر به تنش

نباشه،پسره
ی نچسب،امروز جلوی استادم آبرو و حیثیت برامون نزاشت..
شروع به ماساژ دادن شقیقه هاش کرد و گفت:
_من نیومدم راجب این چیزی باهات حرف بزنم مریم،اما اینو باید بدونی،
شمرده ادامه داد:
_باید بدونی که هیچکس برای تو سینا نمیشه!
واقعا مهناز رو نمیفهمیدم،
نگاهی با اخم بهش انداختم و گفتم:
_خیلی ممنون از لطفت که اومدی و داری راه جلو پام میزاری،حالا اگه حرفات تموم
شده بفرمایید بیرون میخوام بخوابم اصلا حالم خوبی نیست..
مهناز با نگاهی عصبانی رو ازم گرفت و گفت:
_امیدوارم سر عقل بیای و انقدر لجبازی نکنی!
دندون رو جیگر نزاشتم و جواب دادم:
_منظورت از سر عقل اومدن چیه؟نکنه منظورت اینه من بیام زن اون لاشی بشم؟

مهناز نگا گذرای بهم انداخت و گفت:
_از من گفتن بود دلم میخواد راه درست بری،نه این راه های که به هیچ جا نمیرسه!
گفت و از اتاق بیرون رفت..دیگه قشنگ میدونستم مغز مهناز هم شست و شو دادن
و این اصلا برام مهم نبود.
پتوم رو از رو زمین برداشتم و همونجا بدون متکا روی زمین دراز کشیدم و چشمام

رو بستم،باید یکم از این هیاهو خودم رو دور میکردم و الی نابود میشدم..
#سمیعی
۱۳روز بعد
روی تختم دراز کشیده بودم و پا روی پا انداخته بودم،و با گوشی موبایلم ور میرفتم
که تقه ای به در خورد و مادرم وارد اتاق شد و تو چارچوب درقرار گرفت:
_کسری جان ،پسرم پاشو آماده شو،تا چند دقیقه دیگه عمت اینا میان خونمون باید با
همدیگه بریم ۱۳به در..
نگاه بی روحی به مامان انداختم و گفتم:
_حالا میشه من نیام،حوصله ندارم.مامان دستی به کمرش زد و گفت:
_وا چرا حوصله نداری،تازه باید میرفتی مریم رو هم برمیداشتی میاوردی اینجا،اصلا کار و بارت مشخص نیستا!
چشم بستم و لب زدم:
_مریم خیلی وقته شیراز بوده باید یکم کنار خانوادش باشه،تا یکی دو روز دیگه حتما
میارمش.
مامان ابرو ای بالا داد:
_از دست تو کسری،پاشو،پاشو که دیرهم شده.
282
کلافه گوشیم رو روی تخت انداختم و مامان از اتاقم بیرون رفت...
روزی که مریم وارد کلاسم شد فکر نمیکردم این دختر اینجوری فکرم رو درگیر
خودش کنه ،میخواستم باهاش حرف بزنم،من یه پسر غد و مغرور بودم،

میخواستم با راه و بیراه کنار خودم نگهش دارم به هیچ عنوان هم فکر این رو نمیکردم
که دلیل این کارم چیه،
فقط میخواستم پیشم باشه و خیالم راحت باشه..
از روی تختم نیم خیز شدم و دستی به صورتم کشیدم و بعد از مرتب کردن موهام وپوشیدن کت چرم مشکیم و شلوار کتان مشکیم و از اتاقم بیرون زدم..
وارد سالن اصلی که شدم چشمم به عمه اینا خورد و عمه محبوبه از جای که خیلی
من رو دوست داشت از روی مبل بلند شد و به سمتم قدم برداشت:
_الهی شاخ شمشاد داداشم چقدر ماشالا گنده شدی،زن بگیر دیگه عمه فدات!
و همزمان خم شدم و شروع به بوسیدن صورتم کرد و ادامه داد:
_پریسا زن،تا اسفند واسه برادرزادم دود نکنی از جام تکون نمیخورم!
مامان خنده ای کرد و جواب داد:
_محبوبه جان انقدرام که میگی کسری تعریفی نیستا!
دستش رو مشت شده جلوی دهنش گزاشت و گفت:
_عه عه،پریسا این چه حرفیه میزنی،زود باش ببینم زود باش..
و مامان خنده کنان جواب داد:
_صبر کن،الان دود میکنم..
بزاق دهنم رو پایین دادم رو به عمه کردم:
_عمه جان پس بچه ها کوشن نمیبینمشون!
عمه محبوبه به سمت مبل تکی راه افتاد و جواب داد:
283_بیرونن تو حیاط،منتظر بودن تو آماده بشی بعد بریم..
لبخند آرومی به روش زدم و جواب دادم:
اوکیه،پس من میرم بیرون شمام بیایید!!

مامان با اسفند دستش از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:
_بمون،بمون،بزار دور سرت بگردونم بعد برو گل پسر مامان...
از حجم این همه محبت نمیدونستم باید چی بگم که لبخندی کنج لبام نشست و لب باز
کردم:
_خیلی لطف داری مامان جان ممنون..پس من میرم شمام بیایید بیرون!
عمه چشم بست و باز کرد:
_برو عمه دور سرت بگرده برو!
با تکون دادن سرم به نشونه ی تایید از خونه بیرون زدم.
با دیدن کامران و بچه های عمه محبوبه به سمتشون رفتم و شروع به احوال پرسی
کردیم و همگی آماده ی رفتن بودیم که با اومدن مامان و عمه،
به سمت ماشینم راه افتادم و گفتم:
_ماشین من ۴نفر جا میگیره،هرکس میاد با من بیاد،
و همزمان دختر عمه محبوبه،هستی، گفت:_مامان،
مامان،من با کسری میرم شمام میخوای بیای باهامون..
عمه محبوبه خنده ای کرد و جواب داد:
_نه مامان جان من با بابات میام،
و رو به مامان و بابا و کامران کرد و گفت:
_پریسا شمام با کسری برید ماهم ماشین داریم!

مامان اینام تو ماشین نشسته بودن و به سمت مقصد راه افتادم،و هستی گفت:
_کسری آهنگ ماهنگ چی داری؟
نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:
_نمیدونم خودت یه خوبش رو انتخاب کن!

و همین حرفم باعث شد مشغول انتخاب کردن یه آهنگ شد..
آهنگ شروع شده بود اما من غرق فکر بودم:
*تموم دنیارو بدن بهم
*یه روز ازت جدا نمیشم
*عشقم میخوام دنیا نباشه*اگه به روز نباشی پیشم
*عشقم میخوام دنیا نباشه اگه یه روز نباشی پیشم
*نداره دنیا مثل تو ای نازنینم
*قشنگی زندگیمو با تو میبینم
*شبای من کنار تو ستاره بارون
*امید فردای منی ای بهترینم
حالم داشت بد میشد با این آهنگ که دستم رو به سمت دکمه ی متوقف کردنش بردم
و و صدای هستی بلند شد:
_داری چیکار میکنی دیوونه،داشتم گوش میکردم!
بهش جواب دادم:
_مگه عاشق شدی دختر عمه آخه این آهنگ ها برای چیه گوش میدی.
با حرص رو ازم گرفت:

_مگه حتما باید عاشق باشم که گوش بدم؟حرفا میزنیا کسری..
بلافاصله عمه برای جلوگیری از به راه افتادن دعوا وسط پرید:
_حالا بچه ها دعوا نکنید چیزی نشده که..و خطاب به هستی گفت:
_هستی مادر توام انقدر لجوج نباش حالا آهنگ گوش ندی نمیشه..
عجیا تو زمان ما این چیزا نبود و جوونا سرشون تو کارخودشون بود..
بدون جوابی به عمه به بقیه ی مسیر چشم دوختم و ماشین رو روندم..
چیزی تا رسیدن به تخت جمشید نمونده بود که صدای بابا روشنیدم:
_آخ این تخت جمشید جای قشنگیه،خیلی وقته نیومدم اما با این حال

امروز کلی خوش
می
گذرونیم!
هستی که صندلی جلو پیش من نشسته بود جواب داد:
_اوهوم،ماهم خیلی وقته نیومدیم!
عمه محبوبه نقس عمیقی کشید و گفت:
_داداش جان،این پسرات دیگه پیر پسر شدن،نمیخوای دیگه زنشون بدی برن؟
بابا خنده ای کرد و گفت:
_چرا محبوبه جان،اما تا وقتی که خودشون نخوان ازدواج کنن،زوری که نمیشه!
رسیدیم و این بحث تقریبا تموم شد..
جا پهن کردیم و همگی رسیده بودن دور هم نشسته بودیم که بازم عمه سر بحث بازکرد:
_میگم داداش ،
کامران که دیگه انقدر ماشالا سنش بالا رفته انگار بیخیال زن شده،نه کامران جان؟

کامران لبخند آرومی به روش زد و گفت:
_نه عمه جان اینطورم که شما میگی نیست،اما به موقعش حتما میریم خواستگاری .
عمه خنده ای کرد و رو به بابا کرد:
_برادر شما نمیخوای یه چیزی به این دوتا پسر ترشیدت بگی..
بااین حرف همه شروع به خندیدن کردن،و هستی پرید وسط:
_دیگه باید واسه کسری دست بالا کنید!
بعد از زدن این حرفش بین همه سکوت حاکم شد و خودم این سکوت

روشکستم:
_ببخشید،وقتی برادر بزرگ هنوز مجرده من چرا زن بگیرم؟؟
هستی دوتا ابرو هاش رو بالا داد و گفت:
_چه میدونم همینجوری یه چیزی گفتم...
نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:
_آها...لطفا دیگه همینجوری یه چیزی نگو!
چشم غره ای بهم رفت،
دیگه حرفی بینمون رد وبدل نشد،.دلم مثل سیر و سرکه میجوشید،باید به مریم زنگ
میزدم اینطوری نمیشد..
گوشی رو از داخل جیبم بیرون آوردم و شروع به زنگ زدن کردم بعد از گذشت دو
بوق جواب داد:
_بله..
با صداش صدای من لرزش میگرفت و این تابلو بازی رو اصلا دوست نداشتم بخاطر
همین میخواستم باهاش شوخی کنم و از این حال بیرون بیام جواب دادم:
_سلام خانم مردودی...
287
صدای نفس های عمیقش رو پشت گوشی میشنیدم که بعد از کمی سکوت جواب داد:
_به شما ربطی نداره،من مردودی هستم یا نیستم .
شروع به خندیدن کردم و لب زدم:
_کی میای شیراز؟؟
سوالم رو پرسیده بودم و انتظار داشتم بگه نمیام و راه و بیراه بیاره اما

در کمالناباوری گفت:
_دارم آماده میشم برای فردا،فردا میام..
چشمام از تعجب باز مونده بود بخاطر همین گفتم:
_جدی میگی،یعنی میخوای بیای!!
این بار پوف صدا داری کشید و جواب داد:
_جناب سمیعی اگه ناراحتی نیام؟؟
فورا جواب دادم:
_نه نه یعنی منظورم این نبود،منظورم....
بین حرفم اومد و گفت:
_خیلی خب فهمیدم کاری نداری؟؟
با عجله گفتم:
_چرا یه سوال دیگم داشتم و ادامه دادم:
_بیرون نرفتی؟روز طبیعته!
با صدای که انگار اصلا جون نداشت گفت:
_نه بابا ،حوصله نداشتم نرفتم..
ابرو بالا انداختم گفتم:288
_آها حله،مشکلی نیست پس من مزاحم نمیشم.
جواب داد:
_خداحافظ
گوشی رو پایین آوردم و نفس عمیقی کشیدم و اکسیژن جدید رو به ریه هام دادم،چقدر
خوب شد باهاش حرف زدم..
با خودم حرف میزدم،که یهو صدای هستی باعث شد سکوت کنم..
_با کی خوب شد حرف زدی کسری؟؟
لب خیس کردم:
_فکر نکنم نیازی باشه توضیح به تو بدم!

لباش رو غنچه کرد و گفت:
_پریا بود؟؟
با حرفی که زد نیشخندی به روش زدم:
_انگار هنوز از ماجرا خیلی عقبی!
دست به سینه زد و گفت:
_ماجرا؟ماجرای چی؟؟
لب زدم:
_دیگه بین من و پریا چیزی نیست،یعنی من نخواستم باشه،چون علاقه ی قلبی بهش
نداشتم و میدونستم اگه باهاش ازدواج کنم دختر مردم رو بدبخت میکنم و این رو
برای دختر خالم نمیخواستم!!
با چهره ای که معلوم نبود فاز چی داره گفت:
289
_پس اگه با پریا رابطه ای نداری،کسی که پشت خط بود و تو خوشحال از زنگ
زون بهش بودی کی بود ؟؟
بازم خندیدم که جواب داد:
_کسری باهات جدیم،چرا داری میخندی؟؟
میون خنده بریده لب زدم:
_آخه..
آخه از این موضوع هم بازم..
بازم بی خبری!!
اخم به ابرو هاش نشسته بود که ادامه دادم:_من خیلی وقته با یه دختر تو رابطم و عاشقشم،اتفاقا قرار بود امروز اینجا باشه اما
قسمت نشد،میارمش به زودی ببینیتش.

دستاش رو که به سینش زده بود با حرکت تندی از سینش باز کرد:
_واقعا ک...
گفت و ازم دور شد،اصلا من هیچ وقت فاز این دختر رو نفهمیدم هستی خیلی غیر
قابل کنترل و پیش بینی بود بخاطر همین اصلا وقت فکر بهش رو نداشتم.. عینک
دودیم رو روی چشمام زدم و دستم رو تو جیب شلوارم بردم شروع به دید زدن این
جماعت ریخته تو تخت جمشید چشم دوختم!
#مریم..
دستم رو روی قفسه ی سینم گزاشتم تا بلکه بتونم یکم از این تپش های غیر عادیش
کم کنم،وقتی کسری باهام شوخی میکرد واقعا بازم حالم زیر و رو میشد،
یعنی...
یعنی میشد که کسری هم عاشق من بشه!
290
اما این خیلی غیر ممکن بود،میترسیدم،از حرف های عمو و زنمو که میگفتن برم و
گیر کسی بیوفتم که بخوامش و نخوادم،من از این نفرین خیلی میترسیدم!آخرین شالم رو هم توی چمدون کوچیکم گزاشتم و در اتاق باز شد و مامان با سینی
چای وارد شد:
_مریم جان مامان برات چای آوردم!
جواب دادم:
_دست شما درد نکنه مادر ممنون!

وقتی که نزدیک ترشدن تو صورتم دقیق شد و گفت:
_مریم چرا صورتت گل انداخته انگار حالت خوب نیست،درست میگم؟؟
من همیشه با مامان خیلی راحت بودم به اندازه ای که با مهناز که
خواهرم بود راحت
نبودم،
دستی به صورتم کشیدم و گفتم:
_آره مامان درست میگی،من اصلا حالم خوب نیست..
سینی چای رو زمین گزاشت و گفت:
_برای چی مادر،خدانکنه حالت بد باشه بگو ببینم چیشده!
_مامان وقتی از این دنیا پری غم تو چشمات میشینه..
مامان صبرش رو از دست داد و گفت:
_مریم میگی چیشده یا بابات رو صدا بزنم؟با هول دستم رو جلوش
گرفتم و لب باز کردم:
_نه مامان آخه به بابا بگی که چی بشه!
نفسی کشید و جواب داد:
_پس خودت زودتر بگو چیشده انقدرم به من پیرزن استرس وارد نکن.
291
دستم رو دور گردنش انداختم و گفتم:
_الهی قربونت برم آخه تو کجات پیرزنه دیگه نبینم اینو بگی.
آروم دستم رو از دور گردنش باز کرد و لب زد:
_پس اگه میخوای پیر نشم بگو چیشده ،چرا انقدر کسلی!!
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
_مامان احساس میکنم دلداده شدم...
گفتم و شروع به بازی با انگشتام کردم و برعکس انتظارم مامان خیلی
آروم جواب
داد:

_دلداده استاد سمیعی شدی؟
فورا سرم رو بالا گرفتم و گفتم:
_وا مامان شما از کجا فهمیدی مقصود من استادمه؟همونطور که روی دو زانو نشسته بود چهار زانو شد و گفت:
_اگه یه مادر نگاه های بچه اش رو نفهمه به درد لای جرز دیوار میخوره مادر فدات.
آه پر سوزی کشیدم و گفتم:
_چه میدونم مامان،اصلا هنوز هم مطمعن نیستم که واقعا احساسم درسته یا نه،فقط
میدونم وقتی ازش دور میشم احساس خفگی بهم دست میده..
مامان شروع به تکون دادن سرش کرد و گفت:
_همینه دیگه،عاشق شدی،..
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
_کاش اینطور نباشه..
مامان بلافاصله جواب داد:

_اینطوره،فقط مادر فدات شه،مطمعنی که یارو آدم حسابیه،مطمعنی که میتونی روش
حساب کنی؟
لبخند کجی به لبم نشست:
_مادر من،من هنوز نمیدونم اصلا احساسم عشقه یا یه حس زود گذر، اون وقت حتی اگه درستم گفته باشم، حتی یک زره هم امکان نمیدم سمیعی به منحسی داشته باشه،
حالا فردا باید برم شیراز راجب درس افتادم باهاش حرف بزنم،گفت که موضوع
مهمی هم میخواد بهم بگه برم ببینم چیشده!

مامان جواب داد:
_خیلی خب مریم،اما توروخدا اصلا خودت رو اذیت نکن،دلم نمیخواد تو دلت آشوب
به پا باشه ها...
دستم رو روی دست مامان گزاشتم و به آرومی گفتم:
_حتما مامان جان،حتما...
.....
۲روز بود که برگشته بودم شیراز و خونه ی قبلی که اجاره کرده بودیم کنار همسر
حسین آقا میگذروندم،تو این دو روز هنوز حتی یک زنگ خشک و خالی هم از
سمیعی دریافت نکرده بودم و حالم اصلا خوش نبود...
تو فکر فرو رفته بودم که زینب با دوتا ماگ قهوه به سمتم اومد و گفت:
_دختر چرا انقدر تو فکری،بابا یکم به خودت بیا از روزی که برگشتی همش یه
گوشه میشینی و تو خودت میری،چیزی شده؟؟
اومدم که جوابی به زینب داده باشم،یهو گوشیم شروع کرد به زدن تو سرش خودشو یه ریز زنگ میخورد..
با بی حالی به سمت گوشیم که روی کاناپه گزاشته بودمش رفتم و تا رسیدن به
گوشی،تماس قطع شد و پشت بندش پیامکی برام اومد و بلافاصله بازش کردم....

با دیدن پیامک نفسی از سر آسودگی کشیدم، سمیعی بود،پس من رو فراموش نکرده
بود..

لبخند ملیحی به روم نشست و شروع به خوندش کردم..
بادیدن پیامکش هم حرصی شده بودم و هم خندم گرفته بود و این متن پیامش بود:
-کجای؟خانم لجباز ویه دنده و مردودی کلاس!
صدای زینب به گوشم رسید:
_چی اون توعه که داری بهش میخندی ناقلا،
سمیعیه اره؟؟
چشم بستم و باز کردم:
_آره سمیعیه اسکوله،بازم نمیدونم سرش به کدوم دیوار خورده چرت و پرت نوشته
برام..
بزار جوابش رو بدم نوشتم:-مردودی و لج باز و یه دنده خودتی و خودتی و خودتی اعصاب من رو به هم نریز
و دکمه ی سند رو زدم و رفتم کنار زینب نشستم ،دستم رو به سمت ماگ قهوه بردم
و منتظر جواب پیامکش بودم که برعکس انتظارم،سمیعی شروع به زنگ زدن
کرد..سریع ماگ رو،روی عسلی گزاشتم وتماس رو وصل کردم:
_بله بفرما باز چیه...
صداش برعکس من آروم بود جواب داد:
_اول سلام خانم مردودی!
جیغ خفه ای کشیدم و گفتم:
_دیگه به من نگو مردودی حالم ازت به هم میخوره!
شروع به خندیدن کرد و جواب داد:

_حالا که تو قصد سلام دادن نداری بهتره برم سر اصل مطلب..

ساکت بودم که ادامه داد:
_هنوز گیلانی؟
لب خیس کردم:
_نه دو روزه اومدم شیراز،واسه چی؟صدای پر از علامت سوالش رو شنیدم:
_چی؟؟تو دو روزه شیرازی و به من نمیگی؟؟
یه ابروم رو بالا دادم:
_ببین من نمیتونم حرف بزنم خداحافظ..
باز صداش رو شنیدم:
_قطع کردی نکردیا..
کلافه نفسی کشیدم و جواب دادم:
_بگو چیه،چرا انقدر تو وقت پرارزش من رو میگیری؟؟
صداش لرزید و جواب داد:
_دست از لجبازی بردار خانم شعبانی بگو کجای میخوام بیام دنبالت!
سریع جواب دادم:
_همون خونه ای که اول بودم،همونجام!
صداش رو شنیدم که میگفت:
_من اینجام اون وقت پاشده رفته خونه اجاره ای باز...
جواب دادم:
_بله چیزی گفتی؟295
صداش بالا تر رفت و گفت:
_هیچی همونجا بمون دارم میام..
و تماس رو قطع کرد..یه دونه محکم تو سر خودم زدم،وای خاک عالم الان میاد و
من اصلا به سر و وضع خودم نرسیده بودم..
تند و سریع بدون نگاهی به زینب وارد اتاق شدم.

احساس میکردم همیشه تو چشم سمیعی یه دختر زشت بودم اما میخام امروز با
رسیدن به خودم به نظرش بیام،قبل از اینکه همچین احساسی درونم به وجود بیاد،با
پوست صاف و سفیدی که داشتم هیچ وقت از کرم پور استفاده نمیکردم،و مژه های
پرم رو آلوده به ریمل نمیکردم...
سمیعی حتی من رو یک روزم با همچین شکلی ندیده بود،نهایت آرایش کردن من،فقط
یه رژ کالباسی خیلی کمرنگ بود..
با پوشیدن مانتوی سفید و شال لیموی و شلوار قد ۹۰زغالی رنگم،تیپم کامل شد وبه
سمت لوازم آرایشم رفتم،
شروع به زدن کرم پودرم کردم که یه برند خیلی عالی بود،بعد تموم شدن کرم پودرم
نگاهی به صورتم انداختم و لبخند رضایت بخشی به صورتم
نشست،شروع به زدن ریمل به مژه های پرپشتم کردم ودر آخر با زدن یه رژ قرمز خیلی
روشن این آرایش پسر پسند رو به اتمام رسوندم،
کل صورتم رو نگاه میکردم و خودم دلم برای خودم آب میشد،خدای جذابیت بودم و
نمیدونستما..
برگشتم با برداشتن کیفم و یهوی زینب رو دیدم که دست به سینه به چارچوب در
اتاق تکیه داد بود و لب زد:
_به به،اینجوری میخوای بری دیدنش؟؟

آروم با لبخند لب زدم:
_خوبم مگه نه؟اگه میدونی زشت شدم پاک کنم بعد برم؟
296
تکیش رو از چارچوب گرفت و گفت:
_لازم نیست مریم خانوم،اما حواست به خودت باشه،یه وقت نزنه به سرش ورت
داره ببره ی گوشه و ...
اخم کردم و جواب دادم:
_عه زینب،آخه اینم شد حرف،مگه سمیعی همچین پسریه؟!
زینب یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:_من نگفتم همچین پسریه،اما خب دیگه بلاخره هر پسری تورو با این فیس نازو لبای
گوشتی قرمز،مطمعنن به سرش میزنه یه حرکتی بره دیگه!!
و شروع به خندیدن کرد...
عصبانی لب زدم:
_اصلا نمیرم خوبه؟بعدشم غلط میکنه کسی به من چپ نگاه کنه!،
لبخندی به روم زد:
_اگه اون سمیعی عاشق تو نشده باشه،جای سواله،اونم امروز با این همه زیبای تو!
پشت چشمی نازک کردم:
_قدر نمیدونه که خواهر،لیاقت من رو نداره!
زینب با دست به سمت بیرون از اتاق اشاره کرد و گفت:
_خیلی خب دختره ی خل و چل بیا برو تا قرارت با معشوق دیر نشده...
پام رو مثل بچه ها زمین زدم و گفتم:
_نمیخوام ،نمیخوام...
زینب متعجب جواب داد:
_چی رو نمیخوای دیوونه؟

زمزمه وار جواب دادم:297
معشوقم نیست!
لبخند دندون نمای زد و گفت:
_خیلی خب تو راست میگی معشوقت نیست بیا برو دیره!
بلاخره بعد از کلی پوف و آه و ناله با زینب خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم..
باعجله از خونه بیرون زدم،بازم ضربان قلبم بالا گرفته بود و همش تقصیر این
سمیعی بود،اصلا من چرا باید انقدر روش احساسی فکر کنم،اصلا چرا خودم رو
براش خوشگل کردم و به خودم رسیدم..
من چم بود،نکنه سرم به جای خورده باشه!!.
هیچ جوابی نداشتم و شروع به گرفتن شمارش کردم،قبل از اینکه تماس وصل بشه
با شنیدن جیه لاستیک های ماشینی،چشم از گوشیم گرفتم با دیدن یه جنسیس قرمز
رنگ که سمیعی پشت فرمونش بود،آب دهنم رو پایین فرستادم و بهش زل زدم...
#کسری
تو کوچه پیچیدم و با دیدن یه دختر چشمام رفته رفته گشاد تر میشد،
اون،اون مریم بود،این چه سرو وضعی بود که واسه خودش ساخته بود..اعصابم
رفته رفته داشت خراب میشد،جلو پاش ترمز زدم و گفتم:_مریم،این چطور لباسیه که پوشیدی؟؟
چند قدم جلو اومد و گفت:
_باز اومدی،باز بخوای شروع کنی میرما!

عینک آفتابیش رو از جلو چشماش برداشت و لب زد:
_لااله الی لله،مریم چرا انقدر سمجی لامصب...
پام رو زمین زدم:

_سمج عمته، هرچی از دهنت در میاد بهم میگی دیگه!حالم رو بد کردی..
سسبک گلوش بالا پایین شد:
_بشین تو ماشین باید باهات حرف بزنم،اصلا وقت جر و بحث نیست،دقیقا عین موش
و گربه میمونیم!
لب کج کرد:هه هه هه،خوبه فهمیدی!
بی توجه بهش در ماشینم رو باز کردم و نشستم بلافاصله بعد از من مریم هم نشست
و با سرعت از او کوچه بیرون زدم.
#مریم
زود باش بگو دیگه چیکارم کردی؟کسری نگاهی بهم انداخت و گفت:
_یه وقت کمت نشه!!
با تعجب لب زدم:
_یعنی چی؟چی کمم نشده؟
دستی بین موهای پرپشت مشکی رنگش کشید و جواب داد:
_آرایشت رو دارم میگم،مخصوصا رنگ رژت،فکر نمیکنید زیاد تو چشمه؟؟
از آیینه ی ماشین نگاهی به خودم انداختم،درست میگفت واقعا رژم خیلی بیداد
میکرد،اما جانزدم و گفتم:
_من که مشکلی توی این رژ نمیبینم،بعدشم اصلا به توچه؟؟هابه توچه؟؟

این بار مثل کسی که عصبانی باشه دستی به ته ریشش کشید و جواب داد:
_گفتم که من روی دانشجو هام حساسم!
خندم گرفته بود از این حرفش که پقی خندیدم و میون خنده لب زدم:
299
_اما من که دیگه دانشجوی تو نیستم،پس حساس نشو.
نگاهی به نیم رخم انداخت و گفت:
_هنوز دانشجوی مردودی منی،میخوای این رو قبول کنی یا نه؟لب زدم:
_نه متاسفانه،من هنوز تعصب استاد رو دانشجوی رو درک نکردم!
قشنگ مشخص بود داره گُر میگیره اما نشون نمیداد،جز سکوت جوابی بهم نداد،و
مشغول رانندگیش شد.حس میکردم کسری هم رو من حساس شده اما این غیر ممکن
بود،شایدم همینه من هنوز دانشجوشم و اون استاد و رو دانشجوش حساسه.
نگاهی به جلو انداختم که با دیدن خونه ای که قبلا توش بودم رو به رو شدم.
رو بهش کردم:
_اینجا چرا اومدیم؟
از ماشین پیاده شد و منم به دنبالش پایین رفتم که جواب داد:
_اومدم خونه باهات حرف بزنم،با تو نمیشه بیرون حرف زد که شروع به جفتک
پرونی میکنی و آبرو برام نمیزاری!
عصبانی شده با اخم های در هم بهش زل زدم:
_جفتک پرونی عمت میکنه نه من!.
به سمت خونه راه گرفته بود و بی توجه بهم وارد خونه شد.

لعنتی..
دیگه واقعا حرصیم کرده بود و معلوم نبود میخواد چی بگه که قصد داره تو خونهحرفش رو بزنه.
مرتیکه الاغ!.
300
گفتم و منم به دنبالش راه افتادم.نمیدونم چه سری بود که همیشه وقتی میخواستم بایه
پسر تنها باشم،تن و بدنم میلرزید اما هروقت باسمیعی بودم همچین حسی نداشتم،اتفاقا
برعکس کلی هم حالم خوب بود.
با لبخند رضایت بخشی وارد خونه اش شدم که سمیعی روی کاناپه نشسته بود و پاش
رو روی پاانداخته بود،با دیدن من نگاهی بهم انداخت و گفت:
_این چه سر وضعیه برای خودت ساختی،نمیگی بیرون پر از گرگه یه وقت...
حرفش رو قطع کردم:
_بیرون پر کفتار هم باشه،من هرجور دلم بخواد سر وضعم رو میسازم،اوکیه؟؟
بلافاصله جواب داد:
_اما دل....
حرفش نصفه موند و محکم یه دونه به پیشونیش زد و زمزمه کرد:
_لااله الي لله
آب دهنم رو پایین دادم و گفتم:_چیزی میخواستی بگی؟؟
رو بهم کرد و تو صورتم دقیق شد:
_نه چیز مهمی نیست!بهتره بریم سر اصل مطلب!
چند قدم تو خونه زدم و گفتم:

_باشه،زودتر بگو،منتظرم..
پاش رو از روی پاش برداشت و گفت:
_ببین مریم،من میخوام..
ابرو هام رو بالا دادم:
نوچ،نوچ،نوچ،مریم چیه،من خانم شعبانزادم!
301
دستش رو جلوم به نشونه ی باشه قرار داد و گفت:
_حالا چه فرقی میکنه،من با اسم راحترم تا اینکه فامیلیت رو صدا بزنم،مگه عیبی
داره اینجوری؟؟
راستم میگفت،یعنی وقتی اسمم رو صدا میزد یه آرامش خاصی بهم تزریق میشد که
از خدا خواسته جواب دادم:
_پس اگه اینطور راحت تری بگو مریم..لبخندی زد و گفت:
_توام من رو کسری صدا بزن،به هرحال با این وضعی که من و تو داریم و هر روز
از طرف همدیگه فحش بارون میشم ،لفظ استاد سمیعی و خانم شعبانزاده، یکم سنگینه
این وسط..
خندیدم و رو بهش کردم:
_خوبه که میدونی کنار هم بودنمون وضع خوبی نداره.
لب زد:
_بگذریم..
مریم ازت میخوام زنم بشی!
رفته رفته چشمام گشاد و ریز میشد و داد زدم:
_چی؟

نشنیدم چی داری میگی؟
کلافه از روی کاناپه بلند شد و قدم قدم به سمتم اومد و من از ترس قدم قدم عقب
میرفتم:
_به من نزدیک نشو،ازت شکایت میکنم.
کسری همونطور که بهم نزدیک میشد گفت:302
_آروم باش مریم،دیوونه من...
بین حرفش اومدم:
_ساکت شو،بی حیا،من رو اینجا آوردی تا ازم سوعه استفاده کنی تو از خدا نمیترسی
مرتیکه!؟
سمیعی به سمتم میومد و ادامه داد:
_بابا تو داری اشتباه میکنی ببین من میخوام...
میگفتم و عقب میرفتم تا بلااخره به دیوار رسیدم و دستم رو جلوم گزاشتم:
_تو میخوای چی؟
بخدابه من نزدیک شدی نشدیا!،
یک قدم مونده بود که بهم بچسبه که جیغ زدم:
_آهای مردم،آهای اهالی این میخواد به من دست درازی کنه کنه آهای..
میگفتم و جیغ میزدم که یهو،دستش رو جلو دهنم گزاشت و تو گوشم پچ زد:
_ساکت شو مریم چرا دیوونه شدی بابا من که کاریت ندارم،آبرو برام نزاشتی تو
ساختمون ساکت..
دستش جلو دهنم بود بخاطر همین گنگ لب زدم:_اووومممم اوم اوم...

مشخص نبود چی میگفتم که گفت:
_قول بده داد نزنی تا دستم رو بردارم!
به نشونه ی تایید سر تکون دادم که آروم دستش رو برداشت و شروع به نفس زدن
کردم:
_آی...
خیلی بیشعوری این کارا یعنی چی؟؟
303
خجالت بکش.
نفس عمیقی کشید و گفت:
_با تو اصلا نمیشه دو کلام حرف حساب زد!
بلافاصله جواب دادم:
_حرف حسابت چیه هان،اینکه بهم نزدیک بشی و یه گوشه...
جواب داد:
_لله اکبر،دختر بزار زرم رو بزنم.
ساکت شده تکیه از دیوار گرفتم و از کنارش رد شدم که گفت:_بابا گفتم زنم بشی،سوری،جلوی چشم خانوادم فقط یه مدت میفهمی؟؟
دستم رو روی قفسه ی سینم گزاشتم که مثل چی میتپید لب زدم:
_مگه...
مگه من عروسک خیمه شب بازیه توام؟؟
سمیعی با دوتا دستاش کلافه چنگی تو موهاش زد و گفت:
_دختر انقدر من رو زود قضاوت نکن،نخیر تو عروسک بازی من نیستی،من میخوام
کمکم کنی مریم،من به تو نیاز دارم!
رو ازش گرفتم و گفتم:
_منظورت از اینکه زنت بشم چیه؟؟یعنی تو میخوای اسمت بیاد تو

شناسنامم و تا
آخر عمرم پاگیرت بشم؟؟
زبونش رو دور لباش کشید:
_نه همچین چیزی نیست،من اصلا نمیزارم اسمم دو نفرمون وارد شناسنامه بشه،همه
چی سوریه،همه چی؟؟
فقط باید جلوی خانوادم فلیم بازی کنیم مریم.
304
چشم بستم و گفتم:_پس خانواده ی من چی؟؟اونا چی که وقتی بفهمن من زن تو میخوام بشم،میفهمن که
حرف های پسر عموم سینا،درست بوده و من دروغگو بودم!
قلنج گردنش رو شکست و گفت:
_مشکلی نیست،خیلی سادست،بگو دلت با منه،یا نه...
اصلا بگو این ازدواج پوشالیه،بگو که من حق زیادی به گردنت دارم بخاطر همینه
که میخوای فیلم بازی کنی!
دور خودم چرخیدم:
_نمیدونم،من نمیدونم،نمیدونم باید چیکارکنم!
با آرامش به سمتم اومد:
_چیزی نیست که ندونی مریم،من بهت قول میدم این ماجرا ختم به خیر میشه،اصلا
تو فقط گندش کردی اصلا چیزی نیست!
سرم رو تکون دادم و گفتم:
_باشه ،اوکی به قول تو هیچی نیست و تموم میشه و میره،بعدش چی بعدش چی
میخوایم به همه بگیم!!!

رنگ و روش عوض شد و جواب داد:
_فکر بعدا نباش،مهم اینکه یه فکری به حال حالا کنیم نه؟؟کمکم میکنی؟؟
با پاهای بی جون به سمتم کاناپه راه افتادم:
_باشه،من به تو اعتماد میکنم کسری،امیدوارم ناامیدم نکنی.
به سمتم اومدو کنارم نشست:
_قول مردونه بهت میدم،چیزی نمیشه!
305
باورم داری؟
آروم چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم:
_باشه،باورت دارم..
باشنیدن این حرف از دهنم از روی کاناپه بلند شد و خندید و گفت:
_ایول،حالا میخوام یه حال اساسی بهت بدم؟
چشم ریز کردم:
_چی؟
لب زد:
_بلند شو،زود باش که دیر میشه!
با هول از سرجام بلند شدم و گفتم:_بگو دیگه لوس نشو،کجا میخوایم بریم؟؟
چشمکی نثارم کرد و لب باز کرد:
_بریم تو ماشین بهت میگم!
درست مثل بچه ها که دنبال مادرشون راه میوفتن،دنبالش راه افتادم و از خونه بیرون
زدیم!
تو ماشین بودیم،کنجکاویم گل کرد گفتم:
_کسری کجا داریم میریم بگو دیگه:

_نگاهی بهم انداخت و گفت:
_میخوام امروز ببرمت نمایشگاه کشتی هام،میخوام نقاشی های که از کشتی هام
کشیدن رو ببینی،وقت که شد با همیدیگه یه سفر تا بندر میریم و یه کشتی سواری هم
مهمونت میکنم!
ذوق زره جواب دادم:
306
_جدی میگی کسری،یعنی منم بندر میبری و کشتی سوارم میکنی؟
رو بهم کرد:
_مگه من دارم باهات شوخی میکنم،آره میریم منتهی باید یکم بزاریم وضعیت راستو ریست بشه حتما با همدیگه میریم.
با ذوق دستام رو به هم کوبیدم و ساکت موندم!
چقدر خوب بود وقتی کنارش بودم،اینجوری احساس میکردم با همه ی سختی های
زندگی کنارش هیچ دغدغه ای ندارم و خوده واقعیم بودم،و من چقدر این حس ناب
رو دوست داشتم،چقدر برام آشنا بود..
#کسری
تونسته بودم مریم رو تا حدودی راضی کنم،انگار حالش خوب بود،با هر بارکه ذوق
میکرد من ناخود آگاه بیشتر شارژ میشدم من چم بود،اصلا از کی این حس سراغم
اومده بود و خودم خبر نداشتم نمیدونم بهتر بود بیشتر باهاش حرف بزنم بلکه
حوصلش سر نره.

صدای تو گلو صاف کردم و گفتم:
_خب حالا،شما میخوای با اون نمره ی پیشونی سفیدی که تو کارنامت داری چیکار
کنی خانم مهندس؟
حرصی نفسکشیدوگفت:
_مثل اینکه داره یادت میره،دارم بهت کمک میکنم توام باید در اضاش اون تجدید
من رو تو کارنامه به ۲۰تبدیل کنی جناب آقای زرنگ!خنده ای کردم و گفتم:
_خب حالا تا اون موقه هم یه فکری به حال اون نمره ی چشم نواز شما میکنیم..
#مریم.
307
باز بحث و جدل های من و کسری بالا گرفته بود که گفت:
_پیاده شو،بهتره دیگه انقدر باهمدیگه بحث نکنیم،چون ما تا یه مدت نامعلومی کنار
همیم،و اگه بخواییم همینطور ادامه بدیم،آبمون تو یه جوب نمیره!
نگاه چپکی بهش انداختم ک از ماشین پیاده شدم..هم قدم با همدیگه وارد نمایشگاه
شدیم،همه بهمون خیره شده بودن که صدای یه دختر رو پشت سرمون شنیدیم:
_به به استاد سمیعی،خیلی خوش اومدین.
به سمت صدا برگشتیم،عه اون همون دختره بود که یه روز موقه ای ماشین سمیعی
رو پنچره کرده بودم کنارش ایستاده بود،یادمه اون روز چقدر به حالش غبطه

خوردم،میگفتم که خوشبحالش که کنار سمیعی هست و کسری صداش میزنه!
تو همین فکرا بودم که یهو کسری دستش رو جلوچشمام تکون داد:
_مریم،کجای،چرا زل شدی به اسما و هرچی صدات میزنم جواب نمیدی؟
وای انگار خیلی ضایع بازی دراورده بودم که هول شدم و
گفتم:_چی؟چی؟چیزی گفتی؟
سمیعی به خنده افتاد و گفت:
_هیچی بابا،معرفی میکنم،اسما مدیر نمایشگاه منه،و به روبه اسما کرد:
_ایشون هم مریمه،دانشجوم و البته قراره باهم ازدواج کنیم!
اسما دستاش رو به سینه زد و گفت:
_جدی،ای ناقلا،پس چرا تاحالا رو نکرده بودی؟؟
کسری خنده ای کرد و دستاش رو تو جیب شلوارش کرد و جواب داد:
_چی بگم،فعلا یکم رابطمون رو هواس،باید یکم بیشتر علنیش کنیم!
دستش رو از سینه اش باز کرد و لب زد:
_انشالله که خیره،

و رو به من کرد:
_خب بفرما مریم جون،بسا تا نقاشی هام رو بهت نشون بدم!
چشم ریز کردم:
_حتما،اما نقاشی؟
با صدای آرومی جواب داد:_آره نقاشی،من همیشه میرم بندر و از کشتی های کسری نقاشی میکشم،و اونارو
میارم تو نمایشگاه اینطوری میتونم همرو بفروشم!
لبخند گله گشادی به روش زدم:
_واقعا،پس حالا که اینطوره واجب شد که حتما نقاشی هات رو ببینم!
چشمکی بهم زد و گفت:

_حتما خانوم خوشگله بفرما که نشونت بدم...
#کسری
مریم با ذوق خاصی نقاشی های اسما رو نگاه میکرد و هر لحظه خوشحال تر میشد،
یک لحظه اسما از کنار مریم رفت که به مشتری هاش رسیدگی کنه، با دیدن مریم که زل زده بود به یکی از نقاشی ها به سمتش رفتم و گفتم:
_قشنگه نه؟
با هول به سمتم برگشت:
_عه تو اینجای؟آره خیلی قشنگه،خیلی دوسش دارم!
لبخندی به روش زدم وگفتم:
_میخوای برات بخرمش؟
چشمام گشاد شد و گفتم:309
_کشتی رو؟؟
شروع به خندیدن کرد و با زبون دور لباش رو یکم خیس کرد و جواب داد:
_نه دیوونه،منظورم نقاشی هست،کشتی ها که مال خودمه!
رو ازش گرفتم:
_آره خیلی دوسش دارم،اما بزار یه وقت که پول دستم بود خودم میام و میخرمش!
سرش رو تکون داد و گفت:
_اوکیه،حالا بیا بریم بقیه نقاشی هارو هم ببین..
لبخند دندون نمای به روش زدم،و به سمت تابلو های بعدی قدم برداشتم.
این تابلو ها واقعا قشنگ بودن،یکی از یکی حرفه ای تر کارشده بود و و هیچ نقصی

درشون وجود نداشت!
من اما من دلم تابلو ای رو گرفته بود که یه کشتی با کلی چراغ روشن داخلش خود
نمای میکرد و یه دختر و پسر هم شونه به شونه ی هم و دست در دست هم نظاره
گر کشتی بودن...
من اون تابلو رو خیلی دوست داشتم،دلممیخواست داشته باشمش،اما همچین چیزی
ممکن نبود،قیمت اون تابلو خیلی گرون تر از این حرف ها بود..بعداز گذشت نیم ساعت کسری کنارم اومدو گفت:
_مریم حالا که همه ی تابلو هارو دیدی میخوای یه سر برین خونه ی ما؟؟
بزاق دهنم رو پایین دادم:
_خونه ی شما؟؟برای چی؟؟
نفس عمیق کشید و جواب داد:
_میخوام بریم تا بلکه بتونم همه چیز رو علنی به پدر و مادرم بگم،یادت که نرفته
برناممون چی بوده؟؟
310
زبون به لب زدم و گفتم:
_نه چیزی یادم نرفته،اما فقط نمیفهمم،تو که دیگه از شر دختر خاله ات راحت
شدی،دیگه برای چی میخوای این بازی رو کش بدی..؟
قبل از اینکه جواب بده تو دلم خوش خوشون بود که میتونستم این مدت رو کنارش
باشم،صداش از فکر بیرونم آورد و گفت:
_برای اینکه خاله ی من هر لحظه پی به تنها بودنم ببره بازم اون قضیه

رو تکرار
میکنه،و اون وقت این منم که دیگه نمیتونم رو حرفشون حرف بزنم.
سرم رو تکون دادم و گفتم:_خیلی خب،حرفی ندارم،بریم اما باید
برگردیم برای نهار..
عینک آفتابیش رو جلو چشمش زد و جواب داد:
_اوکی،بریم..
به سمت اسما راه افتادیم و بعد از خداحافظی با اسما،به سمت ماشین
راه افتادیم،
نزدیک ۴۰مین تو ترافیک بودیم و بعد از رسیدین به در خونه ی پدر
کسری،بازم
استرس به جونم رخنه کرد و رو بهش کردم:
_کسری،من استرس دارم!
پوزخندی زد و گفت:
_دیوونه..استرس برای چی؟الان باهمدیگه میریم خونه درست مثل دوتا
زوج با
عقل،میشینیم براشون توضیح میدیدم،مطمعن باش پدرم رواله،اما
مادرم ممکنه یکم
مخالفت کنه و از این حرف ها،اما از اون بابت هم خیالت راحت باشه،من
راضیش
میکنم...
چشم بستم و باز کردم:
_باشه بازم بهت اطمینان میکنم،بریم..

بی مهابا به دنبال کسری راه افتاده بودم،حتی زره ای از استرسم کم
نشده بود که درخونه که چه عرض کنم،عمارت ویلای،پدر کسری باز شد و
دو نفری وارد حیاط

شدیم..
این خونه ی لعنتی هیچی کم نداشت،با چشم داشتم همه جارو از نظر میگذروندم و
تو دلم آشوب بود،استرس بدی بهم وارده شده بود که اصلا قصد تموم شدن هم
نداشت...
با رسیدن به درب ورودی کسری رو بهم کرد و گفت:
_آماده ای مریم؟؟
آب دهنم رو پایین دادم جواب دادم:
_تو آماده باشی منم آماده ام..
چشمکی برام زد ولب زد:
_پس بریم...
دستش رو برام دراز کرد و گفت:
_حالاهم اگه جسارت نباشه دستت رو بده بگیرم،باید یکم طبیعی عمل کنیم..
خجالت زده دستم رو به سمت دستای خوش فرمش بردم و تو دستش گزاشتم،از
گرمای دستش داشتم گر میگرفتم،انگار احساس خفگی میکردم..
اما به هرحال با هرسختی که بود وارد خونه شدیم و اولین کسی هم که به چشممخورد مادر کسری بود..
کسری خودش رو جمع و جور کرد وگفت:
_س،سلام مامان،حالت خوبه؟؟
پریسا خانوم سر تاپا و البته دستای به هم قفل شدمون رو از نظر گذروند و جواب
داد:
_علیک سلام،چخبره اینجا؟؟

من حتی جرعت یک کلام حرف هم نداشتم اما بلاخره با جون کندن
سلام دادم:
_سلام،حالتون..
حالتون خوبه...
هیچ جوابی جز نگاه زیر چشمی مادر کسری بهم نرسید و کسری لب باز
کرد:
_مادر،امروز اومدم که با تو و بابا حرف بزنم،لطفا اگه وقت دارید بیایید
چند دقیقه
بشینید!!
پریسا خانوم پشت چشمی نازک کرد:
_بابات که خونه نیست،منم دارم یه سر میرم تا جای،دیر هم
برمیگردم،بهتره برگردی
همون جای که بودی...کسری دست من رو ول کرد و به دنبال مادرش راه
افتاد:
_اما مامان،این بی انصافیه،چرا شما نمیشینی و دو کلام به حرف های
من و مریم
گوش بدی؟؟
پریسا خانوم با ابرو های در هم به کسری جواب داد :
_بخاطر اینکه این دختر انتخاب من نیست کسری،چه حالا چه
بعدا..پس انقدر خودتو
اذیت نکن...
دیگه داشت بهم برمیخورد،نمیتونستم بیشتر از این تحمل کنم،اما باز
بخاطر کسری
چیزی نگفتم و کسری ادامه داد:
_خیلی خب،پس من میرم و دیگه هم برنمیگردم..

پریسا خانوم چشم ریز کرد:
_چشمم روشن،به به،چشمم روشن،حالا کارت به جای رسیده که بخاطر این دختر
دیوونه،میگی میری و دیگه برنمیگردی؟؟
کسری مصمم جواب داد:
313
_درسته مامان،این خونه اگه جای من هست،جای مریم هم باید باشه،و الی میرم و
برنمیگردم.اون موقعه دیگه بهتره من رو فراموش کنی..
گفت و دست من رو گرفت و دنبال خودش کشید،یهو صدای پریسا خانوم از
سرجامون متوقفمون کرد:
_درباره ی چی میخواستی با من صحبت کنی؟؟
کسری آروم به سمتش برگشت و رو بهش کرد:
_راجب خودم و مریم،میخوام با شما و بابا صحبت کنم..
پریسا خانوم نفس عمیقی کشید و جواب داد:
_پس بهتره همینجا بمونید تاشب که بابات برگرده،اون موقعه میتونی هرچی که
میخوای بهمون بگی!!
کسری لبخندی گوشه ی لبش نشست و گفت:
_خوبه مامان،بهترین تصمیم رو گرفتی...
پریسا خانوم بدون هیچ حرفی لبخند تلخی به روی دو نفرمون زد و از خونه بیرون
زد!
پوف کشیده ی کشیدم و رو به کسری کردم:
_نمیفهمم باید تا کی تیکه ها و قیافه های در هم مادرت رو تحمل کنم..

کسری لب تر کرد:_چشم به هم بزنی همه چی تموم میشه مریم خانوم،اون موقه دیگه بعد از ازدواج
سوری و الکی ما دوتا،میتونیم به راحتی از هم جدا بشیم و هرکس راه خودش رو
بره..گفت و وارد نشیمن گاه خونه شد.
راستش با حرفی که زد یکم دلم گرفت،دلم نمیخواست راه خودم رو برم،دلم میخواست
راهم با کسری یکی باشه و غیر...
314
وقتی این حرف هارو میزد،انگار یه تنگ آب یخ روم خالی میکردن و بهم فهمونده
میشد که جای من کنار کسری ابدی نیست و موقتیه..
تو همین فکرها بودم که صداش رو شنیدم:
_مریم خانوم بیا دهنتو شیرین کن،به زودی میخوایم،ازدواج سوری رو راه بندازیما..
لبخند خشکی روی لبام اومد و به سمت کسری راه افتادم.
روی مبل تکی نشسته بود که گفت:
_کیف کردی مادرم رو چطور ساکت کردم!
لبخندی بی روح به روش زدم و گفتم:
_اصلا سر از کارت درنمیارم کسری،یعنی چی تو من رو دنبال خودت راه انداختی،اصلا برای چی میخوای این بازی رو راه بندازی و بعدش هم از هم جدابشیم!
تکیه از مبل برداشت و جواب داد:
_یعنی..
یعنی تو میخوای از هم جدا نشیم!؟
هول شده بلافاصله جواب دادم:

_نخیر،من کی همچین حرفی زدم حرف چرا درمیاری،من همین الان دلم میخواد
برم و دیگه نبینمت!
انگار که خیالش راحت شده بود بازم تکیه به مبل داد و ادامه داد:
_میفهمی،فقط تو باید یکم با من راه بیای و هرکاری میگم انجام بدی،اون وقته که تو
واقعا میفهمی قضیه چیه!
کلافه نفس کشیدم و رو ازش گرفتم و گفتم:
_اتاق مهمونتون کجاست،به حدی خستگی داره از سر و کولم میباره که اصلا
حوصله ی هیچ کس رو ندارم و هرکسم بیاد جلوم بهش میپرم..
315
خنده ای کرد و گفت:
_اوه اوه،پس خطرناک شوی دختر!اخم ریزی بهش کردم و ادامه داد:
_خیلی خب حالا فاز نگیر،بیا بریم تا که بهت نشون بدم،بلکه بتونی استراحت کنی و
نکشیمون!
لبخند کجی گوشه ی لبم نشست و دنبالش به سالن بالای خونشون راه گرفتم..
پله هارو یکی یکی بالا میرفتیم،این خونه به این زیبای که هیچی کم نداشت،حتی
نمیتونست یک زره هم من رو محو خودش کنه،من کاملا محو کسری بودم،
چشم ازش برنمیداشتم،وقتی که میدیدم خواست نیست این بهترین فرصت بود که ازش
باید استفاده میکردم،چون بلاخره به قول خودش باید ازش جدا میشدم

و این نگاه های
خیره ی من هم به کسری هیچ فایده ای نداشت و نداشت!
از فکر که بیرون اومدم خودم رو رو به روی اتاقی بزرگ دیدم و صداش به گوشم
رسید:
_بفرما مریم خانوم،اینم اتاق مهمون،میتونی چند ساعت اینجا بمونی و خوب
استراحت کنی،چون که شب نبرد سختی در راه داریم!
پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:
_ایش مسخره،از کدوم نبرد حرف میزنی اصلا؟؟
تک خنده ای کرد و جواب داد:_نبرد بین تو و پریسا خانوم،منم که با بابا هم تماشاچی هستیم!
دندونام رو روی هم فشوردم و بدون جوابی بهش وارد اتاق مهمون شدم.
وقتی وارد اتاق شدم،انگار یه آرامش وارد بدنم شد،
انگار این اتاق یه اتاق عجیب غریب بود واسم،چرا انقدر احساس آرامش داخل این
اتاق داشتم!

هیچ چیز این اتاق شبیه اتاق مهمون نبود،برعکس تمام عکس های کسری روی این
دیوار با تز های مختلف نصب شده بود..
این اتاق،انگار اتاق مخصوص کسری بود،
تحمل نکردم و از اتاق بیرون زدم و صداش زدم:
_کسری!!!
تا نصفه ی پله ها رفته بود که ایستاد و جواب داد:
_جانم مریم!

بزاق دهنم رو پایین فرستادم،و جواب دادم:
_این اتاق...
این اتاق،مطمعنی اتاق مهمونه؟؟لبخندی زد و جواب داد:
_آره مگه غیر از اینه؟
این دست اون دست کردم و گفتم:
_آخه،تمام عکس های تو توی این اتاق نصب شده،چطور این اتاق،اتاق مهمونه!
یه پله بالا اومد و گفت:
_حالا اتاق من باشه یا اتاق مهمون چه فرقی داره آخه،میخوای یکم بری استراحت
کنی اون اتاق دنج تره،بخاطر همین فرستادمت اونجا،
ادامه داد:
_محض اطلاع،من اتاقم رو در اختیار هیچ کس قرار ندادم تاحالا!
نفسی کشیدم و گفتم:
_یعنی..
یعنی من هرکسی نیستم؟؟

با لبخندی دندون نما جواب داد:
_معلومه که هرکسی نیستی دیگه،دانشجو و همکاری شما!
چشمبستم و باز کردم و بدون هیچ حرف دیگه ای کسری رو ترک کردم و بازم وارداتاق کسری شدم،
پس این اتاقش بود،
پس کسری خیلی از روزای زندگیش رو توی این اتاق گذرونده بود!
آروم قدم برداشتم و خودم رو روی تخت فنری و نرم کسری
انداختم،چقدر خسته
بودم دلم میخواست درست عین خرس قطبی،بگیرم و بخوابم،یه خواب

طولانی،یه
خوابی که انقدر فکرم مشغول نباشه و چشمام به دنبال کسری!
#کسری
مریم روعمدا وارد اتاقم کردم،میخواستم بدونم عکس العملش چیه؟
که فورا بیرون اومد و ازم پرسید که چرا بهش گفتم بره تو اتاق من،
درست بود،مریم فرق میکرد،مریم خیلی وقت بود که دیگه هرکسی
نبود،اون یه دختر
فوقالعاده بود هیچ چیزی کم نداشت،
از روزی که با یک دندگیش وارد کلاسم شد،فهمیدم این دختر هردختری
نیست،فهمیدم این دختر قراره زندگیم رو زیر و رو کنه!
چقدر با خودم کلنجار رفتم،که نفهمم چمه،ندونم چه مرگمه،اما حالا
میدونم،من دلبسته
ی مریمم،و این دلبستگی خیلی اتفاقی و ناخواسته اتفاق افتاد..
امشب میخواستم از ته دلم به بابا اینا بگم که من مریم رومیخوام،اما
به ظاهر برایمریم انگار که سوریه!
ساعدم رو روی پیشونیم گزاشتم رو کاناپه لم دادم،منم باید تاوقتی
مریم بیدار میشد
یکم استراحت میکردم و بعد بیدار میشدم..
318
#مریم
خمیازه ی خیلی بلندی کشیدم و از روی تخت کسری بلند شدم انگار
خیلی خوابیده
بودم که چشمام به زور باز میشد تلو تلو خوردم و از اتاق برون زدم و پی
در پی
خمیازه میکشیدم چشمام هنوز بسته بود که محکم به یه چیز سفت
برخوردم که باعث

شد چشمام باز بشه و کسری رو دقیقا تو صورتم دیدم،
به چشمام زل زده بود و منم دست کمی از کسری نداشتم،میشه گفت تو عمق چشماش
غرق شده بودم و ای غرق شدن مطمعنا باز کار دستم میداد!
کسری انگار نمیخواست از این موقعیت فرار کنه اما من که میترسیدم از این نزدیکی
خیلی زیاد خودم رو عقب کشیدم کشیدم عرق سردی که ردی پیشونیم نشسته بود رو
با دست پاک کردم و لب زدم:
_چیزه،ببخشید یکم خواب آلود بودم،بخاطر همین خوب ندیومتون!معذرت میخوام!
سمیعی همونطور که جلوم ایستاده بود،پلک هاش شروع به لرزیدن کرد و جوابداد:
_نه نه،اصلا اینطور نیست این چه حرفیه،انگار که خیلی خوابیدی،بیا بریم پایین
برات یه قهوه درست کنم،مامان بابا هم تا الان دیگه باید برسن!
با شنیدن اسم مامان و باباش بازم ترسیدم و جواب دادم:
_کسری من میترسم،من نمیدونم میخواد چه اتفاقی بیوفته!
کسری نفس عمیقی کشید و جواب داد:
_دختر تو دیوونه شدی،هیچ اتفاقی نمیوفته خیالت راحت!
گفت و از پله ها پایین رفت و منم به دنبالش راه افتادم!
نمیدونستم باید تا کی به روی خودم نیارم که من عاشق کسرام،نمیدونم باید تا کی
خودم رو به کوچه ی علی چپ بزنم و وانمود کنم اصلا همچین چیزی ممکن نیست!

اما بود،این اتفاق افتاده بود و میتونستم بهش بگم عشق یک طرفه ای که کسری اصلا
مایل به بودن واقعی در کنار من نیست و این منم که در آخر توانید این عشق بی سر
و ته میسوزم!
با کسری وارد آشپزخونه شدیم اما به محض ورود پام به لبه ی گلیم گیر کرد و با
سر رفتم تو کابینت ها،کسری با هول به سمتم برگشت و کنار اومد و دستم رو گرفت:
_چیشدی مریم،آخه حواست کجاست دیوونه،ببینم پیشونیت رو..
سرم داشت منفجر میشد که سمیعی شروع به نگاه کردن پیشونیم کرد و لب زد:
_چیزی نشده نترس یکم ترک خورده بزار برات پانسمانش کنم،خوب میشه به سمت
جعبه ابزار رفت و با ریختن یکم بتادین روی زخمم آخر بلند شد و داد زدم:
_آخ درد میکنه میسوزه توروخدا نکن!
کسری دستش از حرکت ایستاد به صورتم دقیق تر شد و گفت:
_نگران نباش چیزی نیست که بابا،یه زره زخم کوچولوعه زود خوب میشه!
اما من نفهمیدم حواست کجاست که پات به این گلیم گیر کرد!
بدون هیچ حرفی ساکت موندم تا بلکه برام پیشونیم رو با باند بپیچونه،و از دردش
یکم کم ترشه،تو این حالت خیلی نزدیک به همدیگه نشسته بودیم که صدای پریسا
خانم باعث شد جا بخوریم کسری به سمتش برگشت:

_عه مامان،سلام،شما اومدی؟؟
کیفش رو که به مچ دستش انداخته بود بیرون آورد و تو دستش گرفت و لب زد:
_اینجا چخبره کسری دارید چیکار میکنید؟؟
با هول میخواستم از سر جام بلند شم که کسری دستم رو گرفت و لب زد:_تو بشین خودم بلند میشم..
گفت و از سرجاش بلند شد و روبه روی پریسا خانم قرار گرفت و گفت:
320
_مادر جان،مریم میخواست بیاد داخل آشپزخونه،که یهو پاش به این گلیم لعنتی گیر
کرد و با مخ رفت تو کابینت،پیشونیش یکم زخم شده اما چیزی نیست من براش
پانسمانش کردم!
پریسا خانم نیم نگاه زورکی بهم انداخت و رو ازم گرفت و گفت:
_خیلی خب،بابات اومده زود باش بیا حرفاتو بزنه و این دختر رو ازاینجا ببر.
دیگه واقعا رفتار های پریسا خانم داشت اذیتم میکرد،نتونستم خودم رو کنترل کنم و
با پیشونی داغون جواب دادم:
_خیلی ببخشید پریسا جون،اما من با خواست خودم وارد این خونه نشدم،این پسر
شماست که دست از سر من برنمیداره،
بعدشم کاش به جای این همه سنگ انداختن جلوی پای پسرتون یکم به خواسته هاش
فکر کنی،
گفتم و از جلو چشماش رد شدم،دیگه نمیخواستم اونجا بمونم که

صدای کسری متوقفم
کرد:_مریم تو جای نمیری!
با حالت تندی به سمتش برگشتم و گفتم:
_عه راست میگی؟اینجا بمونم که مادرتون هرچی میخواد بارم کنه و لذت ببره،نه
آقای سمیعی،تحمل هرکسی اندازه ای داره،و شعور هرکسی هم به خودش بستگی!!!
یه قدم دیگه برداشتم که بازم صدای کسری رو شنیدم:
_مریم مهم منم که تورومیخوام،پس لطفا لجبازی نکن برگرد باید با بابا حرف بزنیم!
ناچار بدون هیچ نگاهی به پریسا خانم ساکت شده،به سمت کسری راه افتادم و دو
نفری وارد سالن اصلی شدیم،
با دیدن پدر کسری،سلامی دادیم و با گرفتن جواب سلام دو نفری روی مبل دو نفره
نشستیم و بابای کسری گفت:
_چیشده کسری مادرت میگه که میخواد میخواستی با من حرف بزنی درسته؟
321
کسری آروم دستش رو روی دستم گزاشت و گفت:
_درسته بابا،من و مریم میخوایم باهمدیگه ازدواج کنیم!!!
با گفتن این حرف پریسا خانم مثل گندم رو آتیش بالا پرید و گفت:
_چه حرف ها چطور میخوای باهاش ازدواج کنی وقتی من راضی نیستم،بعدشم گیریم من راضی باشم،اصلا ما خانواده ی این دختر رو دیدیم که بخوایم به
عقد تو درش بیاریم؟؟

کسری سیبک گلوش بالا پایین شد و گفت:
_این چیز ها مهم نیستن،به زودی پدر و مادر مریم از گیلان به شیراز میان برای
عقد دخترشون،اون موقه میتونید اونارو ببینید و باهاشون آشنا بشید،اوکی؟؟
پدر کسری لب زد:
_باشه پسر،هرطور خودت میگی،این زندگیه توعه و تصمیم تو...
پریسا خانم زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و گفت:
_هیچ وقت فکر نکن به عنوان عروسم پذیرای تو میشم،نه اصلا تو هیچ وقت عروس
من نیستی...
گفت و از کنارمون گذشت و رفت..
چقدر سخت بود،چقدر مخالفت این وسط وجود داشت،حتی با وجود سوری
بودنش،مادرش انقدر غیر قابل تحمل بود،من چطور میتونستم تحمل کنم،
هر بار با هر اتفاقی که میوفتاد،به من یادآوری میشد که این لحظه ها زودگذرن و به
زودی من و کسری از همدیگه جدا میشدیم،و هر بار قلبم ترک برمیداشت و هیچ
راهی جز ادامه دادن نداشتم.روی مبل راحتی خونه ی کسری نشسته بودم و کلی فکرم مشغول بود،قرار بود
امروز زنگ بزنم به بابا اینا و ازشون بخوام که بیان شیراز برای عقدم،اما همون
چند روز پیش مامانم رو در جریان گزاشته بودم بماند که کلی غر زد و گفت این کار

نشده،اما من تونستم راضیش کنم بلکه برداره بابا رو بیاره و بیاد...
322
نفس عمیقی کشیدم و گوشی موبایل رو برداشتم و شروع به گرفتن شماره ی مامان
کردم..
بعد از گذشت چند بوق،صدای بابا رو شنیدم:
_الو مریم...
ترسیده آب دهنم رو پایین فرستادم و لب زدم:
_الو،سلام باباجان!!
بابا بدون اینکه جواب سلامم رو بده گفت:
_پس کار خودتو کردی هان،پس سینا درست میگفت،تو و این استاده یه سر و سری
باهمدیگه داشتید و من خبر نداشتم!
با هول لب زدم:
_نه بابا جون،اونطور که شما فکر میکنی نیست،بخدا...بخدا کسری آدم خوبیه!
بلافاصله جواب داد:
_پس اسمش کسری،
ادامه داد:
من کاریت ندارم مریم،درست و غلط بودن این تصمیم به پای خودت نوشته میشه،بعدا
اگه مشکلی برات پیش اومد نگی که بابا بیا و درستش کن،چون من هیچ کاری باهات
ندارم...
خداحافظ
گفت و تماس رو قطع کرد،دلم خیلی گرفت،اصلا من چرا داشتم کاری که

سوری
بود رو انجام میدادم و بابا رو از دستم خودم دلگیر میکردم،خیلی حالم بد بود،این
روزا سردرگم ترین آدم روی زمین من بودم..
323
پوف کشیدم و گوشی رو روی عسلی گزاشتم اما هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود
که زنگ گوشیم بلند شد و با دیدن اسم کسری تماس رو وصل کردم:
_الو...
اف اف رو بزن پایینم!بدون جوابی بهش بلند شدم وبازدن دکمه ی آیفون اومدم ک روی مبل تک نفره
نشستم،منتظر کسری بودم که بعد از چند دقیقه وارد خونه شد و دو دستش پر از
مشما های خوراکی بود..
ریکلس شده پا روی پا انداختم و گفتم:
_سلام،چرا اومدی؟
مشماهارو روی جزیره گزاشت وجواب داد:
_برای اومدن به خونه ی خودمم باید بهت جواب پس بدم؟؟
رو ازش گرفتم گفتم:
_بله،تاوقتی من تو این خونه ام خونه،خونه ی منه نه تو..
خنده ای کردو لب زد:
_چیشده توپت پره ها،از چیزی ناراحتی؟؟
سرم رو تکون دادم:
_اوهوم،ناراحتم،و این ناراحتی هم همش تقصیر توعه،
چشم بست و باز کرد:
_من مقصرشم؟؟؟برای چی؟؟

لب زدم:_اگه تو هیچ وقت سرراه من قرار نمیگرفتی من این همه زلت و خفت رو تحمل
نمیکردم،

آهی کشیدم و ادامه دادم:
از اون ور مامانت که هرچی دلش میخواد بارم میکنه و من نباید جیک بزنم،واین
داره من رو میسوزونه...
کسری نگاهی ازم گرفت و به سمتم قدم برداشت و روی مبل تک نفره ی رو به روم
نشست و گفت:
_ببین مریم،انقدر راجب این موضوع با من حرف نزن،گفتم که بهت،ته این ماجرا
یه چیزی قراره به تو برسه،اما الان نباید تو بدونی،بهتره بعدا بفهمی،
به ضررت هم تموم نمیشه مطمعن باش...
حرف هاش آرامش خاصی داشت اما فکر به اینکه تهش هیچی جز جدای برام نداره
بازم غصه ام میگرفت!
آب دهنم رو پایین دادم وگفتم:
_بابام زنگ زده بود...
سوالی جواب داد:خب؟
نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:
_میگفت که حق باسینا بوده،میگفت پس کاسه ای زیر نیم کاسه ی من و تو بوده!!
گفتم و دستم رو تو صورتم گزاشتم ولب زدم:
_اصلا دوست نداشتم بابام این فکرهارو راجبم کنه کسری،حالم خیلی

بده!
از روی مبل تکی بلند شد و اومد کنارم نشست،خیلی بهم نزدیک بود و این نزدیکی
واقعا داشت اذیتم میکرد،
آروم دستش رو آورد و روی دستم گزاشت و گفت:
_تو اذیت بشی همه چی منتفی میشه مریم،من نمیخوام بخاطر خواسته ی خودم باعث
رنجش تو بشم،این رو که میدونی!!

رو ازش گرفتم و دستم رو از دستش جدا کردم که ادامه داد:
_حالاهم اومدم ببرمت یه جای خوب،پاشو نشین انقدر زانوی غم بغل بگیر که من
اصلا دوس ندارم و با حالم جور در نمیاد...
لبخند بی جونی زدم و از روی مبل بلند شدم،انگار تنها کسی که تونسته بود حالم رو
خراب کنه کسری بود،و کسی هم که میتونست از این حال بد بیرونم بیاره بازم خودکسری بود.
با کسری داخل ماشین نشسته بودیم و کسری همش شوخی میکرد و جک های مسخره
میگفت و از خاطرات سربازیش برام تعریف میکرد!
بلکه بتونه یکم حالم رو خوب کنه،کسری نمیدونست وقتی کنارشم حتی باهام دعوا
هم کنه من بازم حالم واقعا خوبه!
تو همین حال و هوا بودم که گفت:
_مریم حدس بزن دارم کجا میبرمت!
چشم ریز کردم:

_نمیدونم حتما بازم میخوای برداری ببریم خونتون!
خنده ای کرد و با چشمای جذابش برام چشمک زد و لب زد:
_رو به روت رو ببین!!
رو از کسری گرفتم به رو به رو خیره شدم،و با دیدن دانشگاه شوکه شدم و گفتم:
_اینجا چیکار میکنیم دیوونه!
درحالی که وارد محوطه ی دانشگاه میشد لب زد:
_یعنی شما نمیخای یه رسیدگی به درس افتاده ات بکنی خانم شعبانزاده!
رو ازش گرفتم و جواب دادم:_کسری من هرچقدر فکر میکنم نمیفهمم،من درس هندسه رو کلی خونده
بودم..چطور ممکنه افتاده باشم اصلا نمیفهمم!
326
لبخند کجی زد و گفت:
_فکر میکنی، برگه ات داغون بود،به به زور تونستم کمکت کنم با یه نمرهی بیشتر
... بیوفتی نه با ۲و ۳
چشمام گشاد شد و لب زدم:
_چی داری میگی؟؟
.. من نمره ام شده ۲یا ۳
ماشین ایستاد و درحال باز کردن کمربندش بود:
_درسته من تاجای که دستم باز بود،کمکت کردم که نمره ات ۹و نیم بشه اما متاسفانه
نتونستم کمک بیشتری بهت کنم...
کیفم رو بالا بردم و محکم به شونه اش کوبیدم:
_چی داری میگی؟یعنی تو نیم نمره نتونستی به من کمک کنی که پاس

بشم!!!
از ماشین پیاده شده و دنبالش پیاده شدم و گفتم:
_آهای وایسا،چرا یه توضیح به من نمیدی؟؟به سمتم برگشت و گفت:
_مریم،آروم،آروم..بازم جنگ به پانکن دیوونه،بیا بریم داخل رستمی برات توضیح
میده..
با شنیدن اسم رستمی سیخ سر جام ایستادم وگفتم:
_تو میخوای من رو ببری با رستمی رو در رو کنی آره؟؟
کلافه لب زد:
_رستمی مگه لولوخور خوره است مریم،بیا بریم دیوونم نکن دختر...
هم قدم با زور حرف های کسری وارد حراست دانشگاه شدیم،چه روزایکه که من
باسمیعی کل کل میکردم و همیشه هم یه پام حراست بود،
327
این دانشگاه برام کلی خاطره به جاگزاشته بود و درآخرش هم عاشق کسری ای شدم
که هیچ از این موضوع مطلع نیست.
کسری تقه ای به در اتاق زد و با شنیدن صدای کلفت رستمی که میگفت،بفرما...
وارد اتاق شدیم.
عقب تر از کسری راه افتادم و بعد از سلام دادن کسری و خوش بش کردنش با
رستمی،سر بالا کردم و گفتم:_سلام جناب رستمی،خسته نباشید..
با دیدن من با هول از سر میزش بلند شد و این برام تعجب بار بود که گفت:
_به به خانم سمیعی،خیلی خوش اومدید از این طرف ها..

دستم رو به سینه ام زدم وگفتم:
_ببخشید نفهمیدم خانم سمیعی صدام زدید؟؟
لبخندی زد و جواب داد:
_خب معلومه مگه شما و استاد جوون ما،باهمدیگه عقد نکردید.
چشمام رفته رفته گشاد ترشد و رو به کسری کردم که داشت برام چشم و ابرو میومد
که یعنی ساکت شو...
حرصم گرفته بود و خنده ی زوری به روی رستمی زدم و جواب دادم:
_آره.
یعنی بله همینطوره!
بازم لبخندی به روم زد و شروع به جمع و جور کردن پرونده های جلو دستش شد
و همونطور که مشغول بود لب زد:
_بهتره که من دیگه برم و شما دوتا مرغ عشق تنها بمونید و به کار ها رسیدگی کنید.
از حرف های که رستمی داشت میزد بدم نمیومد اما ای کاش واقعا همینطور بود.328
در مقابل لبخند های مکرر رستمی لبخند خشکی زدم و گفتم:
_نه بابا این چه حرفیه تشریف داشته باشید..
چند تا پرونده زیر بغلش زد و رو به کسری گفت:
_استاد سمیعی،تمام برگه های امتحانی توی اون کمادن،لطفا همرو بیرون بیار و
هرکاری دوست داری باهاش انجام بده..
کسری نفس عمیقی کشید و جواب داد:
_حتما جناب رستمی خیلی لطف کردی..
به سمت کسری قدم برداشت و دستی به روی شونه اش زد و گفت:

_موفق باشی..
رو به من کرد وگفت:
_با اجازه...
گفت و از اتاق بیرون زد و رفت..
بابیرون رفتن رستمی نفس عمیقی کشیدم و خودم رو روی صندلی تکی ولو کردم و
گفتم:
_هووووف،کسری معلومه داری چیکار میکنی؟
اون حرف چی بوده که به رستمی زدی و مارو عقد شده حساب میکنه؟؟
کسری به سمت میز رستمی قدم برداشت و گفت:
_چیزی نگفتم بابا،اون رو بیخیال به جاش ببین،چقدر تحویلت گرفت دیوونه..
حرصی لب زدم:
_نمیخوام تحویلم بگیره با یه مشت دروغ،آخرش که چی نهایت میخوای به چی برسی
کسری!!

کسری چند بار پشت هم چشم بست و باز کرد و گفت:
_ببین مریم،چندباره همش داری این سوال رو از من میپرسی،دختر چرا تحمل و
صبر نداری تو،گفتم که به موقعش بدون اینکه من بهت بگم خودت میفهمی..
دستم رو به پیشونیم زدم و گفتم:
_سردرد گرفتم از دست کارات کسری،حالا لطفا اگه میشه بگو برای چی من رو
آوردی اینجا زود باش.

کسری به سمت یکی از پوشه های سبز زنگ قدم برداشت و از توی قفسه ی پوشه
ها بیرونش آورد و گفت:_میخوام ازت امتحان بگیرم!
چشمام اندازه ی نعلبکی گشاد شد و داد زدم:
_چی؟؟
از من امتحان بگیری؟؟نکنه دیوونه شدی تو..
به خنده افتاد و برگه ی سوالات امتحان رو بیرون آورد وگفت:
_نه دیوونه نشدم،دارم جدی میگم،میخوام دوباره خلاف قانون ازت امتحان بگیرم..
بدنم گر گرفته بود و نمیدونستم باید چی بگم که ادامه داد:
_حالا پاشو بیا اینجا و به سوالات پرسیده شده جواب بده!!
حرف هاش برام هضم کننده نبود که قهقه کنان خندیدم و گفتم:
_نه،تو انگار سرت به جای خورده و نمیفهمی داری چیکار میکنی،من میرم تو
ماشین زود بیا..
اما همین که یه قدم برداشتم صداش رو شنیدم:
_دختره ی دیوونه دارم میگم برخلاف قانون،یعنی خودم جواب هارو بهت میدم..
چشمام باز و باز ترمیشد،لب زدم:

_چی داری میگی متوجه نمیشم؟؟برگه ی امتحانی جلوم روی میز قرار داد وگفت:
_بنویس..
آروم خودکار روی میز رو برداشتم و گفتم:
_باشه بگو..
شروع به گفتن تک به تک سوال ها کرد و دوتا دیگه مونده بود که مکث

کرد و گفتم:
_چیشد،چرا نمیگی!!
لب خیس کرد:
_بخاطر اینکه طبیعی جلوه کنه،فردا میره زیر دست رستمی یهوی ۲۰ بشی خیلی
غیر عادیه،
همینجورشم دوتا سوال دو نمره ننویسی ۱۶میشی.
خودکار رو روی میز گزاشتم و گفتم:
_خیلی خب،پس دیگه امتحانمم اوکی شد.
کسری لبخندی زد و جواب داد:
_آره صدقه سر من حل شد
دندونام رو روی هم چفت کردم و گفتم:
_نفهمیدم،ببخشید من خودمم میتونستم بخونم و بیام امتحان بدم،خوده تو تمایل داشتیاینجوری تمومش کنی!
نفس گرفت و لب زد:
_مهم نیست دیگه گذشت،حالا آماده ای امروز باید بریم خونه بابا اینا،یه زنگم به
خانوادت بزن بیان برای صحبت های اولیه،تا اونا میان منم باید یه سفر تا بندر
برم،انگار خیلی بهم احتیاج دارن..
331
چشم بستم و باز کردم:
_باشه،اما..
چشم ریز کرد:
_اما چی؟؟
لب باز کردم:

_میدونی کسری، من خیلی دوست دارم بیام کشتی هات رو از نزدیک ببینم میشه منم
بیام؟؟
ابرو بالا داد و بالافاصله جواب داد:
_اگه...
اگه دوست داری چرا که نه!میتونی بیای.خوشحال شده جواب دادم:
_وای عالیه،کی میریم!
نگاهی به سر و وضعش انداخت و گفت:
_باید اول یه سر بریم خونه،این لباس های رسمی رو از تنم در بیارم،با خانواده اوکی
کنم،بعد میریم
چشم بستم و باز کردم:
_حتما،پس بریم تا دیر نشده جناب سمیعی!
لبخند دندون نمای به روم زد و گفت:
_حتما خانم لجباز شعبانزاده.
رو ازش گرفتم و جلوتر ازش به سمت بیرون از اتاق حراست راه افتادم.
...
چند ساعت بعد

تاخونه رفتیم و برگشتیم،خوشبختانه کسی خونه نبود و این خیلی خوب بود،تو ماشین
موندم تا کسری لباس هاش رو عوض کنه و برگرده،خیلی زود برگشت و به سمت
بندرعباس راه افتاد...تو ماشین بودیم که کسری صدای باند ماشینش رو بالا برد و گفت:
_اذیت که نمیشی خانم..

نگاه چپکی بهش انداختم و گفتم:
_نخیر..
انقدر پاستوریزه نیستم که اذیت بشم.
نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:
_خیلی خب پس برو که رفتیم.
پاش رو روی پدال گزاشت و باسرعت هرچه تمام تر روند..
بااینکه این همه لج و لجبازی میکردیم،بازهم کنارش بودن یه چیز دیگه بود،گاهی
دلم میخواست داد بزنم بگم،من میخوامت،دلم میخواست تکلیف این دل وامونده ام رو
روشن کنم،اما این اصلا ممکن نبود.من چطور میتونستم بهش بگم میخوامش درحالی
که اون اصلا احساسی به من نداره...و این فقط باعث میشد غرورم خورد بشه،حتی
اگه مدت ها تو این داغ احساس بمونم،هیچ وقت از احساسم بهش دم نمیزنم.
سرچرخوندم و نیم رخش رو از نظر گذروندم،سخت مشغول رانندگی بود اما انگار
تیز تراز من بود که سریع رو بهم کرد و گفت:
_چیزی میخوای؟راحت نیستی؟سریع رو ازش گرفتم و گفتم:
_نه نه،چی باید بخوام..
نیشخندی زد و گفت:
_آخه همش داری من رو دیدمیزنی،بخاطر همین گفتم حتما کنار من راحت نیستی...

لبخند خشکی زدم و گفتم:

_راحت که اصلا نیستم اینجا،اما دیگه چه باید کرد..
شروع به خندیدن کرد و گفت:
_میخوای بیای کشتی هام رو ببینی اون وقت راحتم نیستی؟
زیر لب ادامه داد:استغفرلله...
نفس خیلی عمیقی کشیدم و دست به سینه شدم و رو ازش گرفتم:
_استغفرلله به خودت...
بازم قهقه اش توی فضای ماشین پیچید و گفت:
_تو به لج گفتی زکی،اصلا باید لج خانم صدات بزنم..
با صدای بلند به سمتش برگشتم و گفتم:
_لج خانم خودتی..ازخنده ریسه میرفت و این بیشتر حرسیم میکرد..
انگار خندیدن کسری روی مخم بود از جای گه اعصابم داغون بود و هنوز تکلیفم
بادلم روشن نبود،از طرفی هم دوره ام شروع شده بود
داد زدم:
_زهرمار دیگه نمیخوام خنده ات رو ببینم بسه..
جاخورد و گفت:
_چی داری میگی؟مریم دیوونه شدی زهرمار یعنی چی؟
ازچیزی که بهش گفته بودم یکم جاخوردم و لب زدم:
_ولم کن اصلا حوصله ندارم.
#کسری
334
برای اولین بار بود که داشتم این رفتار تند رو از مریم میدیدم،باورم نمیشد برای چی
داشت اینجوری رفتار میکرد..خیلی یهوی رفتارش تعقیر میکرد و من اصلا اینو
دوست نداشتم و نمیفهمیدم.

بهتر بود دیگه باهاش حرفی نزنم و صبحتی داشته باشم.
انگار دیگه داشت دور برمیداشت و ازخوبی من سوعه استفاده میکرد.بخاطر همین دیگه اصلا به سمتش سر نچرخوندم و تا رسیدن به بندر حتی کلمه ای
هم بینمون رد و بدل نشد
#مریم
خودمم حال و روز خوبی نداشتم بخاطر حرفی که بهش زده بودم،اصلا نمیدونم چرا
به دهنم اومد و زهر مار رو بهش گفتم،اما اصلا دست خودم نبود،دلم میخواست
کسری رو خفه کنم..
از خودم میپرسیدم اصلا چرا؟
چرا باید انقدر ازش متنفر باشم،منم...
منم دلم میخواست کسری هم عاشق من باشه،دلم میخواست اون چیزی رو که میخوام
بهم بگه،اما کسری فقط دنبال چرند گوی و مسخره بازی بود،کسری فقط دنبال منفعت
خودش بود معلوم نبود اصلا چه برنامه ای تو سرش بود که به من هیچی نمیگفت و
این بیشتر از احساس یک طرفه ام اذیتم میکرد..
تکیه به پشتی صندلی دادم و چشمام رو آروم بستم،بهتر بود بخوابم،تا اینکه بیدار
باشم همش غصه بخورم.
همش صدام میزدن و به سختی چشم باز کردم و با دیدن کسری رو به روی صورتم
دلم هوری ریخت و تو جام جابه جا شدم که لب زد:_خانم شعبانزاده یک

ساعته دارم صدات میزنم چرا بیدار نمیشید!!
تو عالم خواب بیداری بودم اما قشنگ داشتم لفظ حرف زدنش رو احساس میکردم،
335
چرا...
چرا داشت خانم شعبانزاده صدام میزد،چرا برام غریبه تر شده بود..
تکیه از صندلی برداشتم و گفتم:
_ببخش خواب بودم..
نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم:
_رسیدیم؟؟
جواب داد:
_بله پیاده شو..
هوای ماشین برام خیلی نفس گیر شده بود گلوم رو صاف کردم و پیاده شدم!
بندر عجب جای بود،با برخورد بادخنکی که به صورتم خورد باعث شد شالم از
روی موهام کنار بره و موهام تو باد شروع به موج زدن کردن..
صداش رو شنیدم:
_اینجا مرد غریبه زیاده،لطفا شالتون رو سر کنید!رفته رفته چشمام ریز ترمیشد،حالا دیگه بیدار بودم،خواب نبودم..کسری داشت با
من رسمی حرف میزد،اما برای چی؟؟
سوالم رو به زبون آوردم و لب زدم:
_میشه بگی،چرا داری اینجوری حرف میزنی؟؟
نیم نگاهی بهم انداخت ورو به کشتی های فراوانی که تو ساحل بودن انداخت و گفت:
_طوری حرف نزدم،ازاولم باید همینطور باهمدیگه رفتار میکردیم،بلکه

حرمت ها
شکسته نشه!
چند قدم به سمتش برداشتم و لب زدم:
_حرمت؟؟
336
چه حرمتی شکسته شده؟؟چی داری میگی!
دستش رو توجیب شلوارش کرد و لب زد:
_تاحالا هیچ دختری جرعت نکرده به من بگه زهر مار..
خیلی خودم تحمل کردم چیزی بهتون نگم،پس لطف کن مثل قبل باش،من همون استاد
سمیعی هستم و تو هم خانم شعبانزاده،
چون من و تو دوتا خط موازی هستیم که از هیچ جهتی باهمدیگه جور نمیشیم،یهمدت تحملم کنی همه چی تموم میشه،و راه هرکس جدا میشه..و تو به خیر و منم به
سلامت.
پلکم شروع به لرزیدن کرده بود،کسری چی داشت میگفت،من فقط..
فقط چند دقیقه خوابیده بودم و حالا که بیدار شده بودم داشتم همون سمیعی خشک و
جدی روز اول دانشگاه رو میدیدم،
ای کاش اصلا همراهش نمیومدم بندر،آخه..
آخه مگه من
مگه من چی گفته بودم،اه..لعنت به من!
کسری به سمت یه کشتی که رنگ قهوه ای تیره و آبی داشت راه افتاد و گفت:
_لطفا از این طرف بیا تا براتون بگم کدوما مال منه..
چشم بستم و به سمتش راه گرفتم که با دست به سمت همون کشتی

اشاره کرد و گفت:
_اونی کشتی که داری میبینی اولین کشته ای بود که دست و پا کردم،با اون کشتی
کلی درآمد کسب کردم و بعد از اون...
به چند تا کشتی که دور هم جمع بودن اشاره کردو گفت:
_وبعد تونستم مابقی رو هم بخرم..
بزاق دهنم رو پایین فرستادم و گفتم:337
_همینا بود؟
لب زد:
_نه اینا چند تاست،بقیه سرکار رفتن..
آها ای گفتم و زیر لب جواب دادم:
_قشنگن!
چرخی به دور خودش زد وگفت:
_مهم قشنگیشون نیست،مهم درآمدشه،
رو بهم کرد و ادامه داد:
_میخواید یکم قایق سواری کنیم؟؟
چشم بستم و باز کردم:
_چرا که نه،آره میخوام..
بلافاصله جواب داد:
_پس دنبالم بیا..
به دنبالش راه افتادم و به اولین قایق سفیدی که رسید گفت:
_دوستش داری؟سوار بشیم؟در دلم جواب دادم:
_آره من تورو آره،کشتی رو نمیدونم...
تو فکر بودم که بازم صداش رو شنیدم:
_خانم شعبانزاده،چرا تو فکری جوابم رو نمیدی؟؟
چند بار سرم رو تکون دادم و گفتم:

_بخاطر اینکه داری رسمی حرف میزنی و من اصلا راحت نیستم!
338
لبخند کجی گوشه ی لبش نشست و گفت:
_باید عادت کنی،چون از این به بعد همیشه همینقدر رسمی باید کنار هم باشیم،فقط
گاهی جلوی خانوادهامون گرم میگیریم!
اینجوری به نفع هر دوی ماست..
دیگه نمیخواستم بیشتر از این جلوش خودم رو کوچیک کنم بخاطر همین جواب دادم:
_مشکلی نیست،اتفاقا سمیعی صدات بزنم راحت ترم هستم.
لبخند خشکی به روم زد و گفت:
_پس حالا که حله، بیاید بریم سوار شیم..
جلوترازش به سمت قایق قدم برداشتم که صداش رو شنیدم:_یه چیزیو میدونی خانم شعبانزاده،خیلی وقته که یه تصمیمی میخوام بگیرم اما دو
به شکم..
نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:
_چه تصمیمی؟
نگاهی گزرا بهم کرد و گفت:
_میخوام سهم خودم از کشتی هام رو بسپرم به بابام،میخوام برای همیشه از ایران
برم..
با گفتن این حرف آب دهنم تو گلوم پرید و شروع به سرفه کردم که فورا لب زد:
_چیشدی خانم شعبانزاده حالت خوبه؟؟
پی در پی سرفه میکردم و میون سرفه هام لب زدم:

_چیزی..
چیزی نیست،خوب میشم.
339
تقریبا خارش گلوم افتاده بود،و فکرم بدجور مشغول کسری شده بود،نمیفهمیدم
منظورش چیه؟؟اصلا برای چی میخواست از ایران بره!
فکرم رو به زبون آوردم و گفتم:_اما شما که اینجا زندگیتون رواله،از یه طرف استادی از یه طرف کشتی داری،
یعنی...
یعنی میخوای بیشترازاین از اون ور درآمد داشته باشی؟
سوالی بهش خیره شده بودم و حالا قایق به راه افتاد و نسیم خنک دریا به صورتم
میخورد که گفت:
_اینجا دیگه به درد من نمیخوره،یه مدت دیگه که کارها راست و ریست شد برای
همیشه از اینجا میرم.
دیگه حالم داشت از حرف هاش بهم میخورد،اون میخواست از اینجا بره و من باید
برای همیشه توی این عشق یک طرفه میسوختم،اون چطور میتونست این کار رو با
من بکنه من این مرد رو اصلا نمیتونستم بشناسم،تو هوای آزاد پی در پی نفس عمیق
میکشیدم که صداش رو شنیدم:
_چرا انقدر آه میکشی؟حالت خوبه؟
بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم:
_حال من به شما ربطی نداره جناب سمیعی!

لب زد:
_آهان..مهم نیست برام،فقط یکم کنجکاو شدم که ببینم این وسط این همه آه برای چی میتونه
باشه..
نمیخواستم بهم شک کنه و فکر کنه کشته مردش شدم بخاطر همین جواب دادم:
_یکم دلتنگ خانوادم شدم،باید هرچه زودتر ببینمشون!
340
تک خنده ای کرد و گفت:
_اما من فکر میکردم بخاطر حرف های من ناراحت شدی!
نگاهم رو به دریای بی سر و ته انداختم و گفتم:
_خیلی بی مورد فکر کردید جناب استاد سمیعی،من بخاطر چی باید بخاطرحرف
های شما ناراحت باشم.
کسری بیشتر بهم زل زد و ادامه داد:
_هیچی چیز مهمی نیست،فقط ازتون یه نظر خواستم که متاسفانه افتخار نظر دادن
هم ندادید..
روبهش کردم و گفتم:
_مگه نظری هم بدم شما بهش گوش میکنید؟
لب زد:_خب وقتی دارم میگم به نظر تو یعنی نظرت برام مهمه خانم شعبانزاده..
باهرحرفی که میزد ضربان قلبم بالا میرفت ودست و پام سست میشد جواب دادم:
_خب...
خب به نظر من آدم هرجای هم که بره کشور خودش نمیشه،شما الان

بهترین موقعیت
ها پیشه روتونه،چطور میخواید بزارید برید..
نفسی گرفتم و ادامه دادم:
_به نظر من ایران بمونی خیلی بهتره!!
بی صدا نفس میکشید و به دریا زل زده بود،از خدا خواستم بودکه بگه اینجا میمونه،و
به خارج نمیره..
چند دقیقه گذشت و بعد جواب داد:
341
_هنوز نمیتونم تصمیم دقیق بگیرم،چون که خیلیا مثل تو میگن بمون و خیلیا از اون
ور آب میگن بیا..
فعلا توی دو راهی قرار گرفتم ..
چشم ازش گرفتم و نفسم رو بیرون دادم و گفتم:
_هرجور که میل خودتونه من نمیتونم نظر شما رو عوض کنم..چند روز بعد..
۵روز بود که از بندر برگشته بودیم،چند روز بود که خودم تنهای تو خونه ی کسری
بودم و هیچ خبری از کسری نداشتم،
دلم میخواست رفته رفته خودم رو به نبودش وقف بدم،بلاخره اون میخواست
مهاجرت کنه و هیچ کس هم جلو دارش نبود.. چند روز بعد از اینکه از بندر برگشتیم
بهم گفت که سهمش از کشتی هارو به نام پدرش زده و تصمیم گرفته به آمریکا بره..
بهتر بود دیگه بهش نزدیک نشم،دلم میخواست زودتر ماجرای سوری که

پیش
رومون بود تموم بشه و به شمال برگردم،اینجوری بهتر بود و راحت تر میتونستم
فراموشش کنم..
نگاه ازش گرفتم و لب زدم:
_تو یکی دیگه برای من اعصاب نزاشتی بمونه..
گفتم بهسمت درودی در راه افتادم.
...
به خونه رسیده بودیم و توی اتاق کسری درحال بیرون آوردن لباس هام بودم که یهو
در اتاق باز شد و کسری تو چارچوب در نمایان شد..
جیغ خفه ای کشیدم و با دست سعی در قایم کردن تنم داشتم که کسری دستش روجلوی بینیش به نشونه ی سکوت گزاشت و گفت:
342
_عه..
هیشش چخبرته،چرا داری داد میزنی!
لب خیس کردم:
_زودباش برو بیرون نامحرم.
برعکس تصورم دراتاق رو بست و وارد اتاق شد و گفت:
_این حرف ها دیگه نیست همه چی تموم شده!
سرم رو کج و چشمام رو ریز کردم و گفتم:
_نفهمیدم،منظورت از این حرف چیه،من اصلا درک نمیکنم..
چند قدم بهم نزدیک تر شد و گفت:
_بخاطر اینکه تو دیگه زن رسمی منی!
دو هفته گذشته بود و امروز روزی بود که قراره من و کسری به طور خیلی سوری

باهمدیگه ازدواج کنیم ک یه جورایی بزرگتر هارو گول بزنیم..
بابا مامان،خواهرم و بقیه ی فامیل های کسری اومده بودن و ما توی یه سالن خیلی
بزرگ درحال آماده شدن برای عقد بودیم و کنار کسری نشسته بودم.نفسی گرفتم و گفتم:
_کاش زودتر تموم بشه و بتونم بفهمم برنامه ات چی بوده اون وقت زود برمیگردم
شمال.
کسری صدای تو گلو صاف کرد و لب زد:
_تاچند دقیقه دیگه همه چی تموم میشه خیالت راحت باشه.
نگاه ازش گرفتم و چشمم به پریسا خانم خورد که با جعبه ی طلای رنگی به سمتم
قدم برمیداشت و حالا بهم رسیده بود که گفت:
_بیا بگیر این رو کادوی سرعقدته..

قبل از اینکه من جواب بدم کسری لب زد:
_اما مادر هنوز میتونی کنار خودت نگه داری تا خطبه خونده بشه و به عنوان زیر
لفظی به مریم بدیش!درست نمیگم؟
پریسا خانم زیر چشمی نگاهی به من انداخت و رو به کسری کرد:
_نخیر،من نیازی به این مسخره بازی ها ندارم..
پاکت رو جلوم تکون داد و گفت:
_بگیرش،باید برم به مهمون ها رسیدگی کنم..حلقه ی نازکی اشک جلوی چشمام رو پوشونده بود و با زور تونستم جعبه رو ازش
بگیرم و بلافاصله روی میز گزاشتم واز پیشمون گذشت و رفت..
بدون نگاهی به کسری صداش رو شنیدم:

_نمیخواید بازش کنی خانم شعبانزاده!؟
نگاهم رو به دریای بی سر و ته انداختم و گفتم:
_خیلی بی مورد فکر کردید جناب استاد
سمیعی،من بخاطر چی باید بخاطرحرف های شما ناراحت باشم.
کسری بیشتر بهم زل زد و ادامه داد:
_هیچی چیز مهمی نیست،فقط ازتون یه نظر خواستم که متاسفانه
افتخار نظر دادن
هم ندادید..
روبهش کردم و گفتم:
_مگه نظری هم بدم شما بهش گوش میکنید؟
لب زد:
_خب وقتی دارم میگم به نظر تو یعنی نظرت برام مهمه خانم
شعبانزاده..
باهرحرفی که میزد ضربان قلبم بالا میرفت ودست و پام سست میشد
جواب دادم:
344_خب...
خب به نظر من آدم هرجای هم که بره کشور خودش نمیشه،شما الان
بهترین موقعیت
ها پیشه روتونه،چطور میخواید بزارید برید..
نفسی گرفتم و ادامه دادم:
_به نظر من ایران بمونی خیلی بهتره!!
بی صدا نفس میکشید و به دریا زل زده بود،از خدا خواستم بودکه بگه
اینجا میمونه،و
به خارج نمیره..
چند دقیقه گذشت و بعد جواب داد:
_هنوز نمیتونم تصمیم دقیق بگیرم،چون که خیلیا مثل تو میگن بمون و

خیلیا از اون
ور آب میگن بیا..
فعلا توی دو راهی قرار گرفتم ..
چند دقیقه گذشت و بعد جواب داد:
_هنوز نمیتونم تصمیم دقیق بگیرم،چون که خیلیا مثل تو میگن بمون و
خیلیا از اون
ور آب میگن بیا..
فعلا توی دو راهی قرار گرفتم ..
چشم ازش گرفتم و نفسم رو بیرون دادم و گفتم:_هرجور که میل
خودتونه من نمیتونم نظر شما رو عوض کنم..
۵روز بود که از بندر برگشته بودیم،چند روز بود که خودم تنهای تو خونه
ی کسری
بودم و هیچ خبری از کسری نداشتم،
دلم میخواست رفته رفته خودم رو به نبودش وقف بدم،بلاخره اون
میخواست
مهاجرت کنه و هیچ کس هم جلو دارش نبود..
چند روز بعد از اینکه از بندر برگشتیم بهم گفت که سهمش از کشتی
هارو به نام
پدرش زده و تصمیم گرفته به آمریکا بره..
345
بهتر بود دیگه بهش نزدیک نشم،دلم میخواست زودتر ماجرای سوری که
پیش
رومون بود تموم بشه و به شمال برگردم،اینجوری بهتر بود و راحت تر
میتونستم
فراموشش کنم..
دو هفته گذشته بود و امروز روزی بود که قراره من و کسری به طور خیلی

سوری
باهمدیگه ازدواج کنیم ک یه جورایی بزرگتر هارو گول بزنیم..
بابا مامان،خواهرم و بقیه ی فامیل های کسری اومده بودن و ما توی یه سالن خیلی
بزرگ درحال آماده شدن برای عقد بودیم و کنار کسری نشسته بودم.
نفسی گرفتم و گفتم:_کاش زودتر تموم بشه و بتونم بفهمم برنامه ات چی بوده اون وقت زود برمیگردم
شمال.
کسری صدای تو گلو صاف کرد و لب زد:
_تاچند دقیقه دیگه همه چی تموم میشه خیالت راحت باشه.
نگاه ازش گرفتم و چشمم به پریسا خانم خورد که با جعبه ی طلای رنگی به سمتم
قدم برمیداشت و حالا بهم رسیده بود که گفت:
_بیا بگیر این رو کادوی سرعقدته..
قبل از اینکه من جواب بدم کسری لب زد:
_اما مادر هنوز میتونی کنار خودت نگه داری تا خطبه خونده بشه و به عنوان زیر
لفظی به مریم بدیش!درست نمیگم؟
پریسا خانم زیر چشمی نگاهی به من انداخت و رو به کسری کرد:
_نخیر،من نیازی به این مسخره بازی ها ندارم..
پاکت رو جلوم تکون داد و گفت:
_بگیرش،باید برم به مهمون ها رسیدگی کنم..

حلقه ی نازکی اشک جلوی چشمام رو پوشونده بود و با زور تونستم جعبه رو ازشبگیرم و بلافاصله روی میز گزاشتم واز پیشمون گذشت و رفت..

بدون نگاهی به کسری صداش رو شنیدم:
_نمیخواید بازش کنی خانم شعبانزاده!؟
دماغم رو بالا کشیدم و جواب دادم:
نه،نیازی نیست!
به هرحال اون اصلا متعلق به من نیست،من تا چند ساعت دیگه از اینجا میرم و
مادرت میتونه برای تو یه دختر که باب میل خودشه انتخاب کنه و این جعبه رو با
عشق به اون بده!
صدای نفس های عمیق کسری رو میتونستم به وضوح بشنوم و جز سکوت جوابی
بهم داده نشد..
...
_سرکار خانم،دوشیزه ی محترمه برای بار سوم عرض میکنم آیا بنده وکیلم؟؟نفس
های بریده ام رو به زور از
سینه بیرون دادم و گفتم:
_با اجازه پدر و مادرم بله!
صدای کل و جیغ و سوت فضای سالن رو در برگرفته بود و حالا نوبت کسری بودکه بله بده و اونم خیلی عادی بله رو گفت و عاقد وسیله هاش رو جمع کرد و رفت..
بعد از کلی خوش و بش مهمونا حالا دیگه تک و توکی مهمون توی سالن مونده بود
که به سمت کسری قدم برداشتم و گفتم:
_خب دیگه این عقد سوری و الکی هم تموم شد،
اما خدای عاقده چقدر خوب فیلم بازی میکردها!

کسری سکوت کرده بودوفقط بهم زل زده بود که ادامه دادم:
347
_خب دیگه منتظرم بگو،برنامه ات چی بود،چندین ماهه داری منو دور خودت
میچرخونی!
کسری لب زد:
_عه عه خانم شعبانزاده،یکم آروم تر حرف بزن الان مامان اینا میشنون و همه چی
لو میره.
نگاه ازش گرفتم و لب زدم:
_تو یکی دیگه برای من اعصاب نزاشتی بمونه..
گفتم بهسمت درودی در راه افتادم.
...به خونه رسیده بودیم و توی اتاق کسری درحال بیرون آوردن لباس هام بودم که یهو
در اتاق باز شد و کسری تو چارچوب در نمایان شد..
جیغ خفه ای کشیدم و با دست سعی در قایم کردن تنم داشتم که کسری دستش رو
جلوی بینیش به نشونه ی سکوت گزاشت و گفت:
_عه..
هیشش چخبرته،چرا داری داد میزنی!
لب خیس کردم:
_زودباش برو بیرون نامحرم.
برعکس تصورم دراتاق رو بست و وارد اتاق شد و گفت:
_این حرف ها دیگه نیست همه چی تموم شده!
سرم رو کج و چشمام رو ریز کردم و گفتم:
_نفهمیدم،منظورت از این حرف چیه،من اصلا درک نمیکنم..

چند قدم بهم نزدیک تر شد و گفت:
348
_بخاطر اینکه تو دیگه زن رسمی منی!
سریع لبم خشک شد و جواب دادم:_من...
من زن رسمی توام،یعنی چی؟؟میفهمی داری چی میگی!!!
کسری لبش به خنده کش اومد و جواب داد:
_بله میفهمم دارم چی میگم،دارم میگم تو زن منی و من مالک تنتم،پس میتونم تمام
و کمال تورو برای خودم داشته باشم...
چند قدم عقب رفتم و شروع به خندیدن کردم:
_تو...
تو داری شوخی ...
شوخی میکنی مگه نه!!
بازم خندیدم..
اما کسری حتی یه لبخند هم روی لبش نیومد و برعکس خیلی هم جدی بود و باعث
شد من دوباره بگم:
_تو دیوونه شدی حتما سرت به جای خورده،یادت که نرفته من و تو سوری عقد
کردیم و عقدمون هم الکی بود...
چرا داری چرت و پرت میگی؟؟
لب زد:_چرت و پرت نیست مریم این واقعیته،تو زن منی،و این خیلی قانونی ثبت شده...
آروم ادامه داد:
_عقدمون هم الکی نبود،واقعی بود..
کم کم لبخندی که روی لبام نقش بسته بود جمع شده و گفتم:

_خفه شو،چرا داری حرف اضافی میزنی،یعنی چی واقعی بود؟؟
یعنی تو..
یعنی تو من رو گول زدی به جای خانواده هامون؟؟
سوالی با حالی بد بهش زل زده بودم که جواب داد:
_درسته مریم،من عمدا این کار رو کردم و با تو عقد شدم..
دلم داشت آتیش میگرفت،نمیفهمیدم برای چی این کار رو کرده بود که با صدای نسبتا
بلند جواب دادم:
_بخاطر چی لعنتی،تو میفهمی بامن چیکار کردی؟میفهمی زندگیم رو تباه کردی؟؟
کسری قدم به قدم بهم نزدیک تر شد و گفت:
_توام خیلی وقته نفهمیدی با زندگی من چیکار کردی خانم شعبانزاده!!
بزاق دهنم رو پایین فرستادم و گفتم:_چی؟؟
من..
من چیکار کردم چی داری میگی!!
کسری آروم دستش رو روی قفسه ی سینش گزاشت و گفت:
_این بی صاحاب رو از جاش کندی مریم خانم،
تو مدت هاست زندگی و وقت و ثانیه هارو از من گرفتی،
تو حتی نفس کشیدن رو هم برای من سخت کردی مریم..
سیبک گلوش بالا پایین شد و گفت:
_میدونی چرا این کار رو کردم؟؟
بهم زل زده بود،به منی که انگار زبونم یخ کرده بود و نمیتونستم جوابی بدم،که
خودش ادامه داد:

_باهات رسما عقد کردم،چون رسما قلبم عقد نگاهت شده،اینو بفهم لعنتی!
باورم...
باورم نمیشد کسری رو به روم بود و داشت این حرف رو میزد..
این باور کردنی نبود..دستم رو روی قفسه ی سینم گزاشتم،قلبم داشت از دهنم بیرون میومد!
چشم ریز کردم و لب زدم:
_تو...
تو میفهمی داری چی میگی؟؟میفهمی داری چه حرفی میزنی!
کسری نگاهی به سرتاپام انداخت و به سمتم قدم برداشت و تو یه حرکت
باورنکردنی،تو بغلم کشید..
از این همه حجم احساس کسری ترس داشتم حتی نفس هم بکشم که لبش به گوشم
نزدیک شد و گفت:
_مریم،من دوست دارم...
اگه از تو بگذرم میمیرم!
بغض شدیدی گلوم رو چنگ زد و مثل ابربهار شروع به گریه کردم...
کسری از بغلش جدام کرد وگفت:
_چرا داری گریه میکنی؟چت شده تو...
بریده بریده جواب دادم:
_روز اولی که دیدمت هیچ وقت فکر نمیکردم،که بیای دل به دلم بدی...
کسری نگاه مهربونی به چشمام انداخت و گفت:_مریم،بگو که توهم منو میخوای؟؟
سرم رو پایین انداختم و با بغض گلوم و چشمای اشکی،آروم لب زدم:

_مگه از دوست داشتنت قشنگ ترهم هست؟؟
کسری انگار باورش نشده بود که من این حرف زده باشم، تعجب وار لب زد:
_چی؟؟
مریم..
یعنی تو،...یعنی توهم به من علاقه داری؟؟
آروم چشم بستم و باز کردم و با صدای بغض آلود لب زدم:
_بله،استاد سمیعی،منم...
منم به تو علاقه مندم..
با بیرون اومدن این حرف از دهنم کسری محکم بغلم کرد و شروع به بوسیدن لب
هام کرد...
چقدر این لحظه برام باور نکردنی بود،من هیچ وقت نمیکردم که کسری بهم علاقه
داشته باشه.
هنوز هنگ بودم،بخاطر همین خودم رو عقب کشیدم و لب زدم:_کسری!!
کسری تو چشمام دقیق شدو گفت:
_جان کسری،بگو تو جون ازم بخواه!
بزاق دهنم رو پایین فرستادم و گفتم:
_تو چطور،چطور عاشق من شدی،تو که...
تو که به خون من تشنه بودی،آخه این چطور ممکنه..
آروم دستاش رو دو طرف صورتم گزاشت و گفت:
_همونطور که تو غیر ممکن بود عاشق من بشی،اما شدی مگه نه؟؟
سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و کسری ادامه داد:

_پس همین سوال رو هم من از تو دارم!...
همینطور خشک شده بهش زل زده بودم که گفت:
_روزی که وارد دانشگاه شدی و برای اولین بار،با پررویی باهات رو به رو شدم،
هیچ وقت فکر نمیکردم یه روز،بدون تو نفس کشیدن برام سخت بشه..
دست هام رو تو دستش گرفت و گفت:
_باید اعتراف کنم مریم،من دلم میخواست بدبچزونمت،
یعنی روز اولی که باهات روبه رو شدم و تو جلوی دانشجو هام ضایعم کردی،احساس کردم دیگه غروری برام نمونده...
مریم اون روز اولین باری بود که یه دانشجو تونسته بود این شکلی با خاک یکسانم
کنه...
اولش فکر میکردم که شاید اتفاقی بوده،روز اولی بودی و حالت بد بوده و یه مشت
چرند سرم هم کردی..
فکر میکردم اگه روز بعد بیای سر کلاس رفتارت آروم میشه و تعقیر میکنی!
چون چهرت یه مظلومیت خاصی داشت که اصلا با اخلاق و رفتارت جور در نمیومد..
اما متاسفانه بگم یا خوشبختانه،روز بعدش و روز های بعدش هم همون آش بود و
همون کاسه..مریم شعبانزاده دانشجوی تخس هیچ تعقیری نکرد..
بلکه بدتر هم شد و روز به روز بیشتر خفیفم میکرد..
لبخندی به روش زدم که باز با فشوردن دستم ادامه داد:
_گذشت تا روزی که گفتی میخواستی برگردی شمال...

مریم اون روز من جهنم رو به چشم خودم دیدم،اون روز فهمیدم که این وسط یهوابستگی شدید به وجود اومده و هیچ چیز هم جلو دارش نیست..
353
اون روز دلم میخواست داد بزنم نرو،دلم میخواست بهت بگم نمیخوام بری،اما
نمیشد،اگه میگفتم دلیل میخواست و اون روز من پوچ و پوچ بودم
متاسفانه نتونستم جلو دار رفتنت بشم تو مصمم بودی به رفتن وهیچ نسبتی با من
نداشتی!
مجبور شدم بزارم بری،اما همون روز دلم رو با خودت روانه ی شمال کردی..
جسمم اینجا بود و روحم درگیر تو..
ذهنم بدجور مشغول شده بود و دلم میخواست از این حسی که پیدا کردم یک نفر
باخبر بشه و بتونه راهنماییم کنه...
تا اینکه فکرم فقط به کامران برادرم رسید،همون روز با عجله به سمت خونش راه
افتادم و از بخت خوبم تنها بود و وقتش آزاد..
نشستم براش جیک و پوک این مدت روتعریف کردم..
مریم میدونی بعد از توضیحاتم کامران چیگفت؟؟
از تعریف های کسری بغض گلوم رو گرفته بود و باصدای لرزون جواب دادم:
_چی؟؟چی بهت گفت!نفس عمیقی کشید و دستام رو رها کرد و گفت:
_مریم کامران بهم گفت عاشق شدی،گفت کارم تمومه..
حتی خودمم به فکرم میرسید که اسم احساسم عشق باشه،اما

نمیخواستم باور
کنم،نمیخواستم خودم رو اسیر عشق و عاشقی کنم،
اما با حرفی که کامران برادرم بهم زد،
فهمیدم درسته،من عاشق شدم،عاشق دانشجوی لجبازی که همیشه
باهام میجنگید و
تمام صغری کبری چیدن هامم براش بخاطر همین حس مبهم بود که
وابستگی شدید
به وجود آورده بود..
همونطور منتظر به کسری چشم دوخته بودم که سیبک گلوش بالا پایین
شد و گفت:

_مریم از قضیه ی نظامی بگیر تا همه،اون روزا من میخواستم بمیرم،اما
به زور
تحمل کردم و دیدی که اومدم کارت رو خراب کردم که بلکه نتونی پیش
اون مرتیکه
کار کنی...
ازش جدا شدم و گفتم:
_خیلی دیوونه ای کسری،درست درکت میکنم،اما اینکه اومدی کارم رو از
دستم
گرفتم اصلا کار درستی نبود..نیم نگاهی بهم انداخت وگفت:
_من انقدر بی غیرت نبودم که بزارم تو توی اون محیط مسموم کارکنی،
تو هنوز نظامی رو نشناخته بودی و نمیدونستی چطور آدمیه،اگه من
سرراهت قرار
نمیگرفتم حتما تا حالا...
زیر لب لب زد:
_استغفرلله

فورا جواب دادم:
_استغفرلله چی،چرا نمیگی چی میشد!!
دستی به ابرو هاش کشید و گفت:
_حتی نمیخوام راجب بهش حرفم بزنم،چه برسه به اینکه بخوام به تو بگم..
تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:
_باشه مهم نیست،اون دیگه گذشته،مهم حال من و توعه!
کسری لبخند مهربونی به روم زد و گفت:
_مریم!
لب خیس کردم:
_بله!355
کسری جواب داد:
_نه دیگه نشد،زودباش چیزی رو که میخوام بگو!
چشم ریز کردم:
_چی،چی باید بگم!
جواب داد:
_بگو جانم...
لبخندی بهش زدم و گفتم:
_خیلی خب حالا جانم،میشه بگی!
چرخی تو اتاق زد و گفت:
_مریم من راجب یک چیز درمورد تو خیلی عذاب وجدان دارم،اما باید قول بدی قبل
اینکه بهت بگم خودت رو کنترل کنی!
ابرو بالا دادم:
_خیلی خب قول،بگو دیگه جون به لبم کردی!
تک خنده ای کرد و گفت:

_مریم روزی که رفتی شمال و گفتی میخوای برای همیشه انتقالی بگیری برای شمالرو یادته؟
سر تکون دادم که گفت:
_مریم اون روز،دنیا رو سرم خراب شد،فهمیدم که دیگه جدی جدی داری از دستم
میری و من احمق هم فقط نشستم و نگاه میکنم...
حرف هاش گنگ بود برام،اصلا نمیفهمیدم که ادامه داد:
_مریم اون روز، تنها راهی که به ذهنم رسید،دستکاری برگه امتحانت بود...
رفته رفته چشمام اندازه نعلبکی گشاد میشد که ریلکس ادامه داد:
356
_مریم تو درس هندسه رو ۱۹شده بودی،باورت میشه،
اما من برای اینکه بتونم برت گردونم شیراز،نمرت رو دستکاری کردم و اومدم
شمال و گفتم که افتادی،
مریم تو باید من رو ببخشی من بخاطر اینکه پیش هم باشیم دست به چنین کاری
زدم،میبخشی مگه نه؟؟
آروم آروم از روی تخت کسری بلند شدم و جواب دادم:
_چی؟؟
تو چیکار کردی؟؟کسری دوتا دستش رو جلوم گزاشت وگفت:
_آروم باش،مریم،یه وقت سر و صدا نکنی آبرو ریزی بشه...
نفس هام به شمار افتاده بود و گفتم:
_کسری،تو...
تو میفهمی داری چی میگی؟؟
تو برگه ی من رو دستکاری کردی اما غرورت نزاشت که بگی!!

سریع جواب داد:
_مریم تو باید من رو درک کنی،من بخاطر اینکه تورو برگردونم شیراز و بتونم
کنارت باشم،هر فکری که به ذهنم میرسید انجام میدادم..
و خوشبختانه هم تونستم تورو برگردونم شیراز..
خیلی عصبانی شده بودم،که گفت:
_مریم آروم باش لطفا،انقدر خودتو اذیت نکن..
تو دیدی که من آوردمت دانشگاه و جواب تمامی سوال هارو بهت دادم، 357
تو یک درصد هم فکر نکردی بخاطر چی این کار رو کردم،
اون دو نمره ای هم که کمک نکردم،گفتم یه وقت رستمی شک نکنه..با صدای نسبتا بالای داد زدم:
_رستمی چه خریه،من برگه ی اصلیم ۱۹شدم چرا باید ۱۷پایانیم بشه کسری..
تو چیکار به برگه ی من کردی لامصب..
همینجور پی در پی میگفتم و نفس هم کم نمیاوردم که یهو اومد و بغلم کرد و لباش
رو روی لب هام چفت کرد..
اولین باری بود که داشتم توسط جنس مخالف بوسیده میشدم..
داشتم نفس کم میاوردم،
بخاطر همین کسری رو به عقب هول دادم و گفتم:
_دیوونه الان یکی میاد این چه کاریه که میکنی..
کسری ریلکس تر از قبل جواب داد:
_دارم با بودنت آرامش رو به ریه هام تزریق میکنم مگه گناهه عشقم رو زنم رو
ببوسم،

اصلا بزار بابام از در بیاد تو برام مهم نیست..
چشم ازش گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
_امشب من اینجا پیشت تو نمیخوابم،
بخاطر اینکه امنیت جانی ندارم .کسری با اخم نگاهی بهم انداخت و گفت:
_زن من جاش فقط کنار منه،بعدشم،یعنی چی امینت جانی نداری؟؟
با لب ولوچه ای آویزون نگاهی بهش انداختم که ادامه داد:
_نترس کاری باهات ندارم،اصلا میخوای پاشو برو کنار مادرم بخواب..
358
وقتی تو نمیخوای از آرامش کنار من بودن سهیم بشی متاسفانه من دیگه حرفی ندارم..
چشم از کسری گرفتم و پشتم رو بهش کردم:
_هرجور میخوای فکر کنی فکر کن،
فقط الان لطفا یه دشک به من بده میخوام زمین بندازم بلکه بتونم چشمام رو روی هم
بزارم!
کسری نفس عمیقی کشید و جواب داد:
_متاسفم،تو اتاق من دشک پیدا نمیشه،باید همینجا بخوابی،
و به تخت خواب اشاره کرد..
لبخند کجی به روش زدم و گفتم:
_شتر در خواب بیند پنبه دانه..
کسری چشماش باز شد و گفت:_حالا دیگه من شدم شتر آره مریم خانوم!
پقی زدم زیر خنده چیزی نگفتم که بازهم صداش رو شنیدم:
_ببین مریم،تو الان علاوه براینکه زن رسمی و قانونی منی،
عشقمی،محرم قلبمی،

چطوری میتونی از من جدا بخوابی هان!
نیم نگاهی بهش انداختم و لب زدم:
_چون میترسم،
میترسم یه وقت،یه کاری دست خودم و خودت بدی!
کسری رفته رفته چشماش ریز شد و جواب داد:
_حرف نباشه مریم،همین که گفتم،تو از امشب تا همیشه بغل خودمی فهمیدی؟؟
359
از این همه حجم پررویش داشتم به وجد میومدم که جواب دادم:
_اون وقت اگه نخوام بخوابم چی میشه؟؟
کسری تای ابرو هاش رو بالا داد ولب زد:
_اون وقت،مجبور میشم به زور متوصل بشم!
نفس صدا داری کشیدم و گفتم:_خیلی خب،بیا به زور متوصل شو ببینم چند مرده هلاجی.
خنده ای به روم زد و به سمتم قدم برداشت و تویه حرکت روی تخت خابم پرتم کرد
وبه سمتم قدم برداشت..
واقعا نمیفهمیدم میخواد چیکار کنه و درحالی که از این همه نزدیکی بهش خیلی حس
خوبی داشتم،
اما باز هم به ترس تو دلم بود که من رو میترسوند.
کسری کامل روم قرار گرفته بود و دستش رو به زیر لباسم سوق داد و شروع به
مالیدن سینه هام کرد..
همش سعی داشتم در برم اما انقدر کسری محکم روم افتاده بود که جای برای وول

خوردن نداشتم.
کسری با دستاش داشت جای جای بدنم رو لمس میکرد که ناخود آگاه آه کشیده ای از
دهنم در اومد و این باعث شد
کسری بیشتر حشری بشه و گفت:
_بهبه،پس همراهیم میکنی مگه نه خانومم!
با هرکلمه ای که از دهنش در میومد،قلبم میخواست از جاش کنده بشه که گفتم:
_تا آخر عمرم همراهتم،و این حرف من باعث شد که کسری این جرعت رو به خودش بده و دستش به سمت
پایین تنم حرکت کرد..
360
چند ساعتی بود که تو بغل کسری لم داده بودم،از نزدیکی زیاد باهاش احساس خجالت
میکردم که گفت:
_مریم،نمیخوای این هم خوابی کامل بشه؟؟
توبغلش تکونی به خودم دادم وگفتم:
_کامل بشه؟؟یعنی چی کامل بشه،منظورت از این حرف چیه؟
کسری خودش رو بهم بیشتر نزدیک کرد و نفس های داغش توصورتم برخورد کرد
و گفت:
_منظورم اینکه،نمیخوای تا آخر همراهیم کنی و خانومم بشی؟؟
با حرفی که زد سریع،خودم رو از حصار دست هاش بیرون کشیدم و گفتم:
_ولم کن ببینم،گفتم تو بی جنبه ای،کنارت نخوابم،ببین داره چی میشه!

لبخندی زد و گفت:
دیوونه ای تو دختر،باشه اصلا نخواستم همراهیم کنی،
اما تا چند وقت دیگه،فورا عروسی میگیرم و تورو برای همیشه مال خودممیکنم،فهمیدی خانم زرنگ!
لبخند کجی گوشه ی لبم نشست و گفتم:
_حالا تو اون روز،
فکر این چیز ها و از سرت بیرون کن..
آروم لب زدم:
_جناب سمیعی!
لب زد:
_خیلی خب،پس پاشو برو رو زمین بخوابم میخوام بخوابم،امروز کلی خسته شدم!
اخم کردم و جواب دادم:

_نه بابا زیادت نشه یه وقت؛من روی زمین خوابم نمیبره..
لطف کن بیا پایین بخواب،من باید روی تخت بخوابم!
نگاه سر سری بهم انداخت و جواب داد:
_ببین من روی زمین بخوابم دیسک کمر میگیرتم،
اگه میخوای رو تخت بخوابی،بیا همینجا کنار من بخواب،
نترس کاریت ندارم!دندون هام رو روی هم سابیدم و جواب دادم:
_نخیر،من عمرا یک شب رو تا صبح کنار تو بخوابم!
همین روی زمین میخوابم،اما کنار تو یکی نمیخوابم،
کسری پتو رو روی خودش کشید وگفت:
_بهتر،جای منم بازتر،همون روی زمین بخوابی بهتره برات...
گفت و سرش رو زیر پتو برد،ناجور حرصی شده بودم،حتی یه دونه بالش هم توی

اتاقش نبود،
بلکه بتونم سرم رو روش بزارم..
هنوز ۵مین از حرف های کسری نگذشته بود!
و منم همش به دور و برم نگاه میکردم و آه میشکیدم!
یهو سرش رو از زیر پتو بیرون آورد و گفت:
_چیه خوابت نمیبره،مریم خانم!؟
باعصبانیت رو بهش کردم و گفتم:
_آره نمیبره،تورو سننه.
پوف کشیده ای کشید و گفت:
362_آخ مریم،آخ مریم
چرا انقدر لجبازی میکنی،بابا بیا اینجا بگیر بخواب بخدا که کاری باهات ندارم دختر!
با چشم های مظلوم بهش زل زدم گفتم:
_قول بده،قول بده که حتی بغلمم نمیکنی!
کسری لبخندی توی تاریکی شب زد و سفیدی دندوناش به چشمم خورد و لب زد:
_اوکی،بیا،
حتی بغلتم نمیکنم،پشت بهت میکنم میخوابم،خوبه؟؟
راضی شدی اینجوری!؟
تو جام جابه جا شدم و گفتم:
_خیلی خب،میام،قول دادی!
کسری نفسی کشید و گفت:
_مرد و قولش،من که زیر قولم نمیزنم.
لبخندی از روی رضایت به لب هام نشست و از جام بلند شدم.
حالا دیگه روی تخت خواب دراز کشیده بودم و پشت به همدیگه کرده بودیم که

صداش رو شنیدم:
_یه سوال ذهنم رو درگیر کرده مریم!!بلافاصله جواب دادم:
_بگو چه سوالی؟؟
جواب داد:
_تو نمیتونی روی زمین بخوابی،مگه خونتون تخت خواب دارید،آخه اون دفعه که
اومدم خونتون دکوراسیون خونه،این رو نمیگفت!
سریع جواب دادم:
363
_درسته خونه ی ما دکوراسیون آنچنانی نداره،اما من همیشه تخت خواب داشتم.
بابام هیچ وقت نمیزاشت من بدون تخت خواب بخابم،هرکاری میکرد تا من روی
زمین نخوابم!
بخاطر همینه که نمیتونم!.
جواب داد:
_که اینطور،اشکال نداره،بهتره بخوابیم فردا باید صبح زود بیدار شیم تورو برسونم
تو خونه ی قبلی..
باید اونجا وسیله هات رو جمع و جور کنی!و وسیله های عروسی جایگزینشون بشه!
با هول توجام نیم خیز شدم:_چی داری میگی؟عروسی!
نمیفهمم منظورت رو!
کسری هم درست مثل من،تو جاش نشست و گفت:
_آره عروسی،بخاطر اینکه من دیگه تحمل ندارم بدون تو باشم، بخاطر همین میخوام هر چه زودتر عروسی کنیم!

بزاق دهنم رو پایین دادم و گفتم:
_شاید بابای من آماده نباشه،به هرحال هردختری باید با خودش جهاز بیاره خونه
شوهرش!
کسری لبخندی زد و گفت:
_کدوم جهاز؟من نمیخوام تو چیزی بیاری،
خودت که میدونی خونه ی الانم کامل مبلست،اما برای عروسی همرو تعویض
میکنم..
لب زدم:

_برای چی میخوای انقدر هزینه کنی وقتی که خونه ی حال حاضرت هیچ مشکلی
نداره؟؟کسری دوباره روی تخت دراز کشید و گفت:
_این که چیزی نیست،
احتمالا چند ماه بعد عروسیمون مهاجرت کنیم برای همیشه بریم آمریکا!!
چشمام رفته رفته گشاد تر میشد و لب زدم:
_داری شوخی میکنی مگه نه؟؟
نفس عمیقی کشید و جواب داد:
_نه شوخی برای چی؟؟دارم جدی میگم!
با دست به بازوش زدم و گفتم:
_فکرش رو از سرت بیرون کن،من هیچ وقت خانواده ام رو ترک نمیکنم!
کسری جواب داد:
_چی داری میگی دیوونه،مگه قراره برای همیشه بریم و دیگه برنگردیم،
تو هروقت دلت تنگ بشه،برت میگردنم ایران و یه مدت کنار خانواده

ات میمونی..
چشمام پراز اشک شد و کسری با صدای پایین تری ادامه داد:
_میدونی برای چی میخوام مهاجرت کنم مریم؟!
بلافاصله لب زدم:
_برای چی؟؟جواب داد:
_بخاطر اینکه دکترای که تو آمریکا گرفته بودم،ناتموم مونده،
مریم من میخوام برگردم آمریکا و از اونجا فوق رو بگیرم و از همونجا
پزشک بودن
رو ادامه بدم!
365
بزاق دهنم رو پایین فرستادم و گفتم:
_جدی میگی؟؟
یعنی تو..
یعنی تو مدرکت رو تو آمریکا گرفتی؟؟
کسری با صدای دو رگه اش لب زد:
_درسته مریم..
من نمیخواستم به ایران برگردم،اما سه سال پیش،درست وقتی مدرک
دکترا رو
گرفتم،
بابام ازم خواست که به ایران برگردم و به کشتی ها رسیدگی کنم،
بابام بر این عقیده بود که داشتن کشتی هابرام بهتر میتونه باشه،
تا اینکه پزشک باشم..همون سال،مامان هم حالش نابسامان بود و
همش ازم میخواست برگردم ایران..
منم ناچار شدم و برگشتم،
اون موقه از هدف پزشکیم دست کشیدم.
اما حالا..

حالا که تو کنارمی،میخوام باهمدیگه بریم..
مریم من میخوام توهم مدرک مهندیست رو از بهترین دانشگاه های لوسآنجلس
بگیری،
نه اینکه ایران بمونی و یه مدرک به درد نخور رو بزاری توی کشوی کمادت.
خمیازه ی بلند بالای کشیدم و جواب دادم:
_خیلی خب کسری،حالا که نصفه شبه،
366
نمیخواد برام این چیزارو بگی،بهتره بخوابیم،که من یکی دارم از خستگی جان به
جان آفرین تسلیم میشم..
کسری تک خنده ای کرد و گفت:
_دیوونه ی منی تو،بخواب خوشگلم،آروم بخوابی!
از این همه مهربونی و شیرین زبونی های کسری قند تو دلم آب میشد،اما اصلا بهروی خودم نمیاوردم!
دراز کشیدم و به پشت به کسری کردم و چشمام رو بستم،
عجب شبی بود امشب،
هیچ وقت فکر نمیکردم یه روزی زن استاد دانشگاهم بشم و از ته قلبم بپرستمش،
اما این اتفاق افتاد و حالا من زن رسمی کسری سمیعی استاد مغرور دانشگاه شیراز
بودم!
پوفی کشیدم و بلاخره چشمام رو بستم،دیگه وقت این بود که بخوابم امشب میتونستم،سرم رو روی بالش بزارم و با یه خیال راحت بخوابم،
چه شب های که کابوس دوری از کسری رو داشتم و حالا پشت بهش

خابیده بودم.
یک لحظه احساس ناشکری بهم دست داد بخاطر همین به شونه ی سمت کسری دراز
کشیدم و دستم رو حلقه ی کمرش کردم!!
کسری یهو مثل جن زده به سمتم برگشت و گفت:
_این خودتی مریم،یا روحته؟؟
خندیدم و جواب دادم:
_خودمم بله،دلم به حالت سوخت اولین شب متاهلیت رو اینجوری سپری کنی!
کسری از خدا خواسته برام بغل باز کرد و تا صبح با تموم آرامشی که از وجودشبهم تزریق میشد خوابم برد..
367
توی عالم خواب خواب های رنگی میدیدم و میخندیدم که یهو صدای کسری عین
بمب تو سرم رژ سرفت:
_مریم،مریم،
پاشو زن،لنگ زره،چرا همش داری تو خواب میخندی!
کم کم چشمام رو باز کردم و وقتی فهمیدم چه گندی بالا آوردم،صدام رو تو گلو
صاف کردم و یهو از جام بلند شدم:
_چی؟
چی گفتی؟؟لنگ ظهره مگه ساعت چنده؟؟
کسری که مثل همیشه اتو کشیده و مرتب ایستاده بود،نگاهی به ساعت مچیش انداخت
و گفت:
_ساعت من داره ۱۲:۳۰رو نشون میده،ساعت تورو نمیدونم!

از اینکه داشت مسخرم میکرد بدم اومد و فورا جواب دادم:
_اصلا تو بگو ساعت ۳بعدازظهر،من هنوز خوابم میاد!
کسری بی معتطلی گفت:_دیوونه باید بریم،دکوراسیون خونه رو انتخاب کنیم،
تا حالاشم دیر شده،
مامان خیلی وقته داره صدامون میزنه برای نهار!
دستی به صورتم کشیدم و گفتم:
_خیلی خب،تو برو تا منم آبی به دست و صورتم بزنم میام.
با رفتن کسری وارد سرویس بهداشتی شدم،
انقدر که خوابیده بودم حالم بد شده بود،تند تند آب تو صورتم میزدم و با هر مشت آب
حالم جا میومد،
368
نگاهی به خودم داخل آیینه انداختم،چقدر چشمام پف کرده بود،
از بخت بدم هیچ لوازم آرایشی هم همراه خودم نداشتم بلکه یکم جون به چشمای پف
داده ام بدم..
نفس عمیقی کشیدم و بعد از انجام کار هام داخل سرویس بهداشتی،با مرتب کردن
سر و وضعم از اتاق بیرون زدم..
قدم به قدم به سمت پذیرای راه افتادم که یهو صدای پریسا خانم رو شنیدم:
_این دختره تا کی میخواد بخوابه،خوبه والا،خجالت هم نمیکشه،و این صدای کسری بود که به گوشم رسید:
_عه مامان،باز شما شروع کردی؟؟
بابا دختره بیچاره خسته است،چرا شما به همه چی میپری!

صدای توگلو صاف کردم و با رسیدن بهشون گفتم:
_سلام..
ببخشید من خیلی خسته بودم بخاطر همین...
پریسا خانم باعث شد حرفم نصفه بمونه،و خطاب به کسری گفت:
_زود باش ببینم کسری،باید بریم سر میز نهار..
یعنی چنان این زن بامن رفتار کرد که قشنگ با خاک یکسانم کرد.
با رفتن پریسا خانم،رو به کسری کردم و گفتم:
_هیچ معلوم هست مادر گرامی چشه؟؟
کسری پوفی کشید و از روی مبل تک نفره بلند شد و گفت:
_مریم توروخدا تو یکی دیگه گیر نده،ببین اصلا مادرم رو بیخیال،اوکی؟؟
لب زدم:
_چی چیو بیخیال،نمیبینی داره چطوری رفتار میکنه،
369اصلا جواب سلام من رو نداد،تو چه انتظاری از من داری؟؟
کسری به سمتم اومد و گفت:
_ببین مریم،تو که خودت قضیه ی مامان رو میدونی،
پس لطفا انقدر خودت رو اذیت نکن،یه خورده بهش زمان بده،
مطمعن باش همه چی درست میشه باشه؟؟
نفسی کشیدم و جواب دادم:
_من نمیام،
من نمیام سر میز نهار..
کسری تعجب زده چشماش باز و باز تر میشد و گفت:
_عه عه مریم،من که گفتم تو از مامانم عاقل تری،چرا داری بچگانه رفتار میکنی و
لج داری؟؟
یعنی تو به عشقت اعتماد نداری؟؟
چشم بستم و باز کردم چرا دارم،فقط این وسط یه سوال دارم؟

کسری جواب داد:
_سوال؟؟
چه سوالی؟لب زدم:
_یادته قبل از اینکه بگی بهم علاقه داری،
میگفتی که یه دلیل داره کارهات،میشه اون یه دلیل رو بهم بگی؟؟
کسری نفس عمیقی کشید و گفت:
_دلیل تمام کار هام عشق تو بود مریم،من بخاطر اینکه بتونم تورو عقد کنم و اون
موقه بهت بگم عاشقتم،

انقدر تورو دور خودم میچرخوندم،یعنی تو یک صدم درصد هم فکر نکردی
که من رفتارام غیر طبیعیه؟؟
لب زدم:
_چرا خیلیم غیر طبیعی بود،اما آرزو میکنم که ای کاش هیچ وقت باهات رو به رو
نمیشدم!
کسری بهم نزدیک تر شد و دستام رو گرفت و گفت:
_یعنی از عشقی که بهم داری پشیمون شدی خانمم!
با هرکلام از کسری دست و پام سست میشد و خودم رو میباختم،
اومدم که بگم نه،یهو صدای پریسا خانم تو سالن پیچید:
_پس چیشد کسری،نمیخوای بیای؟؟
لب زدم:
_تحویل بگیر آقا کسری،پریسا خانم حتی من رو صدا نمیزنه و طرف تمام صحبت
هاش فقط توی نه من..

کسری لبخند کجی گوشه ی لبش نشست و گفت:
_آخه تو چقدر میتونی بچه باشی که به این چیزا توجه داشته باشی..
اخم کردم و گفتم:
_هیچم بچه نیستم،این ما جنابعالیه که داره با من لج میکنه..
انگار دشنمنشم!
کسری در جواب حرفم،دستم رو گرفت و همراه خودش کشید:
_بیا بریم انقدر غر نزن خانم زیبای من!
یه اخم ریز مهمون ابرو هام شده بود،اما به اجبار کسری هم که شده بود،
371
باهمدیگه به سمت میز نهار راه افتادیم !
با دیدن پریسا خانم،حتی پدر کسری هم روی میز نشسته بود و با دیدن من لب زد:_به به،عروس خانم،
چقدر ما منتظر بودیم ببینیمت خانم!
لبخند زورکی تحویل پدر کسری دادم و گفتم:
_ببخشید توروخدا یکم دیر شد..
پریسا خانم زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و گفت:
_خیلی خب اگه نمیخواید بشینید تا ما شروع کنیم..
کسری لبخند بی جونی زد و به آرومی کنار پدرش نشست و منم مجبور شدم،
روی صندلی خالی کنار پریساخانم بشینم!
به محض نشستن،پدر کسری لبخند مهربونی به روم زد و گفت:
_بفرما دخترم،یه وقت تعارف نکنی،چون دیگه اینجا خونه ی توهم هست..
متقابلا لبخندی به روش زدم و گفتم:
_نه این چه حرفیه پدرجان،من آدم تعارفی نیستم و بشقاب رو برای

کشیدن برنج از
روی میز برداشتم!
اما نمیدونم چیشد که یهو با برداشت کف گیر و آوردنش به سمت بشقابم،
یهوی با برخورد به تنگ دوغ،تمامش روی سفره ریخت!
هول شده لب زدم:_وای ببخشید،اصلا نمیدونم چیشد الان..
الان تمیز میکنم!
پریسا خانم با دادی که زد،قلبم شروع به محکم تپیدن کرد و لب بازکرد:
372
_دختره ی دست و پاچلفتی،حتی نمیتونی از پس یه کفگیر بربیای،
چطوری میخوای برای کسری من از زندگی کردن بربیای هان؟؟
چونم شروع به لرزش کرد و با صدای که میلرزید جواب دادم:
_من..
من نمیخواستم این طوری بشه!!
پریسا خانم بابی احترامی جواب داد:
_نمیخوام ببینمت،اصلا خوشم ازت نمیاد..
کسری بلافاصله جواب داد:
_عه مامان،این حرف ها چیه که داری به مریم میزنی،اون که...
پریسا خانم با پریدن وسط صحبت های کسری گفت:
_خوبه خوبه،خوب طرفداری هم ازش میکنی؟؟خامت کرده دیگه خام شدی!!
پدر کسری نفس عمیقی کشید و روبهش کرد:_خانم لطفا،مگه حالا چیشده؟یک ثانیه نگار خانم رو صدا میزنیم تمیز میکنه!
این همه داد و بیداد چیه سر مریم میکشی!
پریسا خانم میز رو به جلو هول داد و گفت:
_چشمم روشن،همتون هم که پشتش رو میگیرید!

من دیگه یک ثانیه جای که این دختر نفس بکشه و باعث آلوده شدن فضا باشه نمیمونم!
کسری با عصبانیت بلند شد و گفت:
_مادر تو دیگه داری در حق مریم بی انصافی میکنی!
مگه این دختر چه گناهی کرده که شما انقدر اذیتش میکنید!
دیگه تحمل نکردم و در جواب کسری گفتم:

_مهم نیست کسری!
بهتره که دیگه من اینجا نمونم!
میرم آماده میشم،میخوام برگردم شمال!
گفتم و چند قدم ازشون دور شده بودم که صدای کسری رو شنیدم:
_چی داری میگی مریم،یعنی چی که میخوای برگردی شمال.؟؟
و همچنان صدای پریسا خانم که میگفت:_ولشون کن بره دختری...
با رسیدن به پله ها دیگه صداشون رو نشنیدم، و با گریه وارد اتاق مشترک خودم و
کسری شدم!
دلم میخواست از ته دلم هق بزنم،این زندگی نبود که من در کنار کسری خواهانش
بودم،
میدونستم که با مخالفت های پریسا خانم هیچ وقت نمیتونم راحت و با آرامش کنار
کسری بمونم!
درحال گریه کردن و پاک کردن اشک هام بودم که صدای باز شدن در به گوشم
رسید و بعد هم کسری وارد اتاق شد..
نگاهی بهم انداخت و گفت؛

_آخه دیوونه تو داری گریه میکنی چرا برای چی؟؟
دماغم رو بالا کشیدم و گفتم:
_برای چی؟؟این دیگه سوالی نیست که جواب داشته باشه..
همه چی مثل روز روشنه کسری،مادر تو من رو نمیخواد!
پس بهتره روی این قضیه دیگه پافشاری نکنیم..
374از روی تخت بلند شدم و به سمت چمدون گوشه ی اتاق راه افتادم که صداش رو
شنیدم:
_مریم دیوونه بازی در نیار،
یعنی چی پافشاری نکنیم،مریم من و تو عاشق همیم،
زن و شوهریم،و هیچ کس نمیتونه این رو عوض کنه!
با چشم های اشک بار بهش زل زدم:
_نه کسری عاشق بودن کافی نیست،
وقتی که مادرت همش سرکوفت بهم بزنه،من دیگه نمیخوام اینجا بمونم..
کسری دستی به داخل موهاش به شکل کلافه ای کشید و گفت:
_خیلی خب..
خیلی خب مریم،من همین حالا تورو برمیگردونم خونه ی خودم،باشه؟؟
همونطور که زیپ چمدون رو میبستم لب زدم:
_باشه هرجا میخوای من رو ببر اما من دیگه نمیتونم حتی یک ثانیه اینجارو تحمل
کنم..
گفتم و دسته ی چمدون به دست به سمت در راه افتادم و کسری هم به دنبالم!
همین که به سالن پایینی رسیدیم،پریسا خانم دست به سینه ی جلوی در ایستاده بود وخطاب به من گفت:

_امیدوارم دیگه نبینمت!
چشم بستم و باز کردم،دیگه باید یه جواب دندون شکن بهش میدادم که گفتم:
_کاش به جای این حرف ها،یکم به عنوان یه مادر به خواسته ی پسرت احترام
میزاشتی..
و الی نمیشه اسم چنینی مادری رو مادر گزاشت..
375
گفتم و فورا جواب ازش گرفتم:
_ساکت شو،تو کسی نیستی که بخوای نظر بدی که من،
مادر خوبی هستم یا نه،همین که دیگه تو نبینم،
یادم میره که کسری چقدر انتخاب اشتباهی کرده!
نفس عمیقی کشیدم و صدای کسری جواب گوی مادرش بود:
_کافیه مادر،من مریم رو دوست دارم،میخوام باهاش زندگی کنم،
حتی اگه لازم باشه،برای اینکه بتونم توی زندگیم نگهش دارم،دیگه قید همه چیز رو
میزنم!
#کسریمادرم نگاه تیزی بهم انداخت و گفت:
_خوبه والا،دیگه شورش رو دراوردی کسری،
اگه میخوای باهاش ادامه بدی دیگه من رو نمیبینی،
جوابش رو بلافاصله دادم و گفتم:
_اتفاقا این منم که اگه شما بخواید ادامه بدید،
دیگه نمیتونم تحمل کنم،میرم و دیگه هم برنمیگردم،
صدای بابا رو شنیدم که گفت:
_خانم کافیه دیگه کمتر این بچه هارو اذیت کن،
آخه تو چه مشکلی با این دونفر داری من نمیدونم!

مادرم نفس عمیقی کشید وگفت:
_نمیخوام تو چیزی بگی،تو اصلا نمیتونی من رو درک کنی،
376
تو دلهره های من رو نمیتونی بفهمی،و الی انقدر ریلکس نیستی!
عصبانی شده لب زدم:
_چه دلهره ای آخه مادر من،شما دارید دیگه زیاده روی میکنید!
نفس عمیقی کشیدم و رو به مریم کردم که بدون هیچ حرفی از در بیرون زد و رفت..نفسم رو با صدا بیرون دادم و با باز کردن در ورودی خونه رو ترک کردم وکسری
هم بدون خداحافظی با پریسا خانم،
دنبالم راه افتاد..
صداش روشنیدم:
_مریم وایسا،وایسا میخوام باهات حرف بزنم!
ایستادم و رو به کسری کردم:
_اینجوری نباید با مادرت حرف میزدی،بلاخره اون هم مادرته،
حق داره عروسش رو خودش انتخاب کنه،اون مم رو نمیخواد،جونش سلامت،
همین فردا دادخواست طلاق میدم،اون وقت دیگه خیال مادرت برای همیشه راحت
میشه!
کسری نگاهی بهم انداخت و گفت:
_اگه عشق و علاقه ات انقدر به من کمه،که همین حالا برو داد خواست رو بده،چرا
فردا!
اما اگه من رو میخوای،این حرف ها اهمیت نده،
همین حالا میبرمت شمال،با پدر و مادرت خداحافظی کن،

تا برای همیشه مهاجرت کنیم و زودتر به آمریکا بریم!تعجب کردم و لب زدم:
_دیوونه شدی کسری،چطوری میخوای بری آمریکا..
377
کسری لبخندی به روم زد و گفت:
_دیوونه ی توام،آره مریم من نمیخوام تورو از دست بدم این رو بفهم!
نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم:
_خیلی خب کسری
حالا که تو این میخوای و میخوای با من باشی،من راضیم و باهات به آمریکا میام،
اما اگه باز هم مادرت از اونجا ولمون نکرد چی،اگه باز هم مانع از زندگی دو
نفرمون شد چی؟؟
کسری لبخندی به روم زد و گفت:
_اگه تو به من ایمان داشته باشی،انقدر خودت رو اذیت نمیکنی، توهیچ کس نباید برات مهم باشه مریم،مادرم تا یه روزی میتونه مخالفت کنه،
اما بعدش دیگه،
نمیتونه مریم،نمیتونه مخالفتی بین ما کنه!.مطمعن باش خودش..
خودش ازمون میخواد که برگردیم ایران..چشم بستم و باز کردم:
_باشه کسری،قبوله،
حالاهم بهتره بریم شمال و قضیه رو به خانوادم بگم!
کسری دست روی چشماش گزاشت و گفت:
_چشم خانومم،شما جون بخواه..
گفت و لبخند زنان به سمت ماشینش راه افتاد.
توی مسیر بودیم که کسری صدای ضبط ماشین رو کم کرد و گفت:

_خب مریم خانم،تعریف کن ببینم خوشحالی از اینکه داری میری شمال؟؟
378
رو از کسری گرفتم به جاده دوختم و جواب دادم:
_کیه که از دیدن پدر و مادرش خوشحال نشه،
جوک داری میگی؟
کسری خنده ی بلندی سر داد و گفت:
_دیوونه،سوال ازت میپرسم،توام که همیشه درحال پاچه گرفتنی!
نیم نگاه گذرای بهش انداختم و لب زدم:
_مگه من سگم که پاچه بگیرم هان!کسری بازم خندید و جواب داد:
_نه جانم،بلانسبت خانم متشخصی مثل تو..
این حرف رو نزن،
پاچه گیری یه اصطلاحه،که عموم مردم ازش استفاده میکنن..
شما که نباید ناراحت بشی خانم خانما..
لبخند تلخی به روش زدم و دیگه واقعا این دفعه رو ازش گرفتم:
_من میخوام بخوابم،لطفا از گفتن هر گونه چرت پرت گوی دوری کن..
چشم بستم و به خواب خیلی عمیقی فرو رفتم..
#کسری
مریم وقتی میخوابید و چشم هاش رو میبست خیلی مظلوم تر از اون چیزی میشد که
فکرش رو میکردم..
با چهره ای مثل قرص ماه،دقیقا مثل یه پرنسس میخوابید و باعث میشد،
باعث میشد که من هر لحظه بیشتر عاشق این مظلومیت چهره ی پاکش بشم..
379

نمیدونستم باید چطوری با رفتار های مادرم کنار میومدم،
نمیدونم باید چیکار میکردم که دیگه دست از این همه لجبازی برداره و سر عقلبیاد..
مادرم هیچ جوره نمیخواست مریم رو پذیرا باشه،
فقط بخاطر اینکه من نخواستم با پریا ازدواج کنم..
اما امروز باید حتما یه تماس با پریا میگرفتم و همه چیز رو بهش میگفتم،
یا نه اصلا خاله پرستو،باید بااون حرف میزدم که بلکه بتونه مامان رو راضی کنه
که مریم رو به عنوان
عروسش قبول کنه،و الی برای همیشه به کانادا میرم و دیگه هم برنمیگشتم!
بلاخره به شمال رسیدیم و نسیم درخت های سر به فلک کشیده حالم رو جا میاورد..
شیشیه ی بغل دست مریم پایین بود و اونم حتما داشت از این فضا لذت میبرد
#مریم..
با احساس برخورد باد خنک و ملایمی به صورتم چشمام رو باز کردم و با دیدن
جنگل رو به روم،
یهو از جام پریدم و داد زدم:
_وای
وای..
صدای متعجب کسری رو شنیدم:_مریم عه،بیدار شدی دیوونه چرا همچین میکنی!!
دستم رو جلوی دهنم گزاشتم و لب زدم:

_وای کسری باورم نمیشه که رسیدیم!
380
کسری تک خنده ای کرد و گفت:
_باورت بشه،تو که خوشبحالته،کل مسیر رو گرفتی خوابیدی،
این منم که دارم از کم خوابی جون میدم یه جورای..
بزاق دهنم رو پایین فرستادم و لب زدم:
_غصه نخور،
حالا که برسیم خونه،
مامان فاطمه ام،
برات کره ودوغ محلی میاره،بخور جون بگیری!!
کسری بلافاصه جواب داد:
_جدی میگی مریم،یعنی خودتون درست میکنید؟
سرم رو به بالا و پایین تکون دادم و لب زدم:
_بله،درسته خودمون درست میکنیم!هنوز مزه نکردی ببینی چه طعمی داره..
#مریم..
دو ماه بود که به آمریکا اومده بودیم،
همه چی خوب پیش میرفت،روزی که به شمال رفتیم،
کسری تونست با چرب زبونی بابا اینارو راضی به این مهاجرت کنه،
خانواده ی خودش هم که همونطور که قهر بودیم گزاشتیم اومدیم و بدون خداحافظی
به آمریکا سفر کردیم
همه چی خوب شده بود،اصلا هم قرار نبود عروسی بگیریم،
381
کسری معتقد بود که عروسی خیلی دمده شده و نمیخواد ریخت و پاش الکی انجام

بده..
منم با خواسته هاش موافق بودم و خودمم رمق خاصی برای برگزاری مراسم
عروسی نداشتم!
نزدیک یک ماه بود که به آمریکا اومده بودیم و کسری دانشگاه میرفت برای گرفتن
مدرک پزشکی،
بخاطر اینکه سهمیه داشت میخواست پزشک بشه و درسش رو همین جا و شغلشرو همین جا ادامه بده!
با این که دلتنگ خانواده ام میشدم اما بخاطر کسری باید این دوری رو تحمل میکردم..
درحال درست کردن پاستا بودم که صدای زنگ خونه به صدا در اومد،
ثابقه نداشت که کسری پشت در بمونه،آخه همیشه کلید داشت،
تعجب کرده با علامت سوال،بعد از شستن دستم به سمت در راه افتادم و با باز کردن
در و دیدن کسری،
اخم ریزی به پیشونیم نشست لب زدم:
_عه دیوونه،مگه کلید نداری،چرا زنگمیزنی؟
اشاره ای به وسایل تو بغلش انداخت و گفت:
_اگه جای خالی تو بغلم میبینی،تا بگم من مقصرم!
لبخندی به روش زدم و گفتم:
_خیلی خب لوس،بیا تو..
گفتم و وارد خونه شدم.
همونطور که کسری وارد خونه شد وسایل رو زمین گزاشت و لب زد:
_به به،
382عجب بوی خوبی راه انداختی خانم کوچولو!

با لبخند جواب دادم:
_برات پاستا درست کردم،همونجور که خیلی دوست داری!
کسری چشم بست و باز کرد:
_عالیه،من عاشق دستپخت عالی تو شدم توی این مدت!
انقدری که دیگه دستپخت های مامانم رو به فراموشی سپردم!
نفسی گرفتم و لب زدم:
_مگه میشه آدم غذا های مامان پزش رو فراموش کنه،
این که دیگه دروغ محضه!
کسری در جواب اخم ریزی کرد وگفت:
_تو درست میگی،اما انقدری که به غذا هات علاقه پیدا کردم،
که دوری از غذا های مامان پزم رو به شدت میتونم تحمل کنم!
لب زدم:
_خب حالا دیگه بلف زدن بسته،بگو ببینم چی توی این مشما
هاست،چی خریدی!؟
کسری نگاهی بهشون انداخت و رو بهم کرد:
_کلی خوراکی آوردم،میخوام روز های که خونه نیستم،به نحو احسنت
برام آشپزی کنی!
تای ابرو هام رو بالا دادم:
_نه بابا دیگه چی؟
یه دفعه ای بگو که کلفت گیر آوردی توی این خونه!
کسری از روی مبل راحتی بلند شد و به سمتم اومد:

_این چه حرفیه خانم خانما،شماسرور ما و این خونه ای،دیگه نبینم از
این چیز ها
بگی که...
رو ازش گرفتم:

_من میرم بخوابم تا وقتی که غذا آما ه میشه خیلی خستم!تا ۱۰ میخوابم و میام..
صدای نفس عمیقش رو شنیدم:
_مریم!
با تعجب به سمتش برگشتم:
_جانم چیزی شده؟؟
کسری قدم به قدم بهم نزدیک شد و لب زد:
_تو هنوز هم نمیخوای خانوم من بشی؟؟از حرفی که زد جا خوردم و به من من افتادم:
_چی..
چی منظورت..
منظورت چیه؟؟
کسری دستی به ته ریشش کشید و گفت:
_میدونی مریم،
وقتی میبینم که یه فرشته مثل تو توی خونه ام هست،
اما اجازه دست زدن بهش رو ندارم کلافه میشم!
وقتی به این فکر میکنم که تو نمیخوای با من باشی،
باز هم کلافه ام میکنه،
مریم توروخدا،دیگه بسته،من تحمل ندارم..

به خنده افتادم و گفتم:
_کسری من همین الانشم خانوم توام،
اما...
امااگه به نظر تو خانوم یه مرد شدن،حتما با رابطه داشتن شکل میگیره،میتونم بهتبگم سخت در اشتباهی!
کسری بلافاصه جواب داد:

_من در اشتباه نیستم مریم،من میخوام تو تماما برای من باشی،
نه اینکه ببینمت اما اجازه ی دست..
سرم رو کلافه به چپ و راست تکون دادم:
_کافیه کسری،دیوونه ام کردی،
همش،دست،دست،دست!
مگه من با تو حرف نزدم،مگه ازت نخواستم تا وقتی که راضی به این رابطه نشدم،
هرکاری باهام انجام بدی اسمش تجاوزه.
کسری یه قدم عقب رفت و لب زد:
_آخه،
آخه مریم این اصلا درست نیست،نزدیک به دو ماهه که ما به کانادا اومدیم،و زندگی
مشترکمون رو شروع کردیم،
اما...
اما تو نمیخوای این زندگی واقعی بشه،همش با دلیل و مدرک های که اصلا به جا
نیست،آروم ادامه داد:
_داری...

داری پسم میزنی،این واقعا حقه مریم!؟
لب خیس کردم:
_کسری من کاری به حق بودن یا ناحق بودنش ندارم،
من دارم میگم تا اطلاع ثانوی آماده نیستم کاش یک زره درکم کنی،
گفتم و به سمت پله های خونه راه افتادم که صداش مانع از حرکتم شد:
_خیلی خب،حالا که داری اینجوری باهام تا میکنی،منم از خونه میرم تا وقتی که

بتونی آماده بشی!
چون من دیگه نمیتونم ببینمت و تحمل کنم،چون ممکنه به قول خودت مورد تجاوزم
قرار بگیری!
گفت و با برداشتن کتش از روی مبل،در رو باز ورد و با کوبیدن محکم در به هم،از
خونه بیرون زد...
با رفتن کسری،بغض شدیدی گلوم رو فشورد و نتونستم خودم رو کنترل کنم و
همونجا روی پله ها نشستم و شروع به گریه کردم!اه،لعنتی
من چرا نمیتونستم با کسری باشم،چرا نمیتونستم خودم رو در اختیارش قرار بدم!
من...
من از رابطه میترسیدم؟؟
یا اینکه دوست نداشتم زن بشم؟؟
نمیدونستم،دلیل هیچ کدوم رو نمیدونستم،اما هرچه که بود،باعث میشد اصلا آماده ی
این حرکت نباشم..
یک هفته میشد که کسری رو ندیده بودم،اصلا نمیدونستم الان کجاست،
هرچقدر هم که گوشیش رو میگرفتم،امکان پذیر نبود،

انگار دنیا رو سرم خراب شده بود ونگرانی عین یه خره به جونم،رخنه کرده بود!
شب از نیمه گذشته بود،و با تلفن دستم عرض و پهنای خونه رو طی میکردم،

یهو در خونه باز شد و کسری با حالی زار وارد خونه شد!!
اصلا حال روحیش عادی نبود و نشون از مست بودنش میداد،بزاق دهنم رو پایین
فرستادم:
ک..کسری،حالت..
حالت خوبه،تو...
با شنیدن صداش فهمیدم که اصلا کسری تعادل نداره کشیده لب زد:
_نههههه
حالم،اصلا خوب..
خوب
نیییست،میدونی که...
خیلی دلم...
دلم برات تنگ شده...
تلفن رو روی میز عسلی گزاشتم و به سمتش رفتم و دستش رو گرفتم،
یهو دستش رو دور کمرم حلقه کرد و لب زد:
اوف،
دارم میمیرم من برای این تن!
بوی گند الکن به صورتم برخورد و با صدای بالا رفته گفتم:
_کسری تو مشروب خوردی احمق!!
387فشار دستش رو دور کمرم محکم تر کرد و گفت:
_هیسسسس
آروم...
آروم باش،
آره مشروب خوردم،چون دیگه نمیتونم بیشتر از این تحمل کنم نداشتنت رو!!
گفت و لب هاش رو روی لب هام گزاشت!

هرچقدر تقلا میکردم نمیتونستم خودم رو از دستش رها کنم!
پیش روی های کسری خیلی زیاد شده بود و محکم به دیوار پشت سرم کوبونده بودم،
از لب هام گاز های ریز ریز میگرفت و دیگه نمیتونستم تحمل کنم و صدای آه مانندم
بیرون رفت!
طی یه حرکت از زمین بلندم کرد و به سمت اتاق خواب راه افتاد!
لب زدم:
_کسری توروخدا،ولم کن کسری،
بخدا..
بخدا نمیبخشمت!
گفتم اما کسری بی توجه به التماس هام،روی تخت پرتم کرد و روم خیمه زد:_ساکت باش مریم،
شب خوبی رو برات رقم میزنم،مگه همین رو نمیخواستیم!!
قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم پایین ریخت و برای آخرین بار التماس کردم:
_میخوام کسری،میخوام!
اما الان نمیخوام،بخدا کسری من آماده نیستم!

کسری خودش رو بهم بیشتر مالید و گفت:
_اما من آماده ام و همین مهمه!
دستش رو به سمت شلوارم سوق داد و من دیگه همه چیز رو تموم شده میدیدم که
یهو کسری از حرکت ایستاد تو گوشم پچ زد:
_من انقدر نامرد نیستم که بدون خواسته ی قلبیت دست به کاری بزنم مریم،

آنقدر مست نبودم که بخوام غلطی انجام بدم،اما فقط خواستم این رو بهت بفهمونم،
که هر لحظه بخوام میتونم کارم رو انجام بدم،نه که فکر کنی اگه تو نخوای من هیچ
کاری نمیتونم انجام بدم!
خوبه که فقط یک زره به فکرم باشی و از خر شیطون پیاده بشی!
گفت و سنگینی تنش از روی تنم برداشته شد!با عجله از اتاق بیرون زد!
با رفتن کسری بغضم شکست و شروع به هق هق کردم،
بعدازگذشت چند دقیقه کسری،با یه لیوان شربت وارد اتاق شد و گفت:
_بیا این رو بگیر بخور،رنگ به روت نمونده!
دستام میلرزید و با لرزشی که داشت لیوان رو از دستش گرفتم و یه نفس بالا کشیدم!
بعدازخوردن شربتم،کسری اومد و کنارم روی تخت نشست و گفت:
_مریم تو همه چیز من توی این دنیای،ببین تو که داری خودت رو انقدر اذیت میکنی،
من دلیلش رو اصلا نمیفهمم،بخدا که نمیفهمم،
اگه تو یه دلیل قانع کننده برای من بیاری،
من حتی بمیرم بهت دست نمیزنم مریم،اما همش داری میگی آماده نیستی و این بیشتر
من رو حرص میده!
نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

_چون آماده نیستم،و این تنها جوابشه کسری،من نمیتونم کاش بتونی درکم کنی!
دستش رو روی دستم گزاشت و گفت:
_خیلی خب،پس من دیگ اصلا اصراری در این باره ندارم،اما امیدوارم

خودت آماده باشی برای این کار،و الی دیگه فکر نکنم بتونیم رابطمون رو همینجوری گرم نگه داریم،
گفت و از اتاق بیرون زد!!
با رفتنش،دستم رو توی صورتم گزاشتم و نفس عمیقی کشیدم،
چقدر دیگه میتونستم این روزا رو تحمل کنم،
واقعا سخت بود،
سخت بود نه گفتن به مردی که داره له له میزنم برای رابطه!
از خودم متنفر بودم،متنفر بودم که چرا نمیتونستم این کار رو انجام بدم!
لب خیس کردم و از اتاق بیرون زدم،باید هرطور شده،کسری رو راضی میکردم
یک هفته بهم مهلت بده،
فقط یک هفته!
نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم،با دیدن سکوت حاکم بر فضای سالن
خونه،تعجب کردم و راه بیرون از خونه رو در پیش گرفتم...
وارد حیاط بزرگ و با صفای خونه شدم و با دیدن کسری که روی صندلی گهواره
ای حیاط نشسته بود و چشم هاش رو بسته بود،
قدم جلو گزاشتم و به سمتش راه افتادم...صدا زدم:
_کسری،تو اینجای!!!
بدون اینکه چشم هاش رو باز کنه لب زد:
390
_آره اینجام؟کاری داری؟
یک قدم دیگه به سمت جلو برداشتم و حالا دیگه کنارش ایستاده بودم و گفتم:

_میدونم ازم ناراحتی،میدونم توزن گرفتی که...
بین حرفم اومد و گفت:
_نیازی نیست چیزی بگی،اومدم یکم تنها باشم میشه بری؟؟
از رفتار سرد کسری داشت جونم در میرفت به خاطر همین گفتم:
_کسری....
توروخدا اذیتم نکن،اومدم ازت بخوام که...
از بخوام که فقط یک هفته...
فقط یک هفته بهم مهلت بدی خودم رو جمع و جور کنم...
اون وقت...
اون وقت دیگه هرچی تو بگی و هرچی تو بخوای!!!سکوتش رو که دیدم،لب زدم:
_نمیخوای چیزی بگی عزیزدلم،کسری؟؟؟؟
حالا چشم هاش رو باز کرد اما نگاهی بهم ننداخت و گفت:
_ماکه هنوز نرفتیم سر زندگیمون،اما دارم فکر میکنم که با خانواده ها مشورت کنیم
و بریم لندن...
میخوام اونجا برات مراسم بگیرم و اونجا زنم بشی،اینجوری توهم آماده میشی و نیاز
به این همه جنگ روحی نداریم.
پلک زدم:
_یعنی تو نمیخوای اینجا مراسم داشته باشیم؟
لب زد:

_نه نمیخوام...
اونجا بهتره،من هم میخوام اونجا به باقی تحصیلم ادامه بدم چون میدونم اینجا،ایران

برای من هیچ پایان خوشی نداره.
نفس صدا داری کشیدم و گفتم:
_باشه..هرچی تو بگی،فقط کی میخوای این موضوع رو در میون بزاری باهاشون؟
چشم هاش رو روی هم گزاشت و گفت:
_میگم بهشون،تو نیاز نیست فکرت رو مشغول این موضوع کنی...
حالا هم بهتره بری کلاس تا دیرت نشده...
لب خیس کردم:
_تو چی؟؟تو نمیخوای بیای سر کلاس های درست حاضر بشی،اینجوری که برات
بد میشه!
ابرو بالا داد وگفت:
_مهم نیست بد بشه یا خوب،من امروز کار واجب تر و مهم تری از دانشگاه دارم...
داره برای کشتی هام مشتری میاد،میخوام قبل از مهاجرتمون؟همرو بفروشم...
چون دیگه نیازم نمیشن!!
نگاهی به محوطه انداختم و باز رو به کسری کردم:
_نمیخوای کشتی هارو بسپری به پدرت،اینجوری هروقت هم که بخوای میتونی پس
اشون بگیری!
شروع به مالیدن شقیقه هاش کرد و گفت:
_نه نمیخوام.مریم من میخوام از لندن پزشکی بخونم،نمیخوام دیگه بیشتر از این،توی فقر باشم.

پلکم شروع به پریدن کرد:

_فقر؟؟
مگه شما و خانوادتون فقیریت؟؟؟کسی که صاحب چندین کشتی باشه،به نظرت فقیره؟
از روی صندلی گهواره ای بلند شد و تو چشم هام زل زد:
_نمیدونم،شاید....
کسری خیلی گنگ حرف میزد،خیلی سرد شده بود،خودم میتونستم این رو از چشم
هاش بفهمم،انگار نگاهش بهم،مثل سابق نبود...
چند قدم ازم دور شد و تقریبا جیغ زدم:
_من اینجوری نمیخوام!!
کسری متعجب شده به سمتم برگشت و گفت:
_چته دختر،دیوونه شدی؟؟
چرا جیغ میزنی؟
درست مثل بچه هاپام رو زمین کوبیدم و گفتم:
_من اینجور رابطه ی سردی رو نمیخوام،نمیخوام تو چشم هام زل بزنی و حتی یهقربون صدقه ی کوچیک نثارم نکنی!
اگه بخوای اینجوری سرد به رابطمون،ادامه بدی،من نمیتونم،و نیستم..
کسری پوزخندی زد و گفت:
_چیه؟؟تو برای همه کاری به من نه میاری و انتظار داری من برات همون کسری
قبل بشم؟؟
نه مریم،این رسم اش نیست...
من الان شوهر توام،و تو تمام و کمال برای منی!
چشم روی هم گزاشتم و با حالت خیلی کلافه ای جواب دادم:

_منمیدونم،من همه ی اینارو مو به مو میدونم،اما کسری،ما هنوز

عروسی
نکردیم،بعدش هم گفتم فقط یک هفته مهلت بده آماده بشم،بعدش باهات راه میام...
سرش رو به بالا پایین تکون داد وگفت:
_مهم نیست،دیگه بمونه برای لندن،اینجا دیگه نمیخوام راجب بهش حرفی بشنوم...
گفت و تنهام گزاشت..
از این همه حجم بهی محبتی،دلم میخواست بمیرم،آخه من چرا جلوشو گرفتم و نزاشتم
این اتفاق بیوفته!دستم رو تو صورتم کشیدم و آه بلندی سر دادم..
دانشگاه داشت دیر میشد و بخاطر همین منم به دنبال کسری راه افتادم.
نزدیک به کسری که شدم،بی اعتنا بهش راه خونه رودر پیش گرفتم که صداش رو
شنیدم:
_نمیخواد با اسنپ بری،خودم میرسونمت!
نگاه زیر چشمی حواله اش کردم و گفتم:
_نه،شما زحمتت میشه،خودم میرم!
چشم هاش رومحکم روی هم فشار داد وگفت:
_مریم گفتم خودم میرسونمت،چرا حالیت نیست؟
دندون قروچه ای کردم و گفتم:
_همیشه زورگوی،همیشه!
گفتم و به سمت خونه راه افتادم،بعد از رسیدن به اتاق و برداشتن کوله پشتی ام،از
خونه ی کسری،بیرون زدم!
ماشین رو روشن کرده بود و منتظرم تو ماشین نشسته بود،برای اینکه

بچزونمش،چند
ضربه به شیشه ی ماشینش زدم...
394بعد از پایین اوردن شیشه ی ماشین،نگاه سر سری بهش انداختم و گفتم:
_من خودم میرم،سرراهم میخوام تا جای برم و بعد برم دانشگاه...
اخم کرد و جواب داد:
_عه بسلامتی کجا میخوای تشریف ببری خانوم؟؟
لب خیس کردم وگفتم:
_نیازی نیست بگم،گفتم و میخواستم از کنارش رد بشم که از شیشه ی ماشین دستش
رد بیرون آورد و محکم به کوله پشتیم چسوبند:
_یه قدم دیگه برداری،فراموش میکنم زنمی!!!
بزاق دهنم رو ترسیده پایین دادم و گفتم:
_چرا همچین میکنی تو نمیزاری من....
صداش بالا رفت و همین برای اینکه ساکت شم و خفه خون بگیرم کافی بود:
_بشین میرسونمت!
قلبم بی امان به سینه ام کوبیده میشد وآروم آروم به سمت در ماشین راه گرفتم و
کنارش نشستم!
با شنیدن جیغ لاستیک های پورشه ی کسری،از خونه اش دور شدیم و به سمت
دانشگاه راه افتادیم!با کفشش،رو کفش ماشین ضرب گرفته بود بخاطر همین گفتم:
_میشه این کار رو نکنی،انگار داری با گاو آهن مخم رو کنکاش میکنی!!
نگاه زیر چشمی ترسناک، اما جذاب اش رو بهم انداخت و بدون گفتن

کلمه ای دوباره
چشم به جاده دوخت!!
اخم کردم وگفتم:
_مگه با تو نیستم،میگم پاهات رو اینجوری نکن،حالم بد میشه..
395
صداش رو شنیدم:
_ماشین خودمه و هرکاری که دوست داشته باشم توش انجام میدم!
هرسم گرفت و دستم رو به دستگیره ی در زدم و گفتم:
_پس حالا که اینجوره،نگه دار من میخوام پیاده شم!
نه تنها زره ای از سرعت اش کم نشد،بله پاش رو بیشتر روی پدال گزاشت و گفت:
_مریم بشین سرجات،انقدر رو مخ من راه نرو اوکی؟
از این همه پر روی اش داشتم کلافه میشدم و لب زدم:
_پسره ی وقیح،یه آدم چقدر میتونه وقیح و گستاخ باشه؟!
صداش رو شنیدم:_همونطور که تو وقیحی!
پره های بینیم از شدت عصبانیت باز و بسته میشد وگفتم:
_من وقحیم؟؟؟تو چطور میتونی به من بگی وقیح!؟
پوزخند دختر کشش رو بهم زد و گفت:
_هیچ جای دنیا دیده نشده،زن درخواست مردش رو رد کنه!!!
میدونستم منظورش چیه بخاطر همین اومدم جواب دندون شکنی بهش بدم،که با دیدن
در دانشگاه،
لازم دیدم فعلا ساکت بمونم و چیزی نگم!
مغزم تحمل نمیکرد و همش درگیر کسری و اون دختر بود،
کلافه بودم و نمیخواستم برم کلاس..
تو همین هین،با دیدن یکی از دخترای کلاسمون،که نازیلا اسمش

بود،روبه رو شدم
که داشت از ماشینش پیاده میشدگفتم:
_نازیلا،میخوای بری کلاس؟
396
کلاسور به دست به سمتم قدم برداشت و گفت:
_آره چطور؟؟یعنی تو نمیخوای بیای؟؟لب زدم:چرا میخواستم بیام،اما
الان خیلی بهت نیاز دارم،میشه توهم امروز کلاس
رو بیخیال بشی؟
نازیلا ابرو بالا داد و گیج شده لب زد:
_یعنی چی؟منظورت چیه؟
کلافه پوف کشیدم و بهش نزدیک شدم:
_ببین من باید کسری رو تعقیب کنم،همین الان رفت،اگه بیای میتونیم
بهش برسیم!
نازیلا لبخند ملیحی روی لب هاش نقش بست و گفت:
_آخ جون،چه هیجانی،پس بپر بالا بریم!
اونقدری که نازیلا ذوق زده شده بود،من داشتم از استرس میمردم و
درحال محو
شدن بودم!
همین که سوار شدم گفتم:
_فقط تند برو،میخوام خیلی زود بهش برسیم باشه؟
نازیلا پاش رو روی پدال گزاشت و با سرعت نور از جای که بودیم دور
شد..
داشتم میدیدم،ماشین کسری رو داشتم میدیدم،خیلی بهش نزدیک
بودیم وداد زدم:
_دختر دیوونه شدی،الان میفهمه که تابلو!
نازیلا هول شده پاش رو از روی پدال برداشت و گفت:_خیلی خب

باشه،اما...
عصبانی شده گفتم:
_اما چی نازیلا؟
نازیلا من من کنان جواب داد:
397
_اون چیزی که من دیدم،که من دیدم،رو توهم دیدی درسته؟!
محکم رو داشبورد کوبیدم وگفتم:
_لعنتی...
آره من هم دیدم،همون موقه که به توگفتم کلاس نرو بخاطر همین بود...
اما نازیلا شتر دیدی ندیدی ها،نمیخوام هیچ کدوم از بچه های کلاس بفهمن همچین
چیزی اتفاق افتاده!
نازیلا بریده لب زد:
_حالا مریم..
حالا اون دختر کیه با سمیعی؟نمیدونی؟
لب خیس کردم:
_اگه میدونستم الان اینجا نبودم،میدونی که نمیدونم.اما میخوام بفهمم کیه.
از فاصله ای که باهاشون داشتیم،راضی بودم که یهو کسری رو ترمز زد و کنار
خیابون نگه داشت و اون دختر پیاده شد..
کسری هم پیاده شد و فوری گفتم:
_نگه دار...نگه دار نازی..
میخوام ببینم کجا میرن!
کسری میخندید و اون دختر هم با ناز و ادا،جواب خنده هاش رو با

لبخند میداد و
همراه همدیگه وارد یه کافه شدن...
خونم به جوش اومده بود و نفس هام به شمار افتاده بود.
لب زدم:
_اون داره چیکار میکنه؟؟
398
نازیلا دستم رو گرفت و گفت:
_به خودت مصلت باش دختر،نباید زود شوهرت رو قضاوت کنی باشه؟
نفس بسیار عمیقی کشیدم و گفتم:
_ببین نازیلا من میرم تو،توهم همینجا منتظر من بمون،زودی میام.یه قدم برداشتم اما با کشیدن دستم توسط نازیلا یه سمت اش برگشتم وگفتم:
_دیوونه شدی،چرا مثل وحشی ها میمونی،ول کن دستمو!
نازیلا لب خیس کرد و گفت:
_میخوای بری پیش اون دونفر،مطمئنی کاری که میخوای بکنی درسته؟
چشم ریز کردم و با هرسی که توی کلامم بود لب زدم:
_وقتی بهت خیانت میشه،دیگه نمیتونی خودت رو کنترل کنی،من هم الان همین حس
رو دارم،میخوام جفتشون رو باهم قهوه ای کنم.
دیگه نمیخوام ببشترازاین سکوت کنم.
گفتم و به سمت کافه راه افتادم،به رسیدن به وردی کافه،با چشم دنبالشون میگشتم،با
دیدنشون،
که روی یه میز دونفره نشسته بودن،و کنارشون هیچ کس نبود،لبخند کجی زدم..
یکی از کار کنان کافه به سمتم اومد و گفت:

_خوش اومدید خانم،بفرمایید بشینید تا خدمتتون کاتالوگ بیارم!
نگاه چپکی به سرتاپاش انداختم و گفتم:
_کاتالوگ بخوره تو سر تو و من،اصلا هم خوش نیومدم،میفهمی!!
و با گفتن *اه ازش دور شدم و به سمت کسری اون دختره هیز قدم برداشتم..حالا درست بالای سرشون بودم و لب خشک شدم رو خیس کردم و گفتم:
_خوش میگذره آقا کسری؟

با شنیدن صدام کسری یهوی به سمتم برگشت و متعجب شده،که مشخص بود به جای
دو شاخ،چهار شاخ روی سرش سبز شده،لب زد:
_مریم تو...
تو اینجا چیکار میکنی؟
و پشت بندش،ابرو بالا داد و چشم ریز کرد:
_تو من رو تعقیب کردی آره؟
قبل از اینکه من جوابی بدم اون دختره بی ریخت،جواب داد:
_کسری اینجا چخبره؟این دختر کیه؟
به جای یه ابرو،دو ابرو هام رو بالا دادم و شروع به جویدن لب هام کردم و رو به
دخترخ گفتم:
_اولا این سوالیه که من باید از تو بپرسم!
و بعد رو به کسری گفتم:
_آره تعقیبت کردم،چیه؟؟مچت رو گرفتم زورت گرفته،خیلی پستی کسری،خیلی...
و رو به دختره کردم و گفتم:
_آخی...

نازی،خیلی فضول شدی بفهمی من کیم هان؟؟
دختره چپ چپ نگاهی بهم انداخت و انگار داشت منفجر میشد،کوله ام رو محکم رو
میز کوبیدم و لب زدم:
_من زنشم،زنش...
شما کی باشی؟؟
دختره چونه اش شروع به لرزش کرد و از روی میز بلند شد:
400
_واقعا کسری برات متاسفم،تو زن داشتی...
تو..
تو...
گفت واز کنارمون رد شد و رفت!
پلکم شروع به پریدن کرد و داد زدم:
_واقعا برات متاسفم،تو چطور تونستی این کار رو با من بکنی
هان؟کسری ازروی صندلی که نشسته بود بلند شد وگفت:
_چیه بهت برخورد،دیدی چقدر درد داره؟
چشم ریز کردم و گفتم:
_خیلی پستی،من حتی یک دقیقه هم اینجا نمیمونم.
گفتم و میخواستم از کنارش رد شم که گفت:
_همش یه بازی بود مریم!
به سمت اش برگشتم و گفتم:
_یه بازی؟مثلا میخوای کاری رو که کردی درست کنی هان؟
سپند دست به سینه زد و گفت:
_نه اصلا اینطور نیست، میخوای بفهمی موضوع چیه میتونی بیای بریم تو ماشین
همه چیو بهت بگم.

داشتم میترکیدم،دلم میخواست قلب ام رو از سینه ام بیرون بکشم و زیر پام لهش
کنم،چطور همچین چیزی اتفاق افتاد.
انقدر درگیر فکر های جور باجور خودم بودم،که اصلا نفهمیدم کی توی ماشین
کسری نشستم.
صدام زد:401
_مریم،نمیخوای گوش بدی ببینی میخوام چی بهت بگم؟
لب از لب باز کردم و گفتم:
_چرا زود باش بگو باید برم.
کسری استارت زد و راه افتاد،مابین راه لب باز کرد:
_خیلی سخته که زنت خودش رو ازت بدزده،مریم من حتی اگه تو هم پایه ی رابطه
باهام می بودی،خودم نمیخواستم قبل از عروسی کاری انجام بدم.
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
_اما تو خودت رو ازم دزدی،گفتی نمیخوای بهت دست بزنم.
همه ی این هاروحم رو که عاشق دلپاکت،بود،و هست رو آزار داد،
با خودم گفتم،یعنی من انقدر براش کم ارزش هستم که نمیخواد چیزیو که میخوام بهم
بده؟!
فکر به این چیز ها شب و روزم رو گرفته بود،تااینکه یه تصمیمی گرفتم،تصمیم
گرفتم با دختر عموم ژاله،یه قرار ملاقات بزارم،
اون هم توی دانشگاه و جلوی تو،میدونستم حس فضولیت نمیزاره آروم بگیری و
دنبالم میای،خواستم درک کنی و بفهمی وقتی عشقت یه دردی رو بهت

وارد میکنه،چقدر
دردناکه،
مریم من خواستم تورو از خواب بیدار کنم.
خواستم بهت بگم،من وفا دارتر از چیزی که فکر میکنی هستم.
همه ی مردا یه غریزه ای دارن،اونم رابطه ی جنسیه،وقتی که از طریق
زنش،یا
عشقش تامین نشه،میره دنبال زن و دختر های دیگه...
بین حرفش رفتم و گفتم:
_یعنی میخوای بگی توهم؟؟
402
کسری سرتکون داد و گفت:
_نه اصلا من هیچ وقت به خودم اجازه نمیدم به مریمی که براش جونمم
میدم،خیانت
کنم.
اما میخوام این روبهت بگم،که شوهرت رو توی چشم به هم زدنی روی
هوا
میزنن،باید هواست باشه،
حالا هم بهتره بریم و از ژیلا معذرت بخوای که اون رفتار رو باهاش کردی،
دختر بیچاره رو از صبح علاف خودم و خودت کردم،که یه درس زندگی به
تو بدم.شروع به مالیدن چشم هام کردم وگفتم:
_بسه کسری،میدونی من چقدر قلبم درد گرفت با کاری که کردی،اصلا
خوشم نیومد.
کسری لبخند دلبرانه ای به روم زد وگفت:
_فدای سرم!
با چشم های که ازشون خون چیکه میکرد بهش زل زدم و گفتم:
_خیلی پرروی،کاش همونجا با همین کوله پشتی میزدم لهت میکردم.

با زبون لب خیس کرد وگفت:
_حالام دیر نشده...
چشم ریز کردم:
_منظورت چیه؟
چشمکی به روم زد و گفت:
_منظورم اینکه اگه میخوای له ام کنی،هنوز دیر نشده!
چشم قره ای به سمت اش رفتم و گفتم:
_بچه پرو ای دیگه،کاریت نمیشه کرد.
403
بعد ازگفتن این حرف سکوت سنگینی بینمون حاکم شد و این کسری بود که سکوترو شکست:
_میگم مریم...
بدون اینکه به سمتش اش برگردم لب زدم:
_چی؟
بیوقفه جواب داد:
_اگه امروز واقعیت داشت و بین من و ژیلا رابطه ای بود،تو چیکار میکردی؟
چشم تو کاسه چرخوندم و گفتم:
_برای همیشه میزاشتمت کنار.
کسری سرعت اش رو بیشتر کرد وگفت:
_حتی اگه بهترین هارو هم سهمم کنن،و بگن برای تو،ولی از مریم دست بکش،
هیچ وقت حاضر نمیشم این کار رو انجام بدم،چون من با تو زنده ام،باتو و به امید
تو دارم زندگی میکنم...
بعداز گفتن حرف هاش عاشقانه اش،صدام زد:

مریم!!
این بار تو چهرش دقیق شدم و لب زدم:
_جانم.لبخند عمیقی رو چهره اش نقش بست و گفت:
_میخوام برم بندر،وقتی از اونجا برگشتم،میریم و خانواده ات رو میاریم اصفهان،تا
یه مجلس کوچیک برگزار کنیم و بریم اون ور...
من دیگه تحمل ندارم به این همه زیبای نگاه کنم و نتونم بهش دست بزنم!
اخم کردم و جواب دادم:
404
_یعنی تو فقط بخاطر اون....
دست رو بینیش گزاشت و گفت:
_هیس،نه مگه همچین چیزی میشه،من انقدر بهت علاقه مندم،که دلم میخواد،صاحب
همه چیزت باشم..
اینکه در تصاحب خودم باشی،اینجوری خیالم راحت میشه.
خنده ای کردم و لب زدم:
_آقا کسری،خودخواه هم شدی تازگیا و من نمیدونستم؟
دست آزاد اش رو آروم جلو آورد و دستم رو گرفت و گفت:
_بله،من یه مرد خودخواهم مریم،عشق تو باعث شده خود خواه بشم، من تورو میخوام برای خودم،تو حتی برای خودت هم نیستی فقط برای منی.یه جورای با حرف های که کسری میزد،انکار قند تو دلم آب میشد،انگار خیالم راحت
میشد ازش..
کسری واقعا یه مرد کامل برای من بود...
من میتونستم خیلی راحت و آزاد و با عشق کنارش زنانگی کنم.

این خیلی خوب بود...
لبخندی بی اختیار روی لب هام نشست..
صدای کسری باعث شد از فکر بیرون بیام!
خانمم،لبخند روی لب هاش میشینه!!
خبریه من خبر ندارم؟؟
یه دونه روی شونه اش زدم و گفتم:
_دیوونه،چه خبری میتونه باشه!
نه خبری نیست..
405
چشم ریز کرد و به جاده چشم دوخت:
_یعنی تو نمیخوای به من بگی چیشده که انقدر یهوی سرحال شدی!
لب خیس کردم وبا انگشت اشاره ام به حالت تهدید واری گفتم:_بگم پررو نمیشیا...
کسری دستی به موهاش کشید و گفت:
_خانمم،آخه این حرف ها چیه که میزنی،من کی پر رو بودم که حالا بشم!
ابرو بالا دادم و گفتم:
_همون روزی که اومدی و عاشق شاگرد خودت شدی،پررو بودی!
کسری به حالت اعتراض ازم رو برگردوند و گفت:
_بد کروم اومدم گرفتمت؟؟!!
اونم کی؟؟کسری سمیعی که همه ی دخترا عاشق چشم و ابروش بودن!
با کیفم یه دونه محکم تو سرش زدم ودادش هوارفت:
_دختره ی دیوونه چرا داری میزنی،دارم واقعیت های زندگی رو بهتون زد میکنم!
لب خیس کردم و گفتم:
_نه بابا،وای سقف ماشین...
کسری متعجب به سقف نگاه انداخت و گفت:

_سقف؟؟
و حالا رو به من کرد:
_سقف چی؟؟سقف که چیزی نشده!!!خندیدم و گفتم:
_آی کیو،منظورم اینکه سقف نریزه از این همه اعتماد به نفسی که تو داری!
406
کسری،دهن کجی کرد و من عصبانی شدم:
_ببخشید،من چی دیدم الان؟؟
تو دهن کجی من رو کردی و همزمان کیفم رو بالا بردم،
اما کسری خیلی زودیه دست آزاد اش رو بالا آورد وگفت:
_نه نه،جون مادرت نزن مریم،نمیدونم چی توی اون کیفت داری اما کم شبیه به سنگ
نیست!
مغزم رو پوکوند!
لب باز کردم:
_خوب کردم،تا تو باشی دیگه برای من دهن کجی نکنی،افتاد!!!
خندید و چیزی نگفت...
لحظه ای سکوت کردم و یهو هوا پریدم...
#کسری
مریم درست مثل جن زده ها،بالا پرید و گفت:_وای،آدکلنم،آدلکنم،توی کیفمه!
دستم رو به فرق سر مبارکم کشیدم و گفتم:
_یعنی...
یعنی اون شی محکم که به سربنده برخورد،آدکلن،بود؟؟
مریم با چشم های به خون نشسته دست برای باز کردن زیپ کیف اش برد وگفت:

_کسری خدا خدا کن،بلای به سر آدکلن ام نیومده باشه...
و الا همینجا ازت یه آدلکن با رایحه ی غلط کروم میسازم..
407
اخم ساختگی کردم و گفتم:
_خدایا داری میبینی دیگه،زن من رو میبینی که خودش با کیف پر از اجسام سنگین
اش تو سر من زده،
و حالا طلب کارم هست،هعی...
با جیغی که مریم زد،محکم روی ترمز زدم و گفتم:
_یاجدالسادات،چیشد مریم؟؟
مریم با اشک به داخل کیف اش خیره شده بود گفت:
_میبینی...بیا ببین دیگه،ببین آدکلن نازنین خوردو خمیر شده!!
همش تقصیر توعه...
تو تو تو،و محکم با مشت های ظریف اش به بازو هام میزد...
دست اش رو گرفتم و گفتم:
_مریم،عشقم،توروخدا داری میبینی سر من چقدر محکم بوده که نشکسته،آخه این
آدکلان نیست که،یه شیشه گلابه انگار،چرا انقدر جاگیر خریدی!
مریم سریع اخم کرد و با بغض لب زد:
_حرف نزن،این یادگار آبجیمه،که روز تولدم بهم داده بود،
اما حالا تو اونو شکستی،میفهمی یا نه؟؟
دستم رو روی موهاش کشیدم و گفتم:
_خودم از این بهترش رو برات میخرم!
مثل بچه ها سرش رو پایین انداخته بود:
_نکن...
نمیخوام...

408
من آدکلن خودم رو میخوام...شروع به خندیدن کردم که یهو گفت:
_کوفت کسری،میزنم لت و پارت میکنما،انقدر با این خنده های رکیکت حال من رو
بدترازاین خراب نکن...
کم کم داشت بوی خوش آدکلنش،فضای ماشین رو پر میکرد،
بدون اینکه چیزی بهش بگم،پام رو روی پدال گزاشتم و راه افتادم،در طی مسیر،هیچ
حرفی بینمون زده نشد،نه درگیر شدیم،نه دعوا کردیم..
با فکر اینکه همیشه باهم درگیریم،خنده ام گرفته بود اما چیزی نگفتم..
#مریم
_بیا پایین مریم...
چشم چرخوندم و لب زدم:
اینجا کجاست؟؟مگه قرار نبود بریم خونه ی شما..
کسری از ماشین پایین رفت و گفت:
_پیاده شو میفهمی...
ناچار از دست بچه بازی های کسری،از ماشین پیاده شدم و باهاش هم قدم شدم..
روبه روم رو نگاه کردم،روبه روم...
رو به روم یع پاساژ عطر فروشی بود...لب خیس کردم:
_یعنی...
یعنی....
کسری چشمکی حواله ام کرد و گفت:
409
_درسته وروجک،آوردمت اینجا انقدر آدکلن خودم آدکلن خودم

نکنی،میخوام بهترین
وگرون قیمت ترین اش رو برات بخرم...
کسری رو به پسره چشم رنگی روبه رومون کرد،انگار که خیلی وقت بود باهاش
آشنای داشت:
_لب زد:
_مشتی باشه...
سیامک،میخوام آدکلن مشتی بهم بدی،نمیخوام از این دوزاریا باشه که سریع
ماندگاریش رو از دست بده.
اون پسری که کسری سیامک صداش زد:
_نگاهی به من و بعد به کسری انداخت وگفت:
_برای خودتون میخواید،یا این خانم زیبا؟؟کسری اخم ریزی کرد و گفت:
_معلومه دیگه برای خانوممه!
سیامک،لبخندی زد وگفت:
_چشم حتما،درست مثل خودش،که انقدر زیباس،یه آدکلن،زیباهم تقدیمش میکنم..
سیامک برای انتخاب آدکلن،به من و کسری پشت کرده بود،
زیر لب کسری گفت:
_هیز هم شده برای من،شیطونه میگه...
دستم رو به سمت دست اش بردم و گفتم:
_هیس،
نکنه میخوای آبرو ریزی راه بندازی!!
کسری سکوت کرد و سیامک با شیشه ی آدکلن توی دست اش به سمتمون برگشت:

_بفرمایید،اینم از آدکلن،نیکی میناژ.
با چشم های اندازه ی وزق به آدکلن روی ویترین،روبه روم زل زده بودم..
این برند خواننده ی مشهور آمریکا همون نیکی میناژ بود..
شکل بطری نیم تنه ی اون خواننده بود با موهای چتری،با ذوق از روی ویترین برش داشتم و گفتم:
_وای این عالیه،چقدر نازه...
سیامک لبخند مرموزانه ای زد و گفت:
_بله قابل شمارو اصلا نداره خانم..
کسری صداش رو پشت سرهم صاف کرد و گفت:
_خیلی ممنون،لازم نیست،قیمت رو بگو باید بریم کار زیاد داریم.
سیامک دوباره شروع به چرند گفتن کرد و من هم از این فرصت استفاده کردم و
شروع به بو کشیدن آدکلن کردم..
رایحه ی آدکلنم،مگنولیا لیمو و هلو بود..
خیلی دوس داشتم و به کل آدکلن شکسته شده ی خودم رو فراموش کرده بودم.
بعد از حساب آدکلن،از پاساژ بیرون زدیم..
کسری نفس عمیقی کشید و گفت:
_فقط یک دقیقه..
فقط یک دقیقه ی دیگه اون تو میموندم،مغزم میپوکید..
دوباره با خودش ادامه داد:
_عه عه عه،این سیامکه چقدر چشم هیز بود و من خبر نداشتم.خندیدم... و خیلی سرخوشانه،دور واطراف رو نگاه میکردم.

صداش رو شنیدم:
_میخندی مریم؟؟تو به هرس خوردن من میخندی؟؟

لب گزیدم و گفتم:
_وا،کسری من دیگه انقدرام خبیس نیستم که تو فکر میکنیا،
فقط به این میخندم که نتونستی اطرافیانت رو خوب بشناسی!
کسری ابرو بالا داد و گفت:
_چنان برات چشم و ابرو میومد،دوس داشتم همونجا اون بلای که تو با آدکلن ات،به
سر من آوردی،به سرش بیارم..
بچه پررو..
کسری برای خودش خودخوری میکرد،وتارسیدن به ماشین،همش دری وری نثار
اون پسره بیچاره کرد.
به محض رسیدن به ماشین،و روشن شدنش،کسری روبهم گفت:
_مریم ازت خواهش میکنم دیگه باخودت آدکلن حمل نکنی..
دختر تو میخواستی بیای دانشگاه،اون آدکلن چیه که برداشتی با خودت آوردی..اخم کردم و گفتم:
_باید اعتراف کنم یعنی؟؟
کسری متعجب پرسید:
_اعتراف کنی؟؟
اعتراف برای چی مریم دیوونه شدی!!
لب از لب باز کردم و گفتم:
_راستش...

راستش وقتی که داشتیم از خونه بیرون میزدیم،برای اینکه تورو هرسی کنم،رفتم که
شیشه ی گلاب مادرت رو بردارم بیارم..
اما نمیدونم چرا انقدر حواسم پرت شده،که آدکلن خودم رو برداشتم..

من میخواستم با گلاب درس خوبی بهت بدم،اما متاسفانه باعث شدم آدکلن خودم
شکسته بشه.
کسری خندید و گفت:
_دختره ی دیوونه،مگه نمیگم هیچ وقت بد کسی رو نخواه،خدا خودش جوابت رو
میده!اخم ریزی کردم و گفتم:
_حالا برای من خدا و پیغمبر شناس نشو،زود باش بریم خونه دیگه.
کسری پاش رو روی پدالزاشت و گفت:
_ای به چشم خانمم،هرچی تو بگی!
به سمت خونه راه افتادیم،نمیدونم چقدر زمان برد که به خونه برسیم،اما فکرم خیلی
مشغول بود،نمیدونستم کاری که داریم انجام میدیم،درسته یاغلط...
وارد خونه شدیم و کسری شروع به صدا زدن مادرش کرد:
_مادر..
مادر جان،کجای!!
صدای نشنیدیم،به جاش صدای پدرش به گوشمون رسید:
_مادرت خونه نیست پسر جان.
نگاهم به نگاهش خورد و سلام دادم!!
_سلام دخترم،حالت خوبه؟!
لبخندی زدم و گفتم:

_بله پدرجان،خوبم به خوبیه شما.پدر کسری برخلاف مادرش خیلی مرد خوب و جاافتاده ای بود،همیشه مهربون بود
و سرش به کارخودش گرم بود..
کسری میگفت توی زندگی هیچ وقت،توی هیچ کار و رشته ای،دخالتی

براش نکرده
و همیشه تصمیمات رو به خود کسری واگزار میکرده..
کسری بعد از سلام و احوالپرسی لب زد:
_کجاست پس؟؟من و مریم یه تصمیمی گرفتیم خواستیم با شماهاهم در میون بزاریم..
اما حالا که مادر نیست،من باید برم گیلان و خانواده ی مریم رو به اینجا بیارم،
پس بهتره همگی باهم حرف های من و مریم رو بشنوید.
پدر کسری عینک مطالعه ای که رو چشم هاش زده بود رو برداشت و گفت:
. _برو به سلامت پسرم،خیره انشا
لبخندی زدم و گفتم:
_نوکرتم بابا،به زودی میبینمت!
بعدازخداحافظی از پدرش،به سمت گیلان راه افتادیم.
در طی مسیر،هم من و هم کسری ساکت بودیم،لب از لب باز کردم:
_کسری....
نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:_جانم مریم چیزی میخواستی بگی!!
نگاهم رو به جاده دادم و گفتم:
_از رفتنمون مطمئنی؟؟راضی!!
کسری خندید و گفت:
_مثل اینکه خودم نقشه ی کار رو کشیدما،خودم میخوام که بریم..
414
مریم من اینجا بمونم آینده ای ندارم.
چشم بستم و باز کردم:
_اما تو چندین کشتی داری،تو از نظر مالی چیزی کم نداری،پس دیگه چی میخوای؟!

چرا میخوای از خانواده هامون فرسنگ ها دور بشیم،واقعا دلتنگشون نمیشی!!
کسری پلک زد و سیبک گلوش بالا پایین شد:
_میشم مریم،مگه من انسان نیستم که دلتنگ نشم،
بعد هم،تو فقط پول و مادیات رو داری میبنی،اما من..
من میخوام پزشک بشم و برگردم مملکتم،اینجوری برای من فایده نداره صاحب
کشتی های خلیج بودن.
لب باز کردم:_اما تو همین الان هم میتونی توی کشور خودت پزشک بشی،میتونی اینجا به راحتی
و در کنار خانواده ات....
حرفم رو برید و گفت:
_نکنه نمیخوای باهام بیای مریم درسته؟!
وارد خونه شدیم و کسری شروع به صدا زدن مادرش کرد:
_مادر..
مادر جان،کجای!!
صدای نشنیدیم،به جاش صدای پدرش به گوشمون رسید:
_مادرت خونه نیست پسر جان.
نگاهم به نگاهش خورد و سلام دادم!!
_سلام دخترم،حالت خوبه؟!
لبخندی زدم و گفتم:

_بله پدرجان،خوبم به خوبیه شما.
پدر کسری برخلاف مادرش خیلی مرد خوب و جاافتاده ای بود،همیشه مهربون بود
و سرش به کارخودش گرم بود..کسری میگفت توی زندگی هیچ

وقت،توی هیچ کار و رشته ای،دخالتی براش نکرده
و همیشه تصمیمات رو به خود کسری واگزار میکرده..
کسری بعد از سلام و احوالپرسی لب زد:
_کجاست پس؟؟من و مریم یه تصمیمی گرفتیم خواستیم با شماهاهم در میون بزاریم..
اما حالا که مادر نیست،من باید برم گیلان و خانواده ی مریم رو به اینجا بیارم،
پس بهتره همگی باهم حرف های من و مریم رو بشنوید.
پدر کسری عینک مطالعه ای که رو چشم هاش زده بود رو برداشت و گفت:
. _برو به سلامت پسرم،خیره انشا
لبخندی زدم و گفتم:
_نوکرتم بابا،به زودی میبینمت!
بعدازخداحافظی از پدرش،به سمت گیلان راه افتادیم.
در طی مسیر،هم من و هم کسری ساکت بودیم،لب از لب باز کردم:
_کسری....
نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
_جانم مریم چیزی میخواستی بگی!!
نگاهم رو به جاده دادم و گفتم:_از رفتنمون مطمئنی؟؟راضی!!
کسری خندید و گفت:
_مثل اینکه خودم نقشه ی کار رو کشیدما،خودم میخوام که بریم..

مریم من اینجا بمونم آینده ای ندارم.
چشم بستم و باز کردم:
_اما تو چندین کشتی داری،تو از نظر مالی چیزی کم نداری،پس دیگه چی میخوای؟!

چرا میخوای از خانواده هامون فرسنگ ها دور بشیم،واقعا دلتنگشون نمیشی!!
کسری پلک زد و سیبک گلوش بالا پایین شد:
_میشم مریم،مگه من انسان نیستم که دلتنگ نشم،
بعد هم،تو فقط پول و مادیات رو داری میبنی،اما من..
من میخوام پزشک بشم و برگردم مملکتم،اینجوری برای من فایده نداره صاحب
کشتی های خلیج بودن.
لب باز کردم:
_اما تو همین الان هم میتونی توی کشور خودت پزشک بشی،میتونی اینجا به راحتی
و در کنار خانواده ات....حرفم رو برید و گفت:
_نکنه نمیخوای باهام بیای مریم درسته؟!
سریع سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:
_نه اصلا کسری،همچین چیزی نیست،
من با تو تا نوک قله ی قاف هم که بگی میام،اما دوس داشتم که اینجا کنار خانواده
هامون به خواسته ها و آرزو هات برسی،
نه یه کشور دیگه.
کسری سرعت اش رو کمتر کرد و گفت:
_سعی کردم،سعی کردم همینجا کنار مردمم،کنار خانواده ام بمونم..
خواستم..

ولی دیدم نمیشه مریم،اینجا جای برای پیشرفت ندارم.
کشتی داشتن و استاد دانشگاه بودن،برای من کافی نیست.
من میخوام یه پزشک خوب و مفید برای کشورم باشم.

خودتم میدونی اینجا نمیشه!
چشم بستم و چیزی نگفتم...اما کسری گفت:
_تو دلت برای خانواده ات تنگ میشه درسته؟؟
سرم رو پایین انداختم کخ باعث تایید حرفم شد و کسری ادامه داد:
_نگران نباش..
من اینجا کنارتم،نمیزارم هیچ وقت حس کنی که از خانواده و پدر و مادرت دور
هستی!
باشه خانومم؟؟
لبخند بی جونی تحویل کسری دادم و گفتم:
_معلومه که اینجوریه،من اگه قبول کردم که باهات بیام،فقط بخاطر وجود پررنگ
خودت بوده کسری..
کسری یه دست اش رو از روی فرمون برداشت و روی دستم گزاشت و گفت:
_همینکه باورم داری،من رو بیشتر برای هدف ام شارژ میکنی..
و پیش بند اش صدام زد:
_مریم...
تو صورت اش دقیق شدم و جواب دادم:
_جان..لب خیس کرد وگفت:

_کاش همیشه همینجوری کنارم بمونی..
کاش هیچ وقت باعث نشم که ازم روی گردون بشی و دیگه دوستم نداشته باشی!
اخم کردم و گفتم:
_کسری نمیخوام از این حرف ها بزنیا،

اگه بخوای ادامه بدی همین حالا منصرف میشم و باهات نمیام آمریکا..
کسری فورا سرفه کرد و گفت:
_نه نه...
اصلا منظوری نداشتم،فقط میترسم..
میترسم یه روزی این نگاه زیبات رو که بهم خیره میشه رو از دست بدم..
لب برچید و گفتم:
_خیالت راحت..
هیچ وقت همچین اتفاقی نمیوفته!!!
شروع به به و بخند کردیم و به سمت گیلان راه افتادیم..
خیلی دلتنگ خانوادم بودم،مخصوصا الان که قرار بود تا هفته ای دیگه،همه چیز رو برای رفتن به آمریکا محیا کنیم و از اینجا بریم..
کسری یه دست اش رو از روی فرمون برداشت و روی دستم گزاشت و گفت:
_همینکه باورم داری،من رو بیشتر برای هدف ام شارژ میکنی..
و پیش بند اش صدام زد:
_مریم...
تو صورت اش دقیق شدم و جواب دادم:
_جان..

لب خیس کرد وگفت:
_کاش همیشه همینجوری کنارم بمونی..
کاش هیچ وقت باعث نشم که ازم روی گردون بشی و دیگه دوستم نداشته باشی!
اخم کردم و گفتم:
_کسری نمیخوام از این حرف ها بزنیا،

اگه بخوای ادامه بدی همین حالا منصرف میشم و باهات نمیام آمریکا..
کسری فورا سرفه کرد و گفت:
_نه نه...اصلا منظوری نداشتم،فقط میترسم..
میترسم یه روزی این نگاه زیبات رو که بهم خیره میشه رو از دست بدم..
لب برچید و گفتم:
_خیالت راحت..
هیچ وقت همچین اتفاقی نمیوفته!!!
شروع به به و بخند کردیم و به سمت گیلان راه افتادیم..
خیلی دلتنگ خانوادم بودم،مخصوصا الان که قرار بود تا هفته ای دیگه، همه چیز رو برای رفتن به آمریکا محیا کنیم و از اینجا بریم..
مادرم رو گرم توی آغوشم فشرده بودم،و همش ابراز دلتنگی میکردم.
صدای کسری به گوشم رسید:
_بسه بابا،مریم،انگار یه دختر بچه ای که چند روزه مادرش رو ندیده!
با چشم غره به سمت اش رفتم و گفتم:
_واقعا چند روزه؟؟
420
تو چطور میتونی بگی چند روزه؟من ۳ماهه که مادرم رو ندیدم!.
و رو ازش گرفتم و شروع به بوسیدن مادرم کردم.بعد از مادرم،نوبت به بابام و خواهر و برادرم هم رسید و همین کارم برای اونا کردم
و غرق بوسه و بغل اشون کرده بودم.
بعد از اینکه نهارمون رو خوردیم کسری،صداش رو تو گلو صاف کرد و رو به
پدرم گفت:
_باباجان،من باید به شما چیزی رو بگم.
بابام،نگاهش توس صورت کسری دقیق تر کرد گفت:

_خب بفرما،هرچی هست بگو من و خانم سر تا پاگوشیم.
تو دلم استرس گرفته بودم و هرآن منتظر برخورد بابام با کسری بودم!
میترسیدم مخالفت کنه و کسری ناامید بشه.
بلاخره کسری لب باز کرد و گفت:
_راستش...
راستش من و مریم جان،یه تصمیمی گرفتیم،میخوایم تا یک هفته ی دیگه مراسم
کوچیکی برای من و مریم تو تهران برگزار بشه..
و بعد...
و بعد باهمدیگه برای تحصیل پزشکی من،بریم آمریکا.
باگفتن این حرف،پدرم تسبیح دستش رو زمین روی فرش گزاشت وگفت:_چی؟؟
برید آمریکا؟؟

قلبم بی امان به قفسه ی سینم کوبیده میشد،احساس میکردم الان پدرم یه تو دهنی
محکم به کسری میزنه و مانع از تصمیم اش میشه!
کسری در جواب پدرم گفت:
_درسته باباجان،من و مریم میخوایم هم برای زندگی و هم پیشرفت به اونجا مهاجرت
کنیم،من اینجا چندین کشتی دارم،
شغل استاد دانشگاه بودنم رو دارم،اما من..
من به پزشکی علاقه مندم،میخوام برم دنبال علایقم..
پدرم بعد از مدت ها سکوت،لب زد:
_اما پسرم تو همینجا میتونی پزشک بشی،چرا اون ور؟؟
کسری دستی به ته ریشش کشید و گفت:

_درسته اینجا هم توی کشور خودمون میشه پزشک بشم،اما من مدرک اون ور رو
میخوام،
میخوام با مدرک دکترای که دانشگاه های آمریکا بهم میدن،بیام و داخل کشورم بهپزشک بودنم افتخار کنم.
من همچین مدرکی میخوام پدر..
مادرم،قطره ای اشک از گوشه ی چشم اش پایین ریخت وسریع با دست پس اش زد
گفت:
_اما ما چی؟؟
من و پدرش دلمون برای مریم تنگ میشه،ما چطور میتونیم تحمل کنیم!
کسری عرق پیشونیش رو گرفت و گفت:
_این که دیگه نگرانی نداره،شما هروقت بخوایید من کارهارو ردیف میکنم مریم رو
ببینید..
پدرم تسبیح رو به دست گرفت و گفت:

_باشه کسری جان،اما...
اما من دخترم رو به دست تو میسپرم،این رو میدونی که!؟
کسری چشم بست و باز کرد:
_معلومه که میدونم...خیالتون راحت هیچ وقت نمیزارم آب تو دل مریم تکون بخوره.
..یک هفته بعد...
همه چی محیا بود دوخانواده ها در جریان رفتنمون بودن و امشب من تو پیرهن نقره

ای رنگم به همه ی مهمون ها خوش آمد میگفتم..
من و کسری یه مهمونی خیلی کوچیک برگزار کرده بودیم که فقط فامیل ها از ازدواج
ما باخبر بشن..
بعداز رقص من و کسری تو سن،همه با دست و سوت تا رسیدن به جایگاهمون
همراهیمون کردن...
دیگه کم کم مهمونی رو ب پایان بود که با دیدن یه دختر که از اول مهمونی بهم زل
زده بود؛توجه ام جلب شد..
اون داشت به سمت من میومد و کسری هم کنارم نبود..اون دختر..
اون همون دختر عموی کسری بود که نقش دوست دخترش رو برام بازی کرده بود.
اون همون ژیلا بود...
به سمت ام اومد و گفت:
_سلام عروس خانم،خوش میگذره؟!؟!
لب خیس کردم و جواب دادم:
_ممنونم،بله آدم مگه میشه شب عروسیش بهش خوش نگذره!پوزخندی زد و گفت:

_شب عروسی؟؟
من که اینجا عروسی نمیبینم!
از حرف که زد تعجب کردم و نمیدونستم برای چی داره اینجوری رفتار میکنه!!!
شاید بخاطر این بود که ازش معذرت خواهی نکرده بودم.
ژیلا من...

من میخواستم بیام و ازت معذرت....
لب باز کرد و گفت:
_فکر کردی من بخاطر معذرت نخواستن تو ناراحت شدم؟؟
نه خانم...
اصلا بخاطر همچین چیزی از طرف تو من نمیتونم حتی فکرمم مشغول کنم،
چه برسه بخوام ناراحت بشم!
لب زدم:
_پس...
پس چرا داری....جلو اومد و با دندون قروچه گفت:
_ببین کوچولو،این جای که الان تو ایستادی حق منه...
عمو و زنعمو از همون اول و بچگیم من رو برای کسری در نظر گرفته بودن،
اما با اومدن تو به زندگی کسری،همه چی رو به هم ریختی...
یا بهتر بگم،حتی کسری هم هنوز دلش با منه...
دسته گلی که دستم بود،با شل شدن گره مشتم از دستم رها شد وزمین افتاد...
424
ادامه داد:
_شاید با خودت گفتی حالا که داری مجلس برگزار میکنی،پس چرا کسری برات یه
مراسم با شکوه برگزار نکرده!!!
میدونی چرا؟؟
تو بُهت بهش زل زده بودم و ادامه داد:
_بخاطر اینکه هنوز دلش با منه...
مطمئن باش وقتی که باهاش بری آمریکا مثل یه دستمال کاغذی پرتت

میده ی گوشه!
چون دل کسری با منه..
کسری هیچ وقت دلش رو به هیچ دختری نداده،همیشه همه ی دختر های بیرون ودانشگاه براش له له میزدن،اما اون حتی نیم نگاهی بهشون ننداخت،حالا چطور فکر
کردی اومده و عاشق دل خسته ی تو شده؟؟
مطمئن باش فقط برای تنته!!!
کسری
کل مهمونی به هم ریخته بود،پدر مریم با عصبانیت سرم داد و بیداد میکرد:
_تو...
من از همون اول هم میدونستم تو زیر کاسه ات یه نیم کاسه هست...
الان دخترم کجاست؟؟هان؟؟
زود باش بگو دخترم کجاست؟؟
هرچی از دهن اش بیرون میومد بارم میکرد،
ژیلا خیلی آروم کنار مادرم نشسته بود دادزدم:
_ژیلا تو یه چیزی بگو...
425
لعنتی بگو حرف های که زدی همش دروغ بوده؟؟بگو برای اذیت مریم این حرف
هارو زدی!!؟؟
ژیلا لب زد:_من حقیقت رو گفتم..
آتیشی شده بودم،هیچ کس نمیتونست جلوم رو بگیره و همش داد و بیداد میکردم..
سینا پسرعموی مریم جلو اومد و گفت:
_ببین بچه پولدار،یه تار موی مریم کم بشه،همه ی هستیتون رو به

آتیش میکشم،پس
بهتره خیلی زود پیداش کنی!
مادرم از همونجا داد زد:
_تو چطور جرئت میکنی سر پسر من داد بزنی،زود گمشو بیرون،شما اصلا وصله
ی خانواده ب من از اول هم نبودید!
عرق سرد،کل بدنم رو در برگرفته بود..
مظلومیت پدر و مادر مریم داشت آتیشم میداد،
داد زدم:
_کافیه مادر،شما نباید با خانواده ی زن من اینجوری صحبت کنید...
پدرم با ملایمت همه رو به آرامش دعوت میکرد،
کامران برادرم نفس عمیقی کشید و گفت:
_من و کسری همین امشب پیداش میکنیم انقدر نگران نباشید!
پدر مریم از نگرانی رنگ به رو نداشت و گفت:*خدایا دخترم رو سالم بهم برگردون،
برای همیشه از این خانواده ی خودخواه دوری میکنم.
با حرفی که زد،قفسه ی سینم بالا پایین شد و محکم توصورتش سیلی زدم و داد زدم:
426
_خفه شو...
کافیه...
با دادی که من زوم همه به سمتون برگشتن..
مادر کسری با عصبانیت جلو اومد و گفت:
_تو...
تو روی ژیلای دست بلند کردی؟!؟!
کسری که تازه متوجه اوضاع شده بود اومد و گفت:

_اینجا چخبره چیشده؟؟
با چشم های اشکبار به کسری زل زده بودم و جلو رفتم..
حلقه رو از دستم بیرون آوردم و محکم به سینه اش کوبیدم:
_خیلی پستی...
خیلی...گفتم و بی توجه به صدا زدن های مدام پشت سرم از طرف همه،اون فضای نحس
رو ترک کردم..
درست مثل ابر بهار اشک میریختم و هق میزدم..
شب بود و همه جا تاريِک تاریک...
نمیدونستم دارم کجا میرم..
فقط میخواستم تنها باشم...
چطور همچین چیزی ممکن بودن،با به یاد آوردن رفتار های کسری برا احبار رابطه
باهام،مطمئن میشدم که حرف های ژیلا درست بوده..
بغض گلوم رو احاطه کرده بود...
کاش میشد بمیرم...
427
بارون شصت گرفته بود و دونه هاش به تگرگ رسیده بود..
از تموم لباس هام آب چیکه میکرد...
اومدم و میخواستم از وسط جاده رد بشم که با خوردن یه نور خیلی قوی به چشم هام
و بعد هم برخوردش بهم و صدای جیغم،تو هوا پرت شدم...
سرم رو به آسمون بود و دونه های بارون به صورتم میخورد و صدای گنگ ونامفهوم شخصی بالای سرم،گویای این بود که دارم بی هوش میشم.
کسری
کل مهمونی به هم ریخته بود،پدر مریم با عصبانیت سرم داد و بیداد

میکرد:
_تو...
من از همون اول هم میدونستم تو زیر کاسه ات یه نیم کاسه هست...
الان دخترم کجاست؟؟هان؟؟
زود باش بگو دخترم کجاست؟؟
هرچی از دهن اش بیرون میومد بارم میکرد،
ژیلا خیلی آروم کنار مادرم نشسته بود دادزدم:
_ژیلا تو یه چیزی بگو...
لعنتی بگو حرف های که زدی همش دروغ بوده؟؟بگو برای اذیت مریم این حرف
هارو زدی!!؟؟
ژیلا لب زد:
_من حقیقت رو گفتم..
آتیشی شده بودم،هیچ کس نمیتونست جلوم رو بگیره و همش داد و بیداد میکردم..
سینا پسرعموی مریم جلو اومد و گفت:428
_ببین بچه پولدار،یه تار موی مریم کم بشه،همه ی هستیتون رو به آتیش میکشم،پس
بهتره خیلی زود پیداش کنی!
مادرم از همونجا داد زد:
_تو چطور جرئت میکنی سر پسر من داد بزنی،زود گمشو بیرون،شما اصلا وصله
ی خانواده ب من از اول هم نبودید!
عرق سرد،کل بدنم رو در برگرفته بود..
مظلومیت پدر و مادر مریم داشت آتیشم میداد،
داد زدم:

_کافیه مادر،شما نباید با خانواده ی زن من اینجوری صحبت کنید...
پدرم با ملایمت همه رو به آرامش دعوت میکرد،
کامران برادرم نفس عمیقی کشید و گفت:
_من و کسری همین امشب پیداش میکنیم انقدر نگران نباشید!
پدر مریم از نگرانی رنگ به رو نداشت و گفت:
*خدایا دخترم رو سالم بهم برگردون،
برای همیشه از این خانواده ی خودخواه دوری میکنم.پدر مریم هرچی دوست داشت بارمون کرده بود،همگی ساکت نشسته بودیم و به پلیس گم شدن مریم رو اطلاع داده بودیم...
گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد و با عجله برش داشتم...
صدای پشت گوشی:
_سلام جناب،شما با خانم مریم سمیعی چه نسبتی دارید؟؟
هول شده لب زدم:
_من...

من شوهرشم،چیزی شده؟؟اتفاقی افتاده:
_اون مرد در کمال آرامش جواب داد:
_متاسفانه بله،
من دکتر محسنی پور هستم،و از بیمارستان.....
مزاحم شما شدم،خانم شما تصادف کرده لطفا خودتون رو برسونید به بیمارستان...
با حرفی که دکتر زد؛دهنم باز موند و گوشی از دستم پایین افتاد...
صدای همه به گوشم میرسید که ازم سوال میکردن کی پشت خطه!!
نمیدونستم...نمیدونستم باید چی بگم،وای خدا...
مریم چه بلای به سرش اومده بود،اگه...
اگه....

جلو رفتم و رو به ژیلا گفتم:
_مریم تصادف کرده،اگه یک تار مو ازش کم بشه،خودم میزارمت سینه ی قبرستون!
پدر مریم با ترس جلو اومد و گفت:
_تو چی داری میگی؟؟مریم تصادف کرده؟؟
مادرش تو سر و صورت خودش میزد و همگی هاج و واج مونده بودن!
نفس عمیقی برای کنترل خودم کشیدم و گفتم:
_من باید برم بیمارستان،مریم حالش خوب نیست.
پدر مریم و همچین پسر عموی مریم سینا،با عصبانیت جلو اومدن و گفتن:
_ماهم میام زود باش راه بیوفت....
به زور تونستم مادرش رو متقاعد کنم که چیزیش نشده!
430
تا رسیدن به بیمارستان،دل تو دلم نبود که ببینم چیشده،آخه تصادف...
تصادف چطور اتفاق افتاده بود،خدایا...بغض بدی گلوم رو میفشورد،احساس حقارت میکردم...
احساس بدبختی میکردم که این بلا به سر مریم اومده بود..
احساس گناه تموم وجودم رو در برگرفته بود،اونطور که ژیلا میگفت نبود...
بخدا نبود...
من مریم رو با دنیاعوض نمیکردم،چرا انقدر زود یک طرفه به قاضی رفت..
خدایا کمکم کن مریم اتفاق جدی براش نیوفتاده باشه خودم همه چیز رو براش توضیح
میدم...

صدای پدر مریم به گوشم رسید:
_هی بهش گفتم دختر بشین خونه،درس و دانشگاه برای تو فایده نداره،
گوش نکرد که نکرد،پا شد اومد این شهر خراب شده،
و یه پسر از خدا بی خبر تو دام هوس اش انداختش و این بلا به سرش
اومد،
سینا با صدای بالا رفته گفت:
_آهای بچه پولدار،فکر نکنی اگه بلای به سر مریم بیاد تو دیگه از شرش
راحت
شدی،مثل سگ زندگیت رو ازت میگیرم.
نمیزارم یک قطره آب خوش از گلوت پایین بره فهمیدی؟؟
عصبانی شدم...دیگه بی حد و اندازه اون سینا داشت حرف لق میزد،داد
زدم و محکم روی فرمون
کوبوندم:
_ساکت شو پسره ی احمق...
تو میفهمی داری چی میگی؟؟؟

تو اصلا میدونی الان توی دل من داره چی میگذره؟؟
چرا فکر میکنی من مریم رو برای وقت آزاد ام میخواستم؟؟مریم همه ی
زندگیه
منه...
من بودنم با مریم معنی پیدا میکنه،نمیخوام دیگه به اراجیفت ادامه
بدی فهمیدی؟؟
سینا پوزخندی زد و گفت:
_هه اینو نگی چی بگی؟؟ولی خیالت رو راحت کنم،همین که مریم به
هوش بیاد؛خودم
ازت طلاق اش رو میگیرم،

اون وقته که دیگه باید به عذا بشینی!!!
کنترل ام رو از دست دادم و با سرعت کنار جاده ایستادم و داد زدم:
_بیا پایین....
بیا پایین مرتیکه هول،فکر کردی نمیدونم همش چشم ات دنبال زن منه!پدر مریم داد زد:
_سینا نمیری پایین...
خیلی سریع پایین رفتم و در ماشین رو باز کردم:
_از ماشین من گم شو پایین زودباش.
صدای پدر مریم باعث شد ساکت بشم:
_تو حق نداری به برادر زاده ی من توهین کنی،اون پایین نمیاد،زود باش بیا
برون،باید بریم بیمارستان،
اون دختر بیچاره الان بیمارستانه؛معلوم نیست چه بلای به سرش اومده اون وقت
تو...
تو اینجا داری دعوا میکنی؟؟
نفس هرسی کشیدم و پشت فرمون نشستم!!

با صدای پایین تری خطاب به سینا گفتم:
_کافیه فقط یک باره دیگه...
یک باره دیگه اسم زن رو به زبون بیاری،اون وقته که زبون کثیفت رو از حلقومت
بیرون میکشم!تا رسیدن به بیمارستان سینای احمق سکوت کرده بود و هیچ حرفی مفتی از دهن
اش بیرون نیومد،پسره ی کودن،فکر کرده میتونه مریم رو از دست من بگیره!

مریم همه چیزه منه،انقدر نگران بودن و استرس داشتم که نمیدونم چطوری به
بیمارستان رسیدیم!
بعداز پرسیدن اسم مریم از پذیرش بیمارستان،پرستار اون بخش،نگاهی به مانیتور
جلوش انداخت و گفت:
_خانم مریم سمیعی درسته؟؟
لب باز کردم:
_بله بله،تو کدوم اتاق هستن؟؟
پرستار ابرو بالا داد و گفت:
_تو اتاق نیستن؛دارن توسط دکتر مربوطه عمل میشن!
پلک زدم...
پلک زدم و عقب عقب رفتم...
دیگه صدای مبهم و گنگ اطرافم رو هم نمیتونستم بشنوم!انگار تو گوشم پنبه گزاشته
بودن و چشم هام تار میدید!
فقط دیدم که پدر مریم و سینا دویدن و از پله های داخل سالن بیمارستان بالا رفتن...شروع به مالیدن چشم هام کردم و خیلی سریع به دنبالشون راه افتادم..
جلوی در اتاق عمل نشسته بودیم،و منتظر بیرون اومد دکتر بودیم.
433
اون دختره بی گناه حالا به خاطر من داشت با...
داشت با مرگ..
با مرگ دست و پنجه نرم میکرد.
من ژیلا رو نمیبخشیدم،اون باید تاوان کاری که با من و مریم کرد رو پس بده..

با باز شدن در اتاق عمل،سه نفرمون با هول جلوی دکتر حاضر شدیم و پدر مریم
گفت:
_دکتر دخترم...
دخترم چیشد!!!
و من با ترس به زبون آوردم:
_دکتر حال...
حالش چطوره؟؟
دکتر دست توی جیب کرده بود و به سرامیک های کف بیمارستان خیره شد و گفت:
_ما سعی خودمون رو کردیم،اما...اما متاسفانه،توی سرش خونه لخته شده و همین...
و همین...
داد زدم چی همین چرا نمیگی دکتر...
دکتر جواب داد:
_همین باعث شده که به کما بره!!!
و با گفتن با اجازه و براش دعا کنید،از پیشمون گذشت و رفت..
نفسم تو سینه ام هبس شده بود...
هیچی نمیفهمیدم..
434
هیچی حالیم نمیشد...
این ممکن نبود،من نمیتونستم باور کنم این اتفاق برای مریم افتاده....
داد زدم:
_دروغه...دروغه،برای مریم همچین اتفاقی نیوفتاده...
تکیه به دیوار زدم و از همونجا لیز خوردم روی زمین نشستم...
پدر مریم جلو اومد و گفت:

_پاشو پسر،یه مرد گریه نمیکنه..اگه مریم الان اونجاست،بخاطر ندونم کاری های خودته،تو باید جلوی اون دختر رو
میگرفتی که امشب نیاد و این اتفاق...
با سر خوردن قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم،لب زدم:
_من مقصرم..
آره من...
دستم رو روی گلوم گزاشته بودم و گفتم:
_انگار،یه چیزی خر خره ام رو گرفته و میخواد خفه ام کنه،دیگه تاب و تحمل
ندارم...
انگار...
انگار تو سرم پوچه،مریم...
مریم نباید چیزیش بشه!
سینا،لبخند کج صدا داری زد و گفت:
_ببین کی داره ادای آدم های خوب رو در میاره،وقتی مریم به هوش بیاد،با الدنگی
از اینجا پرتت میکنه بیرون،
حتی حضور الان تو اینجا،باعث وخیم شدن بیشتر حالش میشه!
435دندون هام رو روی هم میسابیدم و با یه حرکت،بلند شدم و از یقه اش گرفتم:
_مرتیکه تو چی میدونی؟؟
تو چی میدونی که داری من رو اینجوری قضاوت میکنی هان؟؟
پدر مریم داد زد:
_بسه اینجا بیمارستانه،چرا شما...
با گذر پرستاری که اونجا بود،و دیدن ما لب زد:
_لطفا جنگ و مرافه اتون رو ببرید بیرون از بیمارستان،اینجا مریض

هست...
مغزم داشت از بی شرمی سینا سوت میکشید،اون داشت من رو قضاوت میکرد..
و این حق من نبود...
با یه حرکت تند یقه اش رو ول کردم و گفتم:
_گفتم یکباره دیگه توی زندگی من و مریم دخالت نکن بچه،و الا کاری میکنم که
نباید بکنم..
حالاهم زود گمشو بیرون،نمیخوام اینجا ببینمت!
سینا عقب عقب رفت و همونطور که با دستش گوشه ی لب اش رو پاک میکرد گفت:
_کابوست میشم کسری سمیعی..
نمیزارم یک شب آروم بخوابی حالا ببین..نفس های هرسی که میکشیدم،خبر از حال خراب ام میداد،
نمیدونم چقدر میتونستم این اوضاع روتحمل کنم،اما هرچه که بود،دلم میخواست
خیلی زود تموم بشه!!
اگه این اتفاق برای مریم نمیوفتاد،اگه ژیلا نمیومد و آبرو ریزی نمیکرد،حالا من و
مریم داشتیم برای رفتن به آمریکا آماده میشدیم!
آه سردی کشیدم و صدای پدر مریم به گوشم رسید:

_مادرش بشنوه دق میکنه،تو نباید چیزی به مادرش بگی،میگیم یه تصادف جزئی
بوده و چند روز تو بیمارستان بستریه!
پلک زدم و گفتم:

_اما اون حق داره بدونه که دخترش...
حرفم رو قطع کرد و گفت:
_همین که گفتم،تو که نمیخوای مادرش رو بیاری پهلوی خودش دراز کنی!
اخم کردم:
_اصلا دوست ندارم قضاوت بشم،شما هیچی از موضوع من و ژیلا نمیدونی،یعنی
هیچ کدومتون نمیدونید!پدر مریم جلو اومد وگفت:
_دیگه چی مونده که ندونیم،دختره رسما گفت تو عاشقشی،گفت تو مریم رو...
صدام بالا رفت،کافیه نمیخوام بیشتر از این بشنوم،شما از احساس من نسبت به مریم
بی خبرید،
حتی خود مریم هم بچگی کرد که بدون سوال و جواب از من،گزاشت و رفت..
پدرش سکوت کرد و جواب داد:
_به هرحال کسی که باید تصمیم بگیره،مریمه،هیچ کس نمیتونه دختر من رو وادار
به چیزی که نمیخواد بکنه!
پس فکر نکن اگه سینا یا من مانع بشیم و مریم بخوادت،اتفاقی میوفته،نه...
من همیشه با تصمیمات مریم احترام گزاشتم،گرچه گاهی مثل دانشگاه اومدنش،یه
کار اشتباه رو انجام داد..
ولی باز هم برای تصمیمی که گرفت،احترام قائل شدم.
سرم رو مابین دست هام گرفتم و باغمی بزرگ،به در آی سی یو خیره

شدم..
437
پدر مریم چند قدم ازم دور شده بود که گوشیم شروع به زنگ زدن کرد...
با دیدن صفحه ی گوشی،اسم مادرم رو دیدم و سریع تماس رو وصل کردم:+بله مادر..
مادرم با صدای رسا و خوشحال جواب داد:
+علیک سلام پسر...
سلام دادن رو هم که از یاد بردی!!
کلافه نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:
+مادر لطفا...
صداش رو شنیدم:
_خیلی خب خیلی خب...
بزار حرفم رو بزنم،ژیلا اینجاست،پیش ما...
همش از تو میگه،پاشو بیا اینجا حالش خوب نیست!!
از حجم این همه وقاحت،خندیدم،انقدر خندیدم که پدر مریم با تعجب به سمت ام
برگشت و گفتم:
+ژیلا حالش خوب نیست درسته؟؟
مادرم با قاطعیت جواب داد:
+درسته پسرم؟زود بیا...
پوزخند صدا داری زدم و گفتم:_ببین بهش بگو تا نیومدم خونه،خیلی سریع گورش رو گم کنه از خونه ی ما،و الا
تضمینی نمیدم سالم ببینیدش!
گفتم و گوشی رو روش قطع کردم..
بیزار بودم از این همه طرفداری کردن های مادرم از ژیلا...

ژیلا برای من فقط یه همکلاسی و یه دوست دوران کودکی بود،من چطور میتونستم
دوستش داشته باشم..
اون مار بود..
یه مار سمی و خطرناک که جوری و زمانی نیشش رو تو قلبم فرو کرد،که اصلا
نمیدونستم قراره این کار رو بکنه..
من نمیدونستم ژیلا بهم علاقه مند شده!!
فقط...
فقط روزی که ازش خواستم جلوی مریم فیلم بازی کنه،خیلی زود و بدون مخالفت
قبول کرد..
اون خیلی جدی بود و از اینکه من داشتم مریم رو اذیت میکردم،انگار رضایت
داشت...با کف دستم محکم به پیشونیم،کوبیدم:
_اه،
گندت بزنن کسری،تو چطور نتونستی بفهمی؟!
خواستی فقط جون مریم رو به خطر بندازی آره؟؟
ندای درونم آزارم میداد،باید یه کاری میکردم،باید میرفتم و خونه و اون خونه رو
روی سر ژیلا و مادرم و مادرش،خراب میکردم.
شاید اینجوری آروم میگرفتم!
از روی صندلی های داخل بیمارستان بلند شدم و گفتم:
_شما لطفا اینجا بمونید،من باید یه سر تا خونه برم،وخیلی زود برمیگردم!

پدر مریم جز سکوت چیزی بهم نگفت و همین باعث شد که خیلی زود بیمارستان رو
ترک کنم.
انقدر تند میروندم،که هرآن ممکن بود خودمم تصادف کنم...
439
به در خونه که رسیدم با یه حرکت خیلی سریع از ماشین پیاده شدم و در رو با ریموت
باز کردم و وارد شدم...
عصبانی بودم...خون جلوی چشم هام رو گرفته بود،از همون بیرون داد زدم:
_ژیلا...
ژیلا بیا بیرون دختری آشغال بیا بیرون...
میگفتم و داد میزدم،
همگی سراسیمه وارد حیاط خونه شدن،ژیلا پشت مادرم قایم شده بود و مادرم حق
به جانب گفت:
_اووو
چخبرته پسره ی خیره سر،چرا داد و بیداد راه انداختی؟؟نمیگی ما توی محله آبرو
داریم!؟
پدرم مانع از ادامه ی حرف های مادرم شد و رو بهش گفت:
_خانم بزار ببینم چی میخواد بگه،انقدر تند نرو...
خندیدم و گفتم:
_ژیلا زود باش از پشت مادرم بیا بیرون و الا کاری میکنم که نباید...
مادر ژیلا زنمو عطیه ام،جلو اومد گفت:
_چته کسری؟؟

بخاطر یه دختر بی اصل و نسب دور برداشتی...حواست به رفتارت با دختر من باش...
مادر مریم عصبانی شد و گفت:
440
_کسری مادر من یک دقیقه ی دیگه تو خانواده ی شما نمیمونم،زود باش من رو ببر
بیمارستان کنار دخترم زود باش...
مادرم با طعنه گفت:
_به چه حقی به پسر من میگه مادر...
به حق چیزای نشنیده!
داد زدم:
_کافیه دیگه،کافیه!
رو به مادر مریم،کردم و گفتم:
_مادر شما بفرما داخل ماشین من،الان میام باهمدیگه میریم!
از اینکه مادر مریم رو مادر خطاب کرده بودم،هم زنمو عطیه و مادرم تحت فشار
سنگینی قرار گرفته بودن و این رو میشد از چشم های قرمزشون فهمید و درک
کرد...
بعداز اینکه مادر مریم فاطمه خانم رفت و توی ماشین نشست،به مادرم و ژیلا نزدیک شدم و تو چشم های نفرت بار ژیلا نگاه کردم و گفتم:
_اینجا تموم نشده ژیلا،همینجوری ولت نمیکنم....باشه؟؟
حواست باشه!
ژیلا با پررویی تمام لب زد:
_منم مثل تو عاشقم،همونطور که تو مریم رو میخوای وبهش علاقه داری،منم تورو

میخوام!!
کسری چرا نمیزاری اون پسر عموی چندشش،دست اش رو بگیره و ببره از
زندگیمون،بخدا من و تو خوشبخ.....
تحمل حرف های چرند اش رو نداشتم و داد زدم:
441
_خفه میشی یا خودم باعث خفه شدنت بشم ژیلا!!
سکوت سنگینی حاکم شد و لب زدم:
_همتون رو درست میکنم...
همتون رو...
حتی تو مامان،حتی توای که نزاشتی آب خوش از گلوم پایین بره...
نگاه گزاری به پدر و ساسان برادرم که در سکوت به ما نگاه میکردن انداختم و ازاونجا دور شدم.
وارد ماشین شدم و با دیدن گریه های صدا دار فاطمه خانم لب زدم:
_انقدر خودتون رو اذیت نکنید،منمیزارم یک تار مو از سر مریم کمبشه خب؟؟
مادرش همونطور که با گوشه ی روسریش،اشک هاش رو پاک میکرد گفت:
_برو پسرم...
از زندگی دخترم برو..
تو باید هرچی که مادرت میگه گوش بدی و با دختر عموت باشی،
دختر منمیتونه عروس خانواده ای که نمیخوانش بشه!
بازهم کلافه شدم و گفتم:
_فاطمه خانم...
شما دیگه چرا؟؟شما که میدونی جون من به جون مریم بسته است دیگه چرا!!

مادرم میدونم هیچی از عشق و دوست داشتن و دوست داشته شدن نمیفهمه،اما شما
که یه زن عاقل و بالغی،چرا باید به من بگی برم!.
اصلا فکر دل مریم رو میکنید،اون امشب افتاده گوشه ی بیمارستان،بخاطر چی؟؟
بخاطر عشق اش به من،چون نتونست توی اون فضا بمونه و به علت حال بدش
ماشین بهش زده!442
شما نباید به من بگی عقب بشینم،
من زمین و زمان رو به هم میدوزم،لازم باشه دست از پدر و مادرم میکشم،اما
نمیتونم از زندگی مریم برم.
فاطمه خانم اشک میریخت و گریه میکرد..
حتی بخاطر اشک های این مادر هم که شده؛نمیزارم ژیلا راست راست بگرده و به
ریش من و مریم بخنده!
دیگه من اون کسری هالوعه،ثابق نیستم.
گازش رو گرفتم و به سمت بیمارستان راه افتادم،نمیتونستم تحمل نداشتم فاطمه خانم
بفهمه دخترش تو مغزش خون لخته شده،
اصلا روی موندن به اینجا رو نداشتم،میخواستم یکم با خودم تنها باشم،شاید بفهمم
کجای زندگی قرار گرفتم...
وقتی که فاطمه خانم از ماشین پیاده شد،به عقب برگشت و گفت:
_پسرم تو چرا پیاده نمیشی؟
چشم روی هم گزاشتم و گفتم:

_من یکم باید تنها باشم شما بفرمایید داخل من هم میام...فاطمه خانم،سرتکون داد و به سمت بیمارستان راه افتاد..
نگاهم زوم این زن شده بود،چقدر یه زن میتونست متین باشه، که درمقابل این همه توهین و تحقیر مادر و زن عموم،ساکت موند و چیزی نگفت!
دلم برای باز شدن چشم های مریم کباب شده بود!
من فردا بلیط داشتم..
یعنی بلیط داشتیم،دو نفرمون!من و مریم باهم!
میخواستیم بریم اون ور و دونفری خوشحال باشیم!
443
کنار هم با عشق همدیگه،نمیدونم ژیلا چطور تونست بیاد و حرف های به مریم بزنه
که به من نمیچسبید!
باید چیکار میکردم،باید نمیرفتم آمریکا!!!
معلوم بود که نمیتونستم مریم رو تو این وضع اینجا نگه دارم و خودم از ایران برم...
غرق در فکر و خیال های انباشته ی ذهنم شده بودم،که صدای زنگ گوشیم،باعث
شد فکر و خیالم متوقف بشه!
مامانم بود،
ناچار بعد از کشیدن یه نفس عمیق جواب دادم:_کاری داری زود بگو مامان،اصلا حوصله ی صحبت ندارم...
صدای عصبانی مادرم تو گوشی پیچید:
_من نمیدونم چیکار کردم و چه اشتباهی توی تربیت تو داشتم پسر،چرا نمیخوای
دست از کله شق بازی برداری؟؟

شروع به جویدن لب هام کردم و تو موهام چنگ زدم:
_شاید کله شقی من به مادرم رفتم نه؟؟
صداش بالا رفت:
_ساکت شو،بی ادب توچطور به خودت اجازه میدی با من اینجوری....
حرفش رو قطع کردم:
_همونجور که شما تونستی با خانواده ی زن من رفتار کنی...
تو رسما اونارو تحقیر و توهین بهشون کردی،واقعا شک کردم که مادرمی،الان
دوست داشتم که اصلا شما مادرم نباشی...
به حال مریم قبطه خوردم برای داشتن چنین مادر صبور و مهربونی!
صدای جیغ مانند مادرم،باعث شد گوشیم رو از گوشم فاصله بدم:
444
_خفه شو کسری،زود خیلی سریع باید بیای خونه آماده بشی برای پرواز فردات!اگه نیای دیگه نه من نه تو...
باید فراموش کنی که مادری به اسم من داری!!
پوزخندی زدم و جواب دادم:
_جدی میگی؟؟شما من رو چی فرض میکنی؟؟
برده ی گوش به فرمانتون؟؟؟یا نوکر چشم حتمات؟؟؟
منتظر جوابی ازش سمت اش بودم که با شنیدن بوق های ممتمد گوشی،فهمیدم خیلی
وقته تلفن رو روم قطع کرده...
خندیدم،مادرم وقیح شده بود!
نمیدونم چرا انقدر طرف ژیلا و خانواده اش بود...
باید میفهمیدم،حتما چیزی برای شنیدن هست...
هنوز گوشی رو زمین نگذاشته بودم،که سامان،زنگ زد...
کلافه تر از قبل جواب دادم:

_سامان چیه؟؟نکنه.....
سامان با هول و صدای لرزون جواب داد:
_کسری داداشم زود باش بیاخونه،اونجا موندن خطر داره،
تو نباید اونجا توی بیمارستان بمونی!!!رفته رفته چشم ها ریز میشد و اصلا نمیتونستم منظورش رو بفهمم!!
جواب دادم:
_سامان سرت به جای که نخورده؟؟مطمئنی که نرمالی؟؟امشب رو که زیاده روی
نکرده بودی!؟
سامان داد زد:
445
_کسری دارم جدی باهات صحبت میکنم،تو باید از مریم دور باشی خب؟؟؟
توروخدا به خودت رحم کن...
آب دهنم رو پایین فرستادم...
چشم روی همگزاشتم و جوابی ندادم...
اما سامان همشو میگفت:
_الو...
الو کسری گوشت با منه؟؟
تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی صندلی کناریم انداختم!.
داشت چه اتفاقی میوفتاد که من بی خبر بودم.
پام رو روی پدال گاز گزاشتم و به سمت خونه روندم،مابین راه،شاهد یه ماشین شدم که همش تعقیب ام میکرد...
ابرو هام به اخم وا شدن،
رفته رفته،تعیب اون ماشین،نه تنها کم نشد،بلکه شروع به بوق زدن های پشت هم

کرد.
نیمه شب بود و جاده ها خلوت..
مجبور شدم کنار بزنم و ببینم کیه!
اون ماشین که یه دویست شیش آلبالوی رنگ بود،
جلوتر از ماشین من پارک کرد...
از داخل ماشین ام،بهش زل زده بودم ببینم سرنشین اون ماشین کیه،که با دیدن یه
مرد چاق و هیکلی رو به رو شدم..
از ماشین پیاده شد و به سمت ماشین ام راه افتاد،

فیگور گرفته بود و جلوی ماشین ام ایستاده بود.برای کنار رفتن اش چند تا بوق زدم
و وقتی دیدم فایده نداره،
دستم رو روی بوق گزاشتم....
با همون حالت و ژست،جلو اومد و در ماشین ام رو باز کرددروغ چرا،هم ترسیده بودم هم کنجکاو بودم ببینم کیه!
همونطور که با سیبیل های کلفت اش بهم زل زده بود گفت:
_بیا پایین بچه خوشگل،یالا....
اخم کردم:
_شما کی باشی که یکساعته من رو میپای،و حالا هم اومدی میگی از ماشین ام پیاده
بشم،به چه حقی؟؟
من میتونم ازت شکایت کنم...
لبخند کج اش،روی چهره ی زمخت اش خیلی زننده،روی صورت اش نشست:
_به همون حقی که ژیلا خانم ازت داره!

با اومدن اسم ژیلا داد زدم:
_پس تو آدم ژیلای هرزه ی آشغالی اره؟؟
راست اش رو بگو،بهای اینکه اومدی اینجا و سد راه من شدی چی بهت داده هان؟؟
یقه ام رو محکم گرفت و به ماشین کوبندم:
_ببین جوجه،سعی نکن با ژیلا خانم در بیوفتی،اومدم اینجا یه اخطار بهت بدم.
قهقه دار خندیدم:
_تو و ژیلا کسی نیستید برای من که لازم باشه به اخطارتون،توجه ای داشته باشم!با همون حالت اخمو و عصبانی اش گفت:

_اگه ژیلا خانم و من کسی نباشیم،اون دختر خوشگله که خوابیده رو تخت بیمارستان
چی؟؟
اونم برات کسی نیست..
محکم به عقب هول اش دادم و گفتم:
_خفه شو اسم زن من رو به زبون لال مونی شدت نیار احمق فهمیدی؟؟
دست اش رو به نشونه هیس بالا آورد وگفت:
_خوبه...
پس آبی هم از تو گرم میشه،آخه ژیلا خانم میگه،جز مفت خوری و پول مفت
خوردن،کاری از دستت برنمیاد...
پره های بینی ام از شدت عصبانیت باز و بسته میشد و جواب دادم:
_د لعنت به خودت و اون ژیلا،مگه دست ام بهش نرسه،
با همین دست های خودم چالش میکنم.
خندید و گفت:

_ببین آقا پسره پولدار،نخواه که با ژیلا در بیوفتی،اون دختری هم که به قول خودت زنته،و یه گوشه بی تحرک روی تخت افتاده،
مسبب اش،اول ژیلا و بعد هم خودتی فهمیدی؟
چشم ریز کردم و ناباور لب زدم:
_چی؟؟
چی گفتی؟؟
همونطور که جلو و جلو تر میومد و بهم نزدیک میشد گفت:
_ببین بچه پولدار،به نفعته که از اون دختر دوری کنی،والا،جنازه اش رو مثل امشب
تحویلت میدیم،
448
اما امشب رو خیلی خوش شانس بود که نمرد،والی سرعتی که من داشتم،راستیتش؛بعید میدونستم زنده بمونه...
یه آن احساس کردم قاتل شدم...
گفت و شروع به خندیدن کرد...
دویدم و از یقه اش گرفتم،با صدای لرزون و قلبی پرخون،داد زدم:
_تو چی گفتی؟؟
نامرد تو چطور تونستی....چطور تونستی زن من رو زیر بگیری؟؟؟؟
انگار نمیدونی من کیم هان....
من پسر عموی همون ژیلای نمک نشناسم،بلای به سر دونفرتون میارم که به حالتون
گریه کنن..حالا ببین...
میخواستم سوار ماشین شم که گفت:
_هی...
بهتره چیزی به پلیس یا کسی نگی،
چون ژیلا خانم اخطار داده،نه پات رو توی اون بیمارستان میزاری،نه...

دادزدم:
_خفه شو لال مونی بگیر بی پدر....
بازهم مثل دیوونه ها خندید:
_او...
زود جوش میاری بچه پولدار...
لحن تمسخربارش رو به لحنی خشن داد و گفت:
_ژیلا خانم گفته به علاوه ی نرفتن به بیمارستان،باید دور اون دختر رو خط بکشی،
449تو باید یک طرفه طلاق اش بدی و اگر.....
واگر این کار رو نکنی،این دفعه باید جنازه اش رو ببینی شیر فهمه!
داد زدم:
_لال شو مرتیکه بی شرف،لال شو..تو اصلا میفهمی تو دل من چخبره...
قدم به قدم عقب رفت و گفت:
_خود دانی،حالا میخوای نزدیک اش بشی و کنارش بمونی،
یا اینکه دور شی و جون اش رو نجات بدی،تصمیم با خودته،
من وظیفه ام بود بیام و بهت بگم....
داد زدم:
_حسابت رو میرسم،حساب تو یکی آشغال رو کف دستت میزارم نامرد...
بدون توجه به حرف هام سوار ماشین شد و از اونجا دور شد...
داشتم دیوونه میشدم..ژیلا داشت چیکار میکرد!!
باید بهش زنگ میزدم آره....
باید زنگ بزنم همین حالا...
سریع وارد ماشین ام شدم و با برداشتن گوشی موبایلم،شروع به زنگ زدن کردم.
بعداز گذشت چندین بوق،صداش تو گوشی پیچید:_جانم پسر عمو،انگار سر عقل اومدی و میخوای باهام همکاری کنی هوم؟؟

هنجره ام درحال پاره شدن بود اما بازهم داد زدم:
_خفه شو دختره ی بی چشم و رو،خفه شو....
حالا دیگه من رو تهدید میکنی آره؟؟؟
جواب داد:
450
_اووو.
آروم پرده ی گوشم پاره شد!!انقدر هرس نزن،اگه بخوای با اون دختر باشی کارش
تموم شده است!
من نمیتونم بلای سر خودت بیارم،
چون واقعا من تورو میخوام اما اون دختر باید....
با داد گوش خراش بعدی جواب دادم:
_ساکت شو بدبخت...
تو یه مریضی،تو یه روانی!تو چطور میتونی دم از عشق بزنی وقتی یک زره انسانیت توی وجودت نداری هان؟
ژیلا همونطور آروم صداش اومد:_انقدر هم سر من داد نزن،من بخوام همین الان هم مریم رو تو این بیمارستان آروم
میکنم...
شنیدی که!!!
چنگی توی موهام زدم:
_نه ژیلا..
نه تو نمیتونی بلای سر مریم بیاری،نباید این کار رو کنی!
جواب داد:
_خیلی خب...
حالا که نمیخوای عشق ات بلای به سرش بیاد و مثل همیشه نفس هاش توی این شهر

در جریان باشه،
بیاخونه باغ...
باید باهات حرف بزنم.
451
ناچار ودرمونده،قبول کردم و گوشی رو محکم رو داشبورد کوبیدم!
من نمیتونستم مریم رو اینجوری تواین وضع رها کنم...
خدایا خودت بهم صبر بده..دارم دیوونه میشم...
پام رو روی پدال گزاشتم و به طرف همون خونه باغه عموم،که گفته بود،راه افتادم.
با رسیدن به خونه باغ،صدای واق واق سگ،مو به تنم سیخ میکرد.
هرلحظه خیال نداشتم مریم زنده بمونه...
اون دختر داشت با مرگ میجنگید،درحالی که مسبب این کار ژیلای لعنتیه!
دِر نیم باز خونه باغ رو هول دادم و باز شد و وارد شدم...
چراغ یکی از اتاق ها روشن بود و نشون میداد ژیلا اونجا باشه..
باعجله وارد شدم و وقتی به خونه رسیدم،
شروع به صدا زدنش کردم:
_ژیلا...
ژیلا کجای بیا بیرون من باید برم...
اما جوابی نشنیدم و مجبور شدم به سمت همون اتاقی که چراغ اش روشن بود برم.
در زدم و بعد ازگذشته چند مین،ژیلا با قیافه ای کریح و زننده و لباس های جلف
جلوی روم ظاهر شد:
_سلام کسری جان...
زود اومدی!ای کاش این زود اومدن فقط بخاطر من بود،میدونم که بخاطر

اون دخترهاست،مگه نه؟
کلافه شدم و محکم سرم رو به دیوار کوبیدم:
452
_این چه طرز لباس پوشیدنه ژیلا؟؟من اومدم با تو حرف بزنم چرا لال مونی گرفتی
و داری طفره میری!!
خندید و چرخی به داخل اتاق زد:
_دیدی کسری...
من و تو الان باهمدیگه توی یه اتاق هستیم...
میبینی چقدر زیباست این لحظه،بخاطر همین من هم نمیخوام دل بکنم و از چیز دیگه
ای غیر خودمون دوتا حرفی بزنم!
صدای نفس هام به گوش خودم میرسید،با عصبانیت و دندون قروچه جواب دادم:
_من و تو ای وجود نداره،
زود باش بگو چی میخوای ازم؟؟تو نمیتونی بلای به سر زن من بیاری!
گام به گام جلو اومد و گفت:
_عاعا...
ناراحت شدم.چرا نمیتونه من و تو ای وجود داشته باشه،تو همین حالا دست اش رونوازش وار روی بازو و صورتم میکشید...
از تمام حرکات اش چندشم میشد!
داد زدم:
_کافیه ژی.....
باقرار گرفتن لب هاش روی لبم،تنم یخ کرد...
هول کردم و سریع پس اش زدم و به عقب هول اش دادم:
_تو داری چه غلطی میکنی دختره هرزه!

دستی روی لب هاش کشید:
_نه خوب بود....
453
سکوت کرد و ادامه داد:
_طعمش رو میگم،طعم لب هات...
لب گزیدم و با دیدن نوری از پنجره،توجه ام جلب شد:
_اون چی بود...
ژیلا میگم اون چی بود!!
لبخند یا بهتر بگم پوزخندی زد و گفت:_یه عکس کوچولو...
از دونفره های من و تو!!!
با حرفی که ازش شنیدم میتونم بگم سیم های مغزم اتصالی کرد و ژیلا رو محکم به
دیوار کوبوندم:
_تو میخوای با زندگی من چیکار کنی لعنتی؟؟؟
تو داری چه غلطی میکنی؟؟
دست اش رو نوازش وار روی مشت های گره شده ام نه روی سینه اش قرار گرفته
بود گزاشت و گفت:
_هیچی...
همون کاری رو دارم میکنم که باید قبل از ازدواج ات با اون دختره روستای میکردم..
تو واقعا لیاقتت اونه کسری؟؟
اون دختر چی داره که من ندارم،چطور میتونی با اون باشی!
دادزدم:
_انسانه میفهمی انسان...
گفتم و میخواستم با عجله از اتاق بیرون بزنم،که گفت:

_هنوز حرف هام تموم نشده،بمون....454
داد زدم:
_لاشخور دیگه چی میخوای بگی؟؟
پوزخندی زد و گفت:
_چه بخوای چه نخوای تو دیگه باید از مریمت دور بمونی...
حالا این به تو بستگی داره که چطور...
بی خبر؟؟
یا باخبر؟؟
بی خبر اینکه میری غیابی طلاق اش میدی و میگی نمیخوایش،
باخبر هم اینکه امشب توی این اتاق تو باید با من باشی،اگر
نباشی،میرم و عکسی
که گرفته شد رو جلوی روی مریم میزارم،تا نفرت اش ازت چند برابر
بشه!
سوزش اشک توی چشم هام رو احساس میکردم،داد زدم:
_تو یه حیوونی،من با یه حیوون هم خواب نمیشم!
دستم رو برای کشیدن دست گیره ی در بردم اما با قفل بودن اش،همه
چی برام تموم
شد...
دیگه مریم داشت از دستم میرفت..برگشتم که سر ژیلا رو به دیوار
بکوبونم اما با پاشیده شدن یه اسپری به صورتم،
برای لحظه ای سرم گیج رفت و دیگه نفهمیدم چیشد!
#سینا
مریم درست مثل یه فرشته روی اون تخت خوابیده بود...
قبل اینکه چشم هاش رو ببنده،برای اون کسری بی همه چیز بود،
اما حالا دیگه وقتی چشم هاش رو باز کنه،تنها کسی که میبینه منم...
455

گوشیم زنگ خورد و تماس رو وصل کردم:
صدای پشت گوشی:
_سینا حواست به همه جا باشه،امشب باید خیلی خوب از دختر عموی دلبرت مواظبت
کنی!
لبخند مرموزی زدم و نگاهم رو به مریم دادم و جواب دادم:
_شما خیالت تخت،مثل چشم هام ازش مواظبت میکنم...
صدای پشت گوشی ادامه داد:
_ازحالا هم وصالت رو باهاش تبریک میکنم خان پسر...
تماس قطع شد و من بازهم با لبخند روی چهره ام به مریم زل زده بودم،که صدایزنمو فاطمه باعث شد از اون حالت بیرون بیام:
_سینا جان،پسرم،نمیدونی کسری کجا موند؟؟
گفت میره یکم هواخوری،اما اصلا پیداش نیست...
لب گزیدم و گفتم:
_نگران نباشید میاد..گرچه از اون مرد بی مسئولیت آبی گرم نمیشه!اگه میشد که
الان دختر دست گل شما اون تو دراز نکشیده بود!
زنمو فاطمه جلوتر اومد و گفت:
_تو میخوای چی بگی سینا،چرا داری در مورد شوهر دخترم اینجوری صحبت
میکنی!
من از چشم هام بدی دیدم اما از کسری نه ندیدم،پس نمیخوام اینجوری راجب بهش
حرف بزنی!
دست هام رو به حالت تسلیم بالا بردم وگفتم:
_خیلی خب بابا،خیلی خب..چه زود هم جبهه میگیری براش،

بخدا که ارزشش رو نداره زنمو،
اگه مریم با اون ازدواج نمیکرد،الان حتمی زندگی بهتر و قشنگ تری داشت!زنمو فاطمه،با ابرو های در هم جواب داد:
_دیگه نمیخوام چیزی بشنوم.
هرچی که شده و هرطور که بوده،مریم با دل اش جلو رفته،جواب قلب اش رو داده!
امشب هم کسری توی ماشین برام توضیح داد قضیه چی بوده،
اصلا اون طوری که دختر عموش گفته نیست.
خندیدم و گفتم:
_شما چقدر ساده ای زنمو،شمای که داری میگی مریم با دل اش انتخاب کرده،
چرا انقدر زود باور کرد و اون جشن بیرون زد،اون که عاشقه به قول معروف باید
حس اش قوی باشه دیگه نه؟؟؟
لب خیس کرد:
_من چیزی حالیم نیست،توهم بهتره به جای اینکه بشینی و پای کسری بزنی،برگردی
شمال...
نیازی نیست تو اینجا باشی..
کسری روی تو حساسه،یه وقت میاد و اینجا باهم دعوا میشید بهتره بری...
چشم ریز کردم:
_مطمئنی شادامادت،برمیگرده اینجا؟چشم ریز کرد:
_منظورت رو نمیفهمم سینای ورپریده،تو میخوای چی بگی!
دستی به بینیم کشیدم و گفتم:

_هیچی،همینجوری یه چیزی گفتم!
457
#کسری
با صدای واق واق سگ چشم هام باز شد...
تار میدیدم..
چشم هام زره زره داشت باز میشد و به یاد نمیاوردم که کجام!
برای ثانیه ای سکوت کردم و به دیشب فکر کردم،یادم میومد که با ژیلا در حال
بحث بودیم!
دوربین...
در اتاق قفل شده...
و اسپری....
آره..
ژیلا به صورتم اسپری پاشیده بود،با هول از روی بالشی که زیر سرم بود بلند شدمو که یهو متوجه ی تن لخت ام شدم...
ناباور به خودم نگاه میکردم،اینجا چخبر شده بود...
داشت چه اتفاقی میوفتاد...
از پنجره بیرون رو نگاه کردم و روشنای بیرون،نشون میداد دیگه شب تموم شده!
با عجله شروع به پوشیدن لباس هام کردم،اون ژیلای لعنتی چیکار کرده بود...
به واهمه به دور و اطراف ام نگاه میکردم،اما ژیلا رو نمیتونستم ببینم!
به سمت در گام برداشتم بازهم با در قفل شده روبه روشدم،دیگه داشتم دیوونه
میشدم...
داد زدم:

_ژیلا لعنتی کجای!!؟؟
458
و بعد پشت بند اش شروع به تنه زدن به در کردم،اما بی فایده بود..
آنقدر محکم بود نه به این زودی،شکسته نشه!
با شنیدن چرخیدن کلید توی در،عقب رفتم به در خیره شدم!
با دیدن مرد غول تشنی،که سینی چای و نون پنیر دست اش بود،رو به روشدم:
_چخبرته استاد،بگیر بشین خفه خون بگیر،تو حالا حالا ها مهمون مای!به سمت اش هجوم بردم و باعث شدم شدم سنی از دستش اش بیوفته، و صدای گوش
خراشش،تو کل اتاق پیچید
_به عقب هول اش دادم و گفتم:
_مرتیکه بگو اون دختره ژیلا کجاست؟؟چرا من رو اینجا نگه داشتید؟؟
من اینجا چیکار میکنم،من چرا روی این تخت لعنتی لخت بود...
پوزخند کجی زد و گوشی اش رو از داخل جیب داخل کت اش بیرون کشید و گفت:
_بزار ببینی و دیگه انقدر جفتک پرونی نکنی خب!!
کنجکاو شدم و ساکت،
بعد از گذشت چند دقیقه و دیدن تصویر لخت و خودم و ژیلا،
اون هم تو بغل هم،احساس کردم قلب ام ایستاد و زبونم قفل شد!!
عقب عقب رفتم و گفتم:
_نه...
امکان نداره،من توی تله ی شماها نمیوفتم،شما میخواید بازندگی من چیکار کنید!
زود باش اون تصویر رو پاک کن و الا نمیزارم زنده از این اتاق بیرون بری!
خندید و گوشی رو تو هوا چرخوند و گفت:

_اگه میتونی بیا بگیرش...459
به سمت اش هجوم بردم و یه بوکس،تو صورت اش خوابوندم و داد زدم:
_میگم اون گوشی رو بده به من لعنتی...
یقه اش چسبیده بودم که با یه حرکت از روی خودش کنار ام زد و گفت:
_برو کنار دستت به من نخوره،این تصویر الان پخش شده است،انقدر زور نزن که
پاک اش کنی!
دست هام رو روی سرم گزاشتم و عقب عقب به دیدار تکیه دادم و از اتاق بیرون
رفت و در رو پشت سرش کلید انداخت...
دیگه داشتم رد میدادم،داشتم دیوونه میشدم..
پس این نقسه ی ژیلا بود..
ژیلا من رو به اینجا کشوند که نقشه ی کثیف اش رو روم پیاده کنه!
اون حتما میخواد اون عکس هارو به خانواده ی مریم نشون بده و بگه از قبل بوده...
شروع به داد زدن کردم...
هنجره ام در حال پاره شده بود،اما داد میزدم و هرچیزی که توی اون اتاق بود رو
به هم میریختم!
خسته شدم و گوشه ی اتاق نشستم،از وقتی اون اسپری تو صورتم نشسته بود،همشاحساس گیجی میکردم و بازهم این اتفاق افتاد و چشم ها ناخود آگاه بسته شد.
#سینا
_خیلی خب بابا خیلی خب...
من حواس ام به همه چیز هست،اما شماهم نباید یادت بره که سهمم

رو باید همین
امروز قبل از کار بهم بدی!
با صدای نازک اش گفت:
460
_باشه خب باشه،چرا انقدر هرس پول میزنی،اصلا تو مگه عاشق طرف نیستی،پس
این کار هارو داری براش عشق انجام میدی دیگه!
با عصبانیت گفتم:
_نه بابا،نوکر پدرت که نیستم دارم خودم رو با اون کسری دیوونه در میندازم،میدونی
اگه بفهمه من توی این قضایا دست دارم،چه بلای به سرم میاره؟؟
همینجوریشم ازم دل خوشی نداره چه برسه به اینکه...
حرفم رو ناتموم گزاشت و خودش ادامه داد:
_بعداز تموم کرد کارت،بیا به آدرسی که برات مسیج میکنم،اونجا پولت رو بگیر.
لب زدم:_اما...
با شنیدن بوق های پی در پی گوشی همراهم،فهمیدم که خیلی وقته قطع شده..
موبایلم رو محکم زمین کوبیدم و داد زدم:
_لعنتی...
لعنتی...
اگه من با تو همدست نمیشدم چطور میتونستی به خواسته هات برسی هان....
با شنیدن صدای زنمو فاطمه،سریع خودم رو جمع و جور کردم:
_سینا...
داری چیکار میکنی پسر،چرا انقدر آشفته شدی؟؟

نگاهی به زمین و موبایل خورد شده ام انداخت:
_چرا اون ماست ماسک رو زمین انداختی!!چیزی شده؟
هول شدم و لب خیس کردم:
_نه نه...
461
شما برو داخل خودم حل اش میکنم!
زنمو فاطمه با چشم های که مشکوک بود گفت:_خیلی خب...
اما سینا یه وقت کاری نکنی که به ضرر ما باشه،و الی میدونی که چی میشه!
سرم رو تکون دادم و گفتم:
_آره..
آره شما خیالت راحت برو کنار مریم باش یه وقت به هوش نیاد.
به زور تونستم دک اش کنم،خیلی زرنگ تر از من بود و اگه خودم رو جمع و جور
نمیکردم خیلی سریع پی به قضایا میبرد..
#ژیلا
یکم سریع تر برون،مگه میخوای عروسی ببری تو!!
پژمان،خندید و گفت:
_عروس که یه جورای آره،چون بعد از اینکه بری و این عکس هارو نشون دختره
بیچاره بدی،
دیگه باید زن خودم بشی و...
داد زدم:
_ساکت شو پژمان،من کی چنین قولی به تو دادم که زنت بشم؟؟
پژمان محکم روی ترمز زد و گفت:_یعنی میخوای بگی زنم نمیشی؟
چشم بستم و باز کردم:

_خب معلومه که نه!تو این حرف هارو از کجا بیرون آوردی و داری به من میزنی!
462
با دندون قروچه به صورتم نزدیک شد و گفت:
_ببین خانم کوچولو،تمام این کار هارو با کمک من کردی،فکر کردی اگه بتونی من
رو دور بزنی و بری،اون پسره کسری باهات ازدواج میکنه آره!
چشم تو کاسه چرخوندم:
_خب معلومه که باهام ازدواج میکنه،تو چی فک میکنی یعنی؟؟فکر کردی پسر
عموم به من علاقه نداره؟!
شروع به خندیدن کرد و گفت:
_هه..
چقدر تو ساده ای،یا فکر میکنی من ساده ام،رفتی پسره رو به زور چپوندی تو اتاق
ات،بی هوشش کردی وباهاش عکس لختی گرفتی،
تا بتونی اون دختره بیچاره رو ازش دور کنی،فکر کردی من کیم هان؟؟
گوش های من رو مخملی میبینی ژیلا!؟بدون اینکه جوابی بهش بدم گفتم:
_زود باش روشن کن پژمان،باید زود برم به بیمارستان و بعدش....
محکم رو فرمون کوبید که از سرجام بالا پریدم:
_که بعدش چی لعنتی؟؟
که بعدش بری و با کسری؟؟فکر کردی من میزارم؟؟
همونطور که خود تو مانع عشق دوتا جوون شدی،منم نمیزارم تو به عشق ات
برسی،و با جلو اومدن دست اش و یه دستمال کوچیک جلوی بینی ام،

فقط چند بار تونستم دست و پا بزنم و دیگه چیزی نفهمیدم!
#کسری....
463
هر شئ سفت و سختی که جلوی دستم بود به سمت در پرت کرده بودم،اما این در
بشکن نبود،
نگاهم به یه کیف گوشه ی اتاق افتاد...
باید داخل اش رو میگشتم شاید کلید این اتاق توی اون کیف باشه!
با عجله به سمت کیف هجوم بردم و کل محتویات اش رو زمین ریختم،
با دیدن یه کلید کوچیک،لبخند محوی روی لب هام نشست و با
برداشتن اش،به سمتدر راه گرفتم.
آره خودش بود،کلید توی در چرخید و باز شد،ژیلا حتما فراموش کرده بود برش
داره و الا بعید میدونم کلید آزادی من توی اتاقی که زندونی ام کرده بزاره!
در رو هول دادم و خودم رو با شتاب بیرون انداختم،خبری از هیچ کس نبود..
نه ژیلا...
نه اون مرده هرکول...
نه هیچ کس دیگه ای...
فرصت مناسبی بود که هرچه سریع تر اون باغ نحس رو ترک کنم.
#سینا
نبود..
خبری از اون لعنتی نبود..
باید خودم دست به کار میشدم...
به سمت آسانسور قدم برداشتم،برای اینکه بتونم مریم رو برای خودم

کنم،هرکاری
میکردم.
464
به در آی سیو که رسیدم،هم عمو و هم زنمو فاطمه خوشحال و سرخوش درحاللبخند زدن بودن،
جلو رفتم و گفتم:
_اینجا چخبره چیشده؟؟
زنمو فاطمه باحالی خوب جواب داد:
_دخترم معجزه وار به هوش اومده سینا،دارن آماده اش میکنن ببرنش به بخش!
پلک زدم و گفتم:
_جدی میگید،این که باور نکردنیه!
عموم جواب داد:
_درسته،هیچ یک از دکترها هم باورشون نمیشد که دخترم به هوش بیاد،
اما به لطف خدا این اتفاق افتاد..
اما نمیدونم چرا این پسره کسری پیداش نیست!
یک روزه که نمیبینمش!
پوزخندی زدم و گفتم:
_اون پسره که نیاد بهتره،و الا خود شما قاتل اش میشید!
عموم چشم ریز کرد و به سمت ام اومد و گفت:
_تو معلوم هست چی داری میگی سینا،منظورت چیه!با اومدن صدای کسری،مو به تنم سیخ شد!
#کسری
_سلام
465

سلام...
هول بودم و نفس نفس میزدم،هرچه در توان داشتم گزاشتم تا بتونم خودم رو سریع
به اینجا برسونم!
فاطمه خانم ازم رو گرفت و
پدرش جلواومد و گفت:
_چطور میتونی اسم خودت رو بزاری شوهر هان!
چطور بعد ازاینکه بی خبر گزاشتی رفتی،بدون اینکه حال زنت رو بپرسی حالا
برگشتی و نگرانشی؟؟
نخواه که باور کنیم!
لب زدم:
_من یه اتفاقی برام پیش اومده بود نمیتونستم بیام،ولی حالا که میبینید خودم رو سریع
به اینجا رسوندم.سینا رو به پدر مریم گفت:
_دیشب رو من میدونم کجا بوده این آقا..
چشم هام گشاد شد وگفتم:
_میخوای چه دروغی سر هم کنی مرتیکه!
پدر مریم جلو اومد:
_بگو ببینم کجا بوده!؟
با اومدن برانکارد،و دیدن مریم توی اون صحنه،قلبم شروع به تپیدن کرد.
پدر مریم بحث رو بیخیال شد و به سمت اش رفت:
_دخترم...
دخترم حالت خوبه!؟

همین کار رو هم من کردم و به سمت برانکاردی که مریم رو دراز کشیده بود قدم
برداشتم..
وای خدایا شکرت..
چطور ممکن بود...
صدای سینا به گوشم رسید:_تو یکی که نباید خدارو شکر کنی،چون تا یک ساعت دیگه از زندگی مریم محو
میشی.
نباید داد و بیداد میکردم و اینجا بیمارستان بود..
بخاطر همین آروم جواب دادم:
_تو یه روانی...
و یه روانی هم نمیدونه چی داره میگه،بهت توصیه میکنم همینجارو چند شب بخوابی
شاید یکم رو به راه بشی!
گفتم به دنبال برانکارد مریم،از آی سیو خارج شدیم!
خداروشکر حالش خوب بود و این برای من یعنی زندگی دوباره...
گوشیم به صدا در اومد و با دیدن اسم پدرم،تماس رو وصل کردم:
_جانم بابا..
صدای مضطرب پدرم از پشت گوشی به گوشم رسید:
_کسری کجای؟؟حال زنت چطوره؟
نگاهی به مریم انداختم و لبخندی روی لب هام نشست:
_حالش خوبه خداروشکر،همین الان به بخش منتقلش کردن!
صدای پدرم بازهم توگوشی پیچید:_خب شکر...

حالا که حالش خوبه،زود بیا خونه،دختر عموت ژیلا گم شده..
حتی به پلیس هم خبر دادیم اما انگاراثری ازش نیست،

عمو و زنموت به تو مضنون شدن،تو باید بیای براشون توضیح بدی که کاری به
ژیلا نکردی!
خنده ی پر از استرسی کردم و گفتم:
_پدر من خودم همین الان اومدم بیمارستان،کنار مریم،چطور میتونم بازهم ول کنم
و برم،پدر و مادرش چطور راجب بهم فکر میکنن!!
پدرم سکوت کرد و گفت:
_پس تو....
تو طی یک روزه گذشته کجا بودی که نتونستی کنار زنت باشی؟!
از شک و شبهه های پدرم داشتم خسته میشدم بخاطر همین پوف کلافه ای کشیدم و
گفتم:
_پدر من بعدا باهاتون حرف میزنم الان اصلا نمیتونم چیزی بگم!
صداش رو شنیدم:_کسری...
اما خیلی زود تماس رو قطع کردم.
مریم رو به بخش برده بودن و همه چیز آروم شده بود..
سینا رو این دور و اطراف نمیدیدم،
پدر مریم و مادر سرشون رو به نیمکت تیکه داده بودن و از فرط خستگی،چشم
هاشون رفته بود...
فرصت مناسبی بود برای اینکه مریم رو ببینم!

نگاهی به اطراف انداختم و وقتی که فهمیدم کسی نیست،آروم وارد اتاقی که مریم
توش بود شدم.

مثل یه تیکه ماه چشم هاش رو بسته...
پیشونی و سرش کلا باند بود و فقط میتونستم لب های خوش حالت اش رو ببینم!
بزاق دهنم رو پایین دادم و به سمت تخت اش قدم برداشتم:
_مریم جان..
خانمم..
بیداری!!با شنیدن صدای من رفته رفته چشم هاش باز شد..
#مریم..
درست بود،من داشتم کسری رو کنار خودم میدیدم!
ازش بدم میومد،چطور تونسته بود به اینجا بیاد...
چشم هام تار میدید و سعی میکردم خوب ببینمش!
حالا دیگه واضح داشتم چهره کسری رو میدیدم!
آروم و بی جون لب زدم:
_نمیخوام ببینمت،از اینجا برو..
و صورتم رو ازش برگردوندم!
اما کسری مسمم تر جلو اومد و دستم رو گرفت:
_مریم الهی من قربونت برم،نمیخوای حرف های منی که عاشقتم منی که عشقتم رو
بشنونی؟!
لب خیس کردم:

_گفتم برو بیرون کسری،اصلا حالم خوب نیست و نمیتونم صحبت کنم!
کسری برای ثانیه ای سکوت کرد و گفت:_خیلی خب عزیزدلم،میدونم الان حال مساعدی نداری،فقط میخوام بدونی،
چرندیاتی که ژیلا تحویلت داد،همش دروغ بوده!
باحال بدی که داشتم با صدای که سعی داشت بلند باشه،گفتم:

_خواهشا برو بیرون کسری،دیدن تو حالم...
حالم...
حالم روبد میکنه...
#کسری
مریم به نفس نفس افتاده بود و از ترس اینکه بازهم طوریش بشه، تسلیم وارانه،دستم رو بالا گرفتم و گفتم:
_خیلی خب...
خیلی خب من میرم بیرون،سعی کن زود خوب بشی تا حقایق رو بشنوی...
گفتم وازاتاق بیرون زدم،حالا که مریم نمیخواست من رو ببینه،بهتر بود فعلا بزارم
باخودش تنها باشه،
باید میرفتم خونه،البته اول با اجازه پدر و مادر مریم.
#مریم
با بیرون رفتن کسری،قطره اشکم بی صدا و آروم از گوشه ی چشمم لیز خورد وپایین رفت..
دلم میخواست کسری برای موندن اش کنارم،بیشتر پافشاری کنه!
اما نکرد...
470
میترسیدم،میترسیدم،اگه گفته ی ژیلا حقیقت داشته باشن..
ترس عین ازرائیل بلای جونم شده بود..
از دست داد کسری،مساوی با مرگم بود،کاش خواب بودم...
یه خواب عمیق و بعد از خواب میپریدم و خودم رو تو بغل کسری پیدا میکردم و بهم
میگفت،فقط کابوس دیدم..
چیزی نیست و آرومم میکرد..

اما همچین چیزی نبود..
کسری گزاشت و رفت،کاش ازش میخواستم برام توضیح بده..
صحبت کردن برام سخت بود،اما میتونستم بشنوم..
گوشام میشنید،شاید من خیلی زیاده روی کرده بودم...
شاید...
با باز شدن صدای در،فکر های تلنبار شده ام متوقف شد...برای دیدن شخصی که وارد اتاق شده بود،چشم چرخوندم!
برای لحظه ای احساس کردم کسری برگشته،اما این حس ام درست نبود و با دیدن
سینا وچند تا آب میوه داخل دست اش،
چشم هام رو بستم!!
_به به...
دختر عموی عزیزم،مثل اینکه به هوش اومدی و حالت خوبه مگه نه؟!
سکوت کردم و چیزی جواب اش رو ندادم!
باصدای خش خش مشما های آب میوه،فهمیدم روی میزی چیزی گزاشته
اشون،صداش رو نزدیک خودم میشنیدم!
_چرا چشم هات رو باز نمیکنی کلک!!
471
بابا بازکن دیگه،
دوشبانه روزه که من مادر و پدرت،اینجا پشت در این آی سیو،منتظر اینیم که تو
چشم های خوشگلت رو باز کنی...
حالا چرا میبندی و نمیخوای مارو ببینی!
پاشو باید بریم شمال و بازهم بازی های شیطنت وارمون رو از سر بگیریم!با زور لب زدم:

_کافیه،برو بیرون...
خندید،از همون خنده های زشت و کریح اش که حالم رو بد میکرد:
_نداشتیم ها،دیگه نداشتیم،من با دست پر برات اینجا اومدم،میخوام قشنگ چشم های
دختر عموی ساده ام رو باز کنم.
روم رو ازش گرفتم و گفتم:
_مگه کری سینا،نمیخوام صدات رو بشنوم یا حتی ببینمت،گفتم برو بیرون..
پوزخندی زد و گفت:
_هه،نه بابا انگار من بودم که دیشب رو تا صبح با ژیلا خانم بودم،نه کسری...
با حرفی که زد،عرق سردی روی پیشونیم،نشست...
به سمت در قدم برداشت،لب زدم:
_منظورت چی بود؟؟
تو...
انگار نفس کم آوردم و سینا شروع به صدا زدن پرستار ها کرد،حالم داغون تر از
هرچیزی بود!
هیچی نفهمیدم..هیچی...
472
#کسری.
_کسری برای من یکی شاخ و شونه نکش،کسی که دختر من رو تهدید کرد کی بود؟؟
تو نبودی!!؟
کلافه شدم و داد زدم:
من کاری نکردم،ژیلا رو من ندیدم بفهمید! _به و

زنموم با گریه رو به عموم کرد و گفت:
_بیا بریم مرد..
از این آبی گرم نمیشه!
من میرم شکایت میکنم اون وقت همه چیز مثل آب برای همتون شفاف میشه!
مادرم با التماس سعی در آروم کردن زنموم کرد و من سری از روی تاسف براش
تکون دادم و وارد اتاق ام شدم..
دختره ی دیوونه،هیچ معلوم نیست کدوم گوریه،اون وقت مادرش از من سراغ اش
رو میگیره!
هنوز چند دقیقه نگذشته بود،که مادرم با صدای برخورد محکم در اتاق ام به دیوار،وارد شد:
_زود باش بگو ژیلا رو چیکارش کردی کسری،و الا شیرم رو حلالت نمیکنم!
سرم رو تکون دادم دست هام رو روی سرم گرفتم و محکم داد زدم:
_کافیه مامان!!!!
نکنه شما و بقیه دیوونه شدید؟؟
آخه من از کجا بدونم اون دختره ی روانی کدوم گوری رفته شما چرا دارید سراغ
اش رو از من میگیرید!!؟

مادرم،با چشم های به خون نشسته لب زد:
_من که میدونم....
میدونم تو یه بلای به سرش آوردی و حالا چیزی نمیگی!برای اینکه دیگه دنبالت راه

نیوفته،بردی و نیست اش کردی درسته!!
برای جلوگیری از عصبانیت ام،خندیدم...
لبخندی پشت بند خندم به روش وا شد و گفتم:
_خواهش ازت میکنم برو بیرون!
اصلا حال روحی خوبی ندارم،زنم به هوش اومده اما با گندی که ژیلا برام به بارآورده نمیخواد من رو ببینه!
شما به جای اینکه طرف پسرت باشی و بیای دل عروست رو به دست بیاری،داری
طرف اون دیوونه ی روانی رو میگیری!
حالاهم نمیخوام بیشتراز این باتو یکی بحث کنم،برو بیرون درهم ببند،باید یکم فکرم
رو باز کنم..
شروع به دست زدن کرد و گفت:
_براوو...
خوبه،خوب طرفه دختره دهاتی وایستادی،یعنی انتخاب خودت رو کردی درسته؟؟
یعنی نمیخوای با مادرت باشی آره؟
لب زدم:
_ببین شما میخوای اسمش رو بزار خودخواهی...
میخوای بزار،یه پسر قدر نشناس،اما من همینم...
عاشق مریمم،تا پای جونم!
بدون اینکه حرف اضاف دیگه ای برام بزنه،با عصبانیت گزاشت و رفت...

نمیتونست دیگه چیزی بگه،جز سکوت چیزی نداشت که بگه...باگیر دادن های بیش از حد مادرم،راجب به ژیلا خودم هم کم کم داشتم نگران

میشدم،بعدازاینکه من رو تو اون اتاق زندانی کرد،
خودش باپای خودش گزاشت و رفت...خدا میدونست کدوم گوری رفته!
برای لحظه ای چشم هام رو بستم و خواستم در آرامش باشم..
فردا صبح زود باید میرفتم بیمارستان.
مریم باید هرطور شده میفهمید ژیلا برای من چه دامی پهن کرده..
باید بهش میگفتم که ژیلا با ماشین بهش زده..
تمام این هارو باید میگفتم...
آره...
میگم...
چشم هام آروم آروم گرم شد و بلاخره این شب طولانی و دراز رو دیگه به انتظار
ننشستم..
#مریم
تونسته بودم یکم آروم بشم.
احساس میکردم داخل یه برحه از زمانی هستم که همه دارن بهم دروغ میگن،
چرندیات سینا رو که قبل از بیهوشی به خوردم داده بود توی ذهنم اومد..اگه سینا راست میگفت و تمام اوت مدت رو کنار ژیلا...
بادستی که بهش سرم وصل بود،روی پیشونی ام گزاشتم،وای..
نه این امکان نداشت.
475
نگاهی به ساعت روی دیوار اتاق بیمارستان انداختم که عقربه اش،روی ۵مونده
بود...
سکوت سنگینی فضای بیمارستان رو حاکم بود.
مادرم یه گوشه روی صندلی خوابش برده بود و پدرم هم همینطور...

من چطور تونسته بودم این زن و مرد مظلوم رو اینقدر آزرده خاطر کنم.
تا این وقت از شب که بیدار بودم فکر کردم،به زندگی که هنوز مشخص نیست دقیقا،
کجاشم،فکر کردم.و در آخر به این نتیجه رسیدم که کسری دیگه برای من تموم شده...
من نمیتونم کسی رو که داشت باعث میشد بمیرم رو ببخشم..
همیشه همین بودم،کسی که باعث بشه حالم گرفته و بد بشه رو نمیخوام.
و حالا کسری هم هیچ دلیل موجه ای برای اینکه توی زندگیم بمونه رو نداشت.
دیگه باید میخوابیدم،انگار توی دریای از تنفر و دروغ غرق شده بودم،چشم هام رو
بستم تا حتی برای لحظه ای هم شده،دیگه به قضایا فکر نکنم.خودم رو رها کردم و در عالم بیخبری غرق شدم.
#سینا
دختره خر،آخه کدوم گوری موندی که اینقدر گوشیت خاموشه لامصب..
تو الان باید اینجا بودی و همه چیز رو برملا میکردی...
هه دختره میخواد اینجوری کسری رو صاحب بشه،د آخه نمیشه بدبخت وامونده،من
باید خودم دست به کار بشم و کار رو تموم کنم.
دیشب که نشد.
بیهوش شدن دوباره ی مریم،برای اون پسره مغرور،کسری یا شانس بود.اما دیگه
نمیزارم شانس بهش رو کنه،امروز تمومش میکنم.
476
موبایل به دست،به سمت اتاقی که مریم برای استراحت توش دراز

کشیده بود،راه
افتادم..
از استرس زیاد،همش لب و لوچه ام رو گاز میگرفتم و به ژیلا ای که تمام
این هارو
گردن من انداخت فحش میدادم...
عمو زنمو هم خوابیده بودن و هیچ کس بیدار نبود،
ساعت از ۷هم گذشته بود و حالا داشت ۸رو نشون میداد...نفس
عمیقی کشیدم و وارد اتاق مریم شدم.
آروم آروم و پچپچ کنان صداش زدم:
_مریم..
مریم دختر عمو بیداری؟؟اگه بیدار نیستی چشم هات رو باز کن میخوام
باهات حرف
بزنم..
همونطور که،
تخت اش رو تکون های ریز ریز میدادم،چشم هاش رو باز کرد:
_سینا تو..
تو اینجا چیکار میکنی؟باز از جونم چی میخوای؟!
باید هرچه سریعتر کار رو تموم میکردم،گوشی رو داخل دستم محکم تر
کردم و به
بالا رو به روی مریم قرارش دادم:
_برای این...
برای این موبایل اومدم که چیزی که باید ببینی رو نشون ات بدم..
این حق توعه که وقتی نیستی بفهمی شوهرت با کی و چطور میگرده!
چشم هام رو روی هم دیگه فشار دادم و گفتم:
_ببین سینا اصلا حوصله ی چرندیات رو ندارم،زودتر بگو میخوای چی
بگی،477

خوابم میاد باید بخوابم..
الگوی گوشی رو رسم کردم و با صدای چیک باز شدن گوشی،
لبخندی روی لب هام اومد:
_اول قول بده بعداز دیدن چند تا تصاویر حالت بد نشه بعد بهت نشون میدم!
چشم روی هم گزاشتم و گفتم:
_خیلی خب...
نشون بده چیزی نمیشه قول میدم!
سینا موبایل اش رو با تصویری که باعث شده بود قلبم یخ بزنه،جلوی روم گزاشته
بود...
دهنم باز مونده بود،اون کسری من بود...
تمام دیشب رو از فکر اینکه بیاد و ازم معذرت خواهی کنه و من ببخشمش سر کردم..
فکر میکردم من زیاده روی کردم و ژیلا یه مشت دروغ تحویل ام داده بخاطر اینکه
کسری رو ازم بگیره...
اما حالا...
حالا دیگه هیچ روزنه ی امیدی توی قلبم نموند،پس حقیقت داشت و کسریاونطوری...
اونطوری...
شروع به گریه کردن کردم،هق میزدم و از صدای بلند گریه هام،مادر و پدرم هم از
خواب با عجله بیدار شدن و به سمت ام اومدن.
مادرم با نگرانی همش میگفت،چمه و چرا دارم گریه میکنم...
سینا همه چیز رو به اون ها هم گفت و حالا من مونده بودم و دلی که

ناجور ضربه
خورده بود..
478
پدرم عصبی بود و میگفت میخواد بره دروازه ی خونشون رو از چارچوب بیرون
بیاره،میگفت از حق ام نمیگذره...
و منی که هنوز تو بهت بودم،بهتی که باور نداشتم اون مردی که لخت تو بغل ژیلا
بود،کسری من باشه...
توهمین هین،دراتاق باز شد و کسری با یه باگ گل وارد اتاق شد:
_سلام به همگی...
ببخشید من دیشب رو اینجا نموندم،آخه مریم جان نیاز داشت که تنها باشه بخاطر
همین خواستم یکم آروم باشه...پدرم جلو جلو رفت گفت:
_راست میگی؟!
کسری با لبخند و جذابیتی که هنوز هم توی چهره اش میدیدم جواب داد:
_درسته من...
با تو دهنی محکمی که پدرم به صورت کسری خوابوند،قلبم ایستاد..
هق میزدم و گریه میکردم،بابام که سر حرف اش با من بود گفت:
_گریه نکن عزیز بابا،حساب اش رو کف دست اش میزارم.
کسری ناباور دست اش رو روی صورت اش گزاشته بود و گفت:
_شما داری چیکار میکنی؟شما..
پدرم حرف اش رو قطع کرد و گفت:
_تو بگو مرتیکه،تو بگو با دختر من چیکار کردی!
کسری نگاه اش رو به من انداخت و گفت:

_مریم نمیگی اینجا چخبره؟؟
شماها چتون شده!!!
479
رو ازش برگردوندم و گفتم:_کسری حتی دوس ندارم دیگه نگاهم به نگاهت بیوفته،قبل از اینکه بخوای من رو
پیش خودت نگه داری و قلبم نشکنه،
باید نمیرفتی...
باید نمیرفتی اونجوری کنار ژیلا بمونی...
نتونستم روم نشد جلوی پدرم اسم لخت بودن اش رو بیارم...
دلم نخواست شان اش رو زیر سوال ببرم!!
چشم ریز کرد و گفت:
_چطوری من پیش ژیلا....
برای ثانیه ای سکوت کرد و صحبت اش رو متوقف کرد با صورتی که آتیش ازش
میبارید رو به سینا کرد:
_نکنه تو...
نکنه تو با ژیلا همدستی و اون حرف هارو راجب به من زدی هان؟؟
#کسری
سینا لبخند کجی زد و گفت:
_انگار خیلی کنجکاوی بدونی چه خبر شده،اشاره ای به گوشی موبایل اش کرد
وگفت:_بیا...
اینه ها،تو و اون دختر عموت رو نشون میده که حموم رو تو بغل هم ل.....
داد زدم:
480

_خفه شو بی تربیت...لال مونی بگیر،این مزخرفات رو تحویل کی میدی هان؟میخوای چیو ثابت کنی!!
صدای مریم باید شد سکوت کنم:
_کسری تو هیچ جوره نمیتونی اون عکسای که دست سینا هست رو تکذیب کنی!
اون عکس توی و این کارت به من فهموند این همه مدت بازیچه ی دستت بودم!
مادرش و پدرش با اخم بهم زل زده بودن!.
با چونه ای لرزون جلو رفتم:
_مریم به جون خودت قسم من و تو بازیچه شدیم،بازیچه ی دست اینا...
همین سینا با ژیلای آشغال همدست شدن که من و تورو ازهم جدا کنن،نزار به خواسته
ی دلشون برسن!
نزار...
مریم با چشم های اشک بار،که هر قطره اش دل من رو میسوزند،لب زد:_عکس ها چی...
اون عکس هارو میخوای انکار کنی؟نه نمیشه!
دیگه بهت اعتماد ندارم...
دیگه هم نمیخوام ببینمت!خیلی زود درخواست طلاق ام به دستت میرسه!
اونجوری دیگه راحت تر میتونی با ژیلا جونت پیش بری و باهمدیگه خوش باشید..
فقط برای خودم متاسفم که تمام این مدت رو با تو موندم و هالو دونسته شدم.
سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

_نه مریم...
تو نباید اینجوری بگی،تو بایدبه تمام حرف هام...
پدرش داد زد:
481
_خفه شو...
اگه چیزی بهت نمیگم به احترام اینکه یه مدت داماد ام بودی،
و الا همینجا کلکت رو میکندم،حالاهم بدون اینکه حرف اضافه ی دیگه ای بزنی از
اینجا برو نبینمت!
با تاسف سرم رو پایین انداختم و خطاب به مریم گفتم:_باشه مریم...
باشه عزیزدلم،من میرم،هرجور تو بخوای میشه!
تو بگی خودت رو از قله ی کوه پایین بنداز تا من خوشحال بشم،این کار رو برات
میکنم،با اینکه میدونم،پایان اش مرگه...
حالاهم درحالی که سخت توی اشتباهی،من و تو توی گرداب سینا و ژیلا افتادیم!
و تو تن به این گرداب دادی و تسلیم شدی،
حالا هم میخوای از من جدا بشی چون احساس میکنی این کار حالت رو خوب
میکنه!!!
باشه...
قبول میکنم،من برای خوب بودن حال تو،دست به هرکاری که بگی میزنم!
اما...
اما باید یه چیزی رو نه تنها به مریم،بلکه باید به همتون بگم،اگه من امروز به خواسته

ی مریم احترام گزاشتم و دارم میرم،
دلیل به این نیست که تموم شد...
نه..
من بازهم برمیگردم به زن و زندگی که حقمه!482
صدای زیر لب سینا که (پر رو) خطاب ام میکرد رو شنیدم اما نخواستم باهاش دهن
به دهن بشم،
چون به موقه،حساب اش رو میرسیدم!
رو به مریم کردم:
_مراقب خودت باش عشق زندگیم...
صدای هق هق مریم باعث شده بود تنم به لرز در بیاد،تعلل نکردم و از بخش بیرون
زدم..
سینالبخند زنان به سمتم اومد و گفت:
_دیدی چیشد مریم جون،دیدی؟؟
خودت با چشم های خودت دیدی که این پسره خرپوله،هوس باز چطور بهت خیانت
کرد!!
یا اینکه بازهم میخوای طرفداریش رو بکنی و بگی نه همچین چیزی نیست!
بینی ام رو بالا کشیدم و گفتم:
_دیگه برام مرد،من دیگه کسی به اسم کسری رو نمیشناسم..
مادرم با مهربونی همراه پدرم،بهم نزدیک شدن و گفت:_جون مادر،اصلا خودت رو نگران نکن،همین که مرخص بشی،میبریمت
گیلان،اونجا حال و هوات که عوض شد،
غیابی،طلاق ات رو ازش میگیرم و برای همیشه از شرش خلاص میشی

خب!
چشم روی هم گزاشتم و تمام عاشقانه های کسری،درست مثل یه فیلم، از جلوی چشم هام گذشت بازهم نتونستم گریه نکنم و با صدای بلند و پر زاری لب
زدم:
_اما کسری من رو دوست داشت،اون واقعا من رو میخواست،چطور چنین چیزی
امکان داشت..
483
سینا خندید و گفت:
_نه دختر عمو،تو یه دختر آفتاب مهتاب ندیده بودی،و این کسری بوده که به نحو
احسنت،
ازت استفاده کرده و حالا عین یه لیوان خورد و خمیرت کرد...
جلوی ما شکستت و بدون هیچ حرفی گزاشت و رفت...
دیگه نگو که عاشقت بود..
نگو که امکان نداره،چون حقیقت داره و کسری که میگفتی،آدم حسابی نبود...سرم رو پایین انداختم و روبه پدرم گفتم:
_بابا...
دست اش رو نوازش وار روی دست هام گزاشت و گفت:
_جان بابا،چیزی میخوای بگی!
چشم روی هم گزاشتم و به جلوی روم خیره شدم:
_آره...
ازتون میخوام هرچه سریعتر،طلاق ام رو از اون نامرد بگیر،
دیگه نمیخوام حتی برای ثانیه ای هم اسمم توی شناسنامه اش باشه،
میخوام برای همیشه از زندگیم پرتش کنم بیرون،همون کاری رو که اون

با من کرد
رو براش میخوام جبران کنم...
#کسری
مریم رو بازهم راضی نگه میداشتم،بازهم قلب اش رو رام خودم میکردم،
اما با اوصافی که بود..
با دیدن اون تصاویر،به دست سینای نامرد،
484
همه چیز رو برامون تموم کرد..اما من به این زودی از زنم پا پس نمیکشیدم و خیلی زود بازهم مریم برای من میشد..
به خونه رسیدم،پرواز دیروز به تاخیر افتاد و حالا برای فردا بلیط ام آماده بود...
وارد خونه شدم...
همه جا غرق در سکوت بود،که مادرم یهوی جلوم پرید و گفت:
_بلاخره اومدی پسرم،خیلی منتظرت بودم،حتی چمدونت هم چیده ام..بیا برو بخواب که فردا صبح زودباید بیدار شی و به فکر پرواز آمریکاباشی..
بدون اینکه جواب مرتبطی به حرف هاش بدم لب زدم:
_ژیلا چیشد؟
تونستن پیداش کنن یا نه!
مادرم سر پایین انداخت و گفت:
_فعلا که نه،اما عموت مطمئن باش نمیزاره خونی از دماغ ژیلا بیرون بیاد..
هرکس که پشت این قضیه بوده رو مادر به غزا میکنه.
خوشحالم که به فکر ژیلای...

اخم کردم و ادامه داد:
اینارو ول کن،بگو ببینمچطور شد...اون دختره گدا رو چیکارش کردی بگو که دیگهاینجا توی این خونه نمیبینمش؟
اخم کردم و جواب دادم:
_واقعا که مادر،شما از نبود مریم خوشحالی؟اصلا میدونی من چه حالی دارم؟؟
مریم امشب منی رو پس زد،که با قلب اش میپرسیتید،به نظر شما این خیلی مشکوک
به نظر نمیاد!
485
مادرم تو فکر فرو رفت و گفت:
_درسته دیگه،اون فهمیده که یه گداست و ازدواج اش با شاهزاده ی سوار بر اسب
سفید؛
میتونه فقط لگد هاش شامل اش بشه!
عصبی شدم و گفتم:
_کافیه...
نمیخوام بیشتراز این روی مخم راه برید،فردا صبح همه چیز رو براتون تعریف
میکنم.
مادرم درحالی که فضول شده بود و میخواست هرچه سریعتر پی به باقی ماجرا
ببره،سکوت کرد و من از کنارش گزاشتم و رفتم.فکرهام رو کرده بودم،راضی کردن مریم توی این وضعیت کار خیلی مشکلی بود
و با دیدن اون فیلم و عکس ها،اصلا دیگه مشخص بود ازم متنفر شده...

اما من انتقام میگیرم،نمیزارم یکی بیاد و همینحوری زن و زندگیم و عشقم رو از
چنگم بیرون بیاره..
نگاهی به چمدون گوشه ی اتاق انداختم ساعد ام رو روی پیشونیم گزاشتم و چشم هام
رو بستم،فردا وقت پرواز ام به آمریکا بود...
اما بدون مریم،بدون حمایت هاش و دلگرمی های که بهم میداد.
اگه من تصمیم گرفته بودم که برم..میخواستم برای مدتی هم که شده،مریم رو با
خودش تنها بزارم..
اینجوری دیگه طلاق اش هم نمیدادم و اون پسره کودن سینا،دیگه دور و برش
نمیپلکید..
صبح شده بود و همه چی برای رفتن ام محیا بود،مادرم،لبخند زنان با برق خوشحالی
توی چشم هاش گفت:

_میدونستم بلاخره تصمیم درست رو میگیری،اگه اینجا میموندی،عمو و زنموت،شر
ژیلای اعصاب خورد کن رو گردنت میکردن..اما حالا با رفتن ات،دو نشون زدی،یکی ژیلا دومی هم ول کردن مریم..
چشم ریز کردم و گفتم:
من اصلا شمارو نمیفهمم مادر..
یه روز طرفدار ژیلا میشی و میگی حتما باهاش ازدواج کن،
حالا میگی از شرش خلاص میشم؟این دیگه چجوریه!
دستی به دسته ی چمدون ام کشید و گفت:

_من صلاح تورو میخوام،میخوام خوشبخت باشی کسری،اما تو همش فکر های بی
جا در مورد من میکنی.
بدون توجه به حرفی که زدلب زدم:
_در این مدتی که نیستم،سعی نکنید مریم رو خانواده اش رو اذیت کنی...
اون هنوز زن منه.اما با چرندیاتی که ژیلای احمق نشون خودش و خانواده اش
داده،به این زودیا،دلش باهام صاف نمیشه.
چشمریز کرد:
_بزار ببینمکسری،ژیلا چه چرندیاتی،به خانواده ی مریم و مریم نشون داده،چی رو
داری از من پنهان میکنی...
چمدون رو به سمت خودم کشیدم و گفتم:_اصلا مهم نیست.
فکرت رو مشغول اش نکن فقط میخوام بدونی ژیلا یه حیون درندست!
مادرم تو فکر فرو رفته بود وپدر و ساسان باهمدیگه به سمت ام اومد:
_دیگه میخوای بری پسرم،نمیخوای بیشتر بمونی و یا بعدا....

لب زدم:
_نه بابا من باید برم و خودم رو پیدا کنم،مریم حال روحی خوبی نداره،بخاطر همین
میخوام بزای چند ماه،
تنهاش بزارم،شاید اینجوری دلش برای شوهرش تنگ شد و بهم برگشت.
پدرم لبخند مهربونی زد وگفت:
_ساسان پسرم تا دم ماشین چمدون هارو برای کسری بیار..

ساسان لبخند زنان به سمت چمدون ها برای برداشتن اشون اومد و پدرم ادامه داد:
_اصلا فکرت رو مشغول مریم و خانواده اش نکن،من و مادرت برای معذرت
خواهی به گیلان میریم و همه چیز رو برات درست میکنیم.
مادرم شاکی وارانه پدرم رو صدا زد:
_عه عه عه،سمیعی،باز چی داری میگی؟میخوای من بیام و جلوی اون خانواده ینمیدونم از کجا دراومده،
سر پایین بندازم و معذرت خواهی کنم،نه اصلا..
پدرم بازهم لبخند زد و گفت:
_تو میای...
تو باید برای خوشبختی و زندگی پسرت این کار رو انجام بدی..
مادرم سکوت کرد ومن برای به آغوش گرفتن پدرم که درست مثل خودم بودم،پیش
قدم شدم...
پدرم آروم به پشت ام میکوبید و میگفت:
_کسری من،خیلی قوی تر از این حرف هاست،برو ببینمچیکار میکنی،
_خیالت راحت،همه چیز درست میشه.

از اینکه پدرم انقدر با محبت بود و اما مادرم همیشه سعی داشت من بر خلاف خواسته
هام عمل کنم،
بهش بالیدم.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
_خیلی خب.الان پرواز ام دیر میشه بریم.به سمت ماشین راه گرفتیم وبه مقصد فرودگاه راه

افتادیم...
#یک_ماه_بعد
#مریم
بیمارستان مرخص شده بودم،
تو این چند روز،بابام دنبال کارهای غیابی طلاق گرفتن ام بود و من همش یه چشمم
اشک بود و چشم دیگه ام خون..
باورم نمیشد به این زودی،توی این سن کم،داشت مهر طلاق تو شناسنامه ام
میخورد..
درست بود...
هرچی شنیدم و هرچی درباره اش گفتن،حقیقت داشت..
آره درست بود...
یک ماه گذشته بود و توی این یک ماه خواب به چشمم حروم بود..
برای خودم که انقدر زود گول ظاهر و حرف های عاشقانه اش رو خورده بودم،متاسف بودم..
دلم میخواست به گذشته برگردم،تاباتودهنی،جواب اش رو بدم،نه با دلی کهصمیمانه،عاشق اش شد..
489
درحال پوشیدن مانتو بودم،که صدای بابام پشت در اتاق،باعث شد به سمت در
برگردم:
_بله باباجان،
بیایید داخل...
پدرم با قامتی خمیده،نگاهی بهم انداخت و گفت:
_دختر گلم آماده ای بریم...

چشم روی همگزاشتم و گفتم:
_ب...
بله آماده ام تا هرچه زودتر این اسم ننگین رو از شناسنامه ام بیرون بیارم...
———
همه چیز تموم شده بود..
من غیابا طلاق گرفتم و دیگه حتی اثری از اسم کسری توی شناسنامه ام پیدا نبود...
آب دهنم رو قورت دادم،و طرز خوابیدن ام رو عوض کردم...
به پهلوی راست خوابیدم..به فکر فرو رفتم...
اینکه چرا کسری برای موندن توی زندگی من،تقلا نکرد و رفت..
اگه میموند و برام توضیحی داشت،شاید میبخشیدمش و به عشق اش برمیگشتم..
اما کسری بدون هیچ حرفی گزاشت و رفت...
تمام انگشت های اتهام به سمت خودش کشیده شد وباعث شد عشقی که بهش داشتم
نابود بشه..
قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم پایین اومد و باشنیدن صدای مهناز خواهرم،فورا
پس اش زدم:
490
_جانم آبجی.
مهناز به سمت ام قدم برداشت و گفت:
_حال آبجی من چطوره،چرا نمیای بریم جنگل...
مریم انقدری که هوا پاک و تمیز شده حال میکنی براش...
همینجا یه گوشه میشینی و زانوی غم بغل میگیری بابا پاشو شاد باش..

پوزخندی زدم گفتم:
_تو گفتی شاد باشم مهناز آره؟؟چطور شاد باشم...چطور برم تو ده و جنگل قدم بزنم وقتی همه میگن این همون،
دختر فلانیه،که یه پسر شیرازی گول اش زده وبرای عشق حال عقدش کرده...
حالا ولش کرده و باباش برده قیابی طلاق اش داده...
مهناز تو واقعا صدای مردم رو نمیشنوی یا نمیخوای بشنوی...
مننمیتونم بی حس باشم...
من نمیتونم بی تفاوت به این قضیه باشم...
مهناز سرش رو پایین انداخت و گفت:
_درکت میکنم خواهرم..
درکت میکنم،اما تو باید یه جوری از شر این بگو مگو ها راحت بشی..
لب زدم:
_راحت بشم...
هه داری از غیر ممکن ها حرف میزنی،من دیگه توی این ده گاو پیشونی سفید
ام،تاعمر دارم ازم میگن..
مهناز حالم خیلی بده..
491
و خودم رو توآغوش گرم و خواهرانه ی مهناز انداختم....شروع به آروم کردنم کرد و گفت:
_مریم....
بی جون لب زدم:
_چیه؟چیزی شده؟نکنه بازحرف های جدید شنیدی و...
باعث ناتموم موندن رشته ی کلامم شد و گفت:
_نه عزیزدلم،خواستم یه چیزی رو بهت بگم...

سکوت کردم و ادامه داد:
_زنعمو لیلا تورو برای سینا بازهم خواستگاری کرده..
از مامان....
گفته اصلا باور نمیکنه مریم همچین دختری باشه و....
لب خیس کردم:
_ببین مهناز من نمیتونم زن سینا بشم..
من از سینا متنفرم...
چطور باید این رو بفهمونم بهشون!؟
مهناز دست به کنار صورتم کشید و گفت:
_میفهممت،ولی مریم تو باید یک عمر توی این ده زندگی کنی...اول اینکه اصلا کسی دیگه برای ازدواج سمتت نمیاد.
دوم...
سینا پسر خوب و کاریه،ازت سوعه استفاده نمیکنه...
بیا و بهش بله رو بگو خودت رو راحت کن.
492
اصلا میتونی بهش بگی برای زندگی ببرتت شهر..
اونجا دیگه حرف هیچ کس به گوشت نمیرسه.
چشم روی هم گزاشتم و لب زدم:
_مهناز نه...
من نمیتونم،من نمیتونم با سینا زندگی....
حرفم روقطع کرد و گفت:
_کافیه دیگه مریم،میدونی باکارهای که تو کردی و اتفاقاتی که افتاد،بابا و مامان
چقدر اذیت شدن..
نکنه به فکر اینی که بازهم کسری برگرده و تورو دوست داشته باشه،آره!؟

سرم رو به نشونه ی نه بالا انداختم و مهناز ادامه داد؛
_پس هرچیزی که من دارم میگم گوش کن...سینا گزینه ی خوبی برای توعه،میتونه خوشبخت کنه و از این اوضاع درت بیاره.
سکوت کردم که صدای مامان فاطمه ام باعث شد،توجه ام بهش جلب بشه:
_خواهرت راست میگه مریم،دیگه من و پدرت نمیخوایم شاهد اشتباهات گذشته ات
باشیم..
میدونی اگه تو ازدواج نکنی و خونه بمونی،چه حرف های برای من و پدرت در
میارن..
حتی برای خودت..
پس حالا که زنموت بازهم ازت خواستگاری کردی،
بهشون جواب رد نده..
جان مادر،تو حتی در مورد سینا هم زود نباید وا بدی..
مایه مدت نامزدتون میکنیم،تا بفهمیم اصلا برای هم خوبید یا نه..
493
باشه خوشگلم؟؟!!
نگاهی اول به مهناز و بعد به مادرم انداختم و گفتم:
_اگه شما فکر میکنید این کار درسته،باشه من انجام اش میدم...
اما باید این رو بدونید که من به شدت از سینا بدم میاد..فقط هم بخاطر این مدت که توی زندگیم سرک کشید و موش دووند!
مادرم دست اش رو نوازش وار روی سرم کشید و گفت:
_مادر،کسری وصله ی تو نبود...
خانواده ی کسری وصله ی ما نبودن...
ببین خواهرت مهناز،با هم روستای خودمون ازدواج کرد و زندگیش هر

لحظه گرم
و شیرین تر میشه..
من و پدرت نباید از همون اول میزدشتیم تو بری شهر و تحصیل کنی..
اصلا یادت رفته چقدر خالت با سینا خوب میشد؟
یادت نیست چقدرکل کل میکردید و تو سر و کول هم میزدید!
من سکوت کرده بودم که آهی کشید وگفت:
_اون روز ها فکر میکردم تو واقعا دلت با سیناست...
فکر میکردم یه روز باهم ازدواج میکنید،اما اشتباه میکردم..
حالت دیگه وقتشه!
حالا که شر کسری کنده شد،میتونیم یه نفس راحت بکشیم...
سکوت سنگینی بینمون نشست و مادرم باز ادامه داد:
_از حق هم نگذریم اون پسر هیچ وقت به من و یا به پدرت بی حرمتی نکرد،اما وقتی که به تو خیانت کرد و بهت پشت پا زد،دیگه چه فایده...
494
اصلا کاش احترام مارو نگه نمیداشت،اما تورو دلی میخواست...
با حرفی که مادرم زد،هق هق ام بلند شد و خودم رو تو آغوش مهناز که کنارم بود
انداختم و میون گریه هام گفتم:
_من دوستش داشتم..
اونم من رو دوست داشت..
انگار توی خوابم و دارم کابوس میبینم،همش منتظرم از خواب بپرم و کسری بهم
بگه همه چیز فقط یه خواب بوده...
مهناز دست اش رو نوازش وار روی سرم میکشید و گفت:
_خوبه عزیزدلم،خوبه...
دیگه گریه نکن،من و مامان بهت قول میدیدم سینا میتونه آرومت

کنه...
میتونه جای کسری رو برات پر کنه وخیلی زود همه چیز فراموش کنی،حالا هم
دیگه اصلا فکر اون مرتیکه رو نکن و به خاستگاری با سینا فکر کن..
لب خشک شده ام رو خیس کردم و گفتم:
_شما مطمئنید من میتونم با سینا باشم؟مادرم لبخند گرمی به روم زد و گفت:
_معلومه که مطمئنیم..
اون از خودت خودته برادر زاده ی پدرته،اون بعد از این مدت هم که با کسری عقد
بودی،میخوادت،پس مطمئن باش خیالت میتونه کنارش آروم باشه.
....
گفتن و گفتن...
هم مادرم هم مهناز...
از خوبی های سینا و کار های بد کسری...

اما مگه این دل قبول میکرد،مگه میتونست بپذیره که دیگه کسری نیست و من باید
به سینا دلخوش کنم..
آخه سینای آشغال چی داشت که باعث دلخوشی من بشه..
اون عاشق من نیست منمیدونم،سینا برای اذیت من جلو اومده...
اما مهمنیست!
دل من خیلی وقته مرده،خیلی وقته اونم تو بیمارستان شیراز،من دلم زد جا گزاشتم
ودیگه دلی برا سپردن به کسی ندارم...اگه تونستم قبول کنم که با سینا نامزد کنم،فقط بخاطر دل مادر و خواهرم و پدرم

بود..
و الا من هیچ وقت نمیتونم با سینا یه زندگی خوب تشکیل بدم.
#کسری
دیشب رو به زور تونستم بخوابم...
فکربه مریم حتی ثانیه ای هم راحت ام نمیزاشت...
پدرم گفته بود ژیلا تیکه پاره شده در دور ترین نقطه ی شهر رها شده...
میگفت چاقو به پهلو اش خورده اما از خوش شانسی زیاد،نمرده توسط یه پیرزن
پیرمرد،به بیمارستان منتقل شده..
حق اش بود..
اون عوضی باعث شد من و مریم برای مدتی از هم دور باشیم..
مننمیتونستم بزارم م از دستم در بره...
۱۰روز میشد که به آمریکا اومده بودم و تا یک هفته ی دیگه، کلاس هام شروع میشد..
496
تلفن رو تو دست گرفتم و برای بار چندم گوشی پدر رو گرفتم،اما این دفعه،روی بوق دوم تماس وصل شد و پدرم جواب داد:
_جانم کسری جان..داریم میریم چرا انقدر نگرانی!؟
بزاق دهنم رو پایین دادم و گفتم:
_توروخدا پدر،هرطور شده،مریم و خانواده اش رو راضی کنید به من برگرده..
من با فکر من دارم زندگی میکنم،در حق ام پدری کنید و قضیه رو حل کنید.
پدرم در آرامش جواب داد:
_خیلی خب..
تو فکر خودت رو مشغول اش کن،من و مادرت تمام سعی خودمون رو

میکنیم.
بعداز چند کلمه دیگه که بینمون رد و بدل شد،تماس رو قطع کردم و نفس عمیقی سر
دادم.
اگه اون اتفاقات نمیوفتاد،حالا مریم اینجا و کنار من بود...
حالا زندگی مشترکمون رو شروع کرده بودیم و داشتیم خوش خرم زندگی میکردیم...
گوشی موبایلم رو محکم به زمین کوبیدم:
_اه..
لعنت به این شانش من..لعنت..
#مریم
شیشه ی عطری که کسری برام خریده بود رو تو دستم گرفته بودم..
497
نگاهی به جلوه ی دخترونه و قشنگ اش انداختم و به سختی بغض سنگین گلوم رو
قورت دادم...
صدای مهناز به گوشم رسید:
_میخوای امتحان کن،برای امشب حرف نداره..
لبخند بی جون و ساختگی به روش زدم:
_نه..
نمیخوام استفاده کنم.و روی میز ام قرار اش دادم.
مهناز نگاهی به سر و لباس ام انداخت و گفت:
_عروس خوشگل ما،آماده است دیگه!؟
لب خیس کردم:
_آره آماده ام.
خندید و گفت:_پس همینطور اینجا نموندم بیا بریم بیرون الان مهمونا

میرسن.
لبخند خشکی زدم و گفتم:
_باشه بریم...
*
یک ساعت از زمان برگزاری خواستگاری گذشته بود!
عمو نگاهی به من وسینا انداخت و گفت:
_خب محمد جان،سینا و مریم خیلی وقته که خاطر خواه همدیگه شدن،میخوام امشب
مریم رو برای سینا خواستگاری کنم.
در دل پوزخندی زدم،من کی خاطر خواه این نکبت شدم که حالا بشم.

از طرز صحبت های عموم اصلا خوشم نیومد و پدرم و وقتی که ذکر اش تموم شد
جواب داد:
_انشالله که خیره،مبارکه...
صدای دست و مبارک باشه،کل فضای خونه رو در برگرفته بود که یهو،صدای مجید
برادرم،همه ی متوقف کرد:
_ساکت ساکت...میدونید کیا اینجان!؟
پدرم اخم کرد و با هول سر پاشد:
_کی پسر...
چرا هول کردی؟بگو ببینم کی اینجاست؟
مجید اشاره ای به من کرد وگفت:
_مریم دیوونه بلند شو،پدر و مادر کسری اینجان.
با ترس بزاق دهنم رو پایین دادم و گفتم:
_چی؟

کی اینجاست..
سینا چندش وار،بلند شد و سینه اش رو جلو داد:
_مجید گوش مالی میخوای؟مگه نمیدونی مریم دیگه زن منه؟!
چرا باید بره بیرون و اون هارو ببینه؟!
مجید سکوت کرد و سینا ادامه داد:
_برو بگو زود از اینجا گم شن بیرون،این خانواده دیگه نسبتی با اون ها نداره..
پدرم دست اش رو به علامت صبر کن بالا برد و گفت:
_نه مجید کنار به ایست..499
و نگاهی به سینا انداخت و بدون توجه به من،از خونه بیرون زد...
ترسیده از سرجام بلندشدم و بیرون رو از پنجره نظاره کردم..
(صدای زنمو لیلا که میگفت،اینجا چیکار دارن اون هم امشب)
گوش ام رو پر کرد...
این برای خود من هم سوال بود!
و تنها کاری که میتونستم انجام بدم رو به مجید گفتم:
_مجید زود باش برو ببین قضیه چیه؟!
مجید نگاهی به جمع انداخت و گفت:
_باشه..
نگاهم پی گام های مجید بود...
اما هنوز نرسیده به سمت خونه برگشت و این باعث تعجب چندین برابر ام شد:
_مجید چیشد؟چرا برگشتی؟
سینا کاسه داغ تر از آش شد و گفت:
_بزار من برم ببینم این زن ومرد حرف حساب اشون چیه؟؟
سینا از خونه بیرون زد و من که میدونستم هرچیزی رو ممکن خراب کنه به دنبالاش راه گرفتم..

از همون فاصله داد زد:
_شما اینجا چیکار میکنید؟برای چی اومدید زود باشید برید بیرون...
پدرم داد زد:
_ساکت شو سینا تو برو داخل دخالت نکن...
پدر کسری نگاهی به من انداخت و گفت:
500
_دخترم از شرشیطون بیا پایین بیا سر زندگیت،کسری نمیتونه از فکرت بیرون
بیاد...
سینا پوزخندی زد و گفت:
_هه
بگو بیرون بیاد چون دیگه مریم طلاق گرفته ازش.
پدر کسری ابرو بالا داد و گفت:
_چی نفهمیدم،منظورت چیه؟طلاق...
کدوم طلاق؟؟
پدرم نفس عمیقی کشید و گفت:_بفرمایید داخل من همه چیز رو براتون توضیح میدم.
مادر کسری نگاهی به من انداخت و بدون هیچ کلمه ای به دنبال پدرم و پدر کسری
راه افتاد.
نفس ها توی سینه حبس شده بود...
همه سکوت کرده بودن،و منتظر بودن یه نفر به حرف بیاد که پدرم این سکوت رو
شکست و گفت:
_جناب سمیعی خاطر شما برای من عزیزه اما باید این رو به عرضتون برسونم که

دختر من یک هفته است از پسرتون غیابی طلاق گرفته...
مادر کسری همونطور با زبون برنده پیش قدم شد:
_یعنی چی طلاق گرفته،شما چطور بدون اجازه ی شوهرش این کار رو کردید؟؟
سینا پوزخندی زد و گفت:
_شوهری ندیدیم که اجازه ازش بگیریم!!
مادر کسری چشم ریز کرد:
501
_ببینم اصلا تو کی باشی که داری انقدر جلز و ولز میکنی این وسط؟؟
سینا نگاهی به من انداخت و گفت:_این مراسمی که شما داری میبینی مراسم خاستگاری من و عروس ثابق شماست...
پس بهتره از اینجا برید چون دیگه هممچی برای پسرت تموم شده...
مادر کسری نگاهی به من انداخت و گفت:
_درسته مریم؟؟این بود اون همه عشقی که برای کسری من ازش دممیزدی آره؟؟
پدرم وارد بحث شد و گفت:
_ببینید خانم سمیعی،شما دارید غلط راجب به دختر من فکر میکنی!!
دختر من پاک و صمیمانه،پای پسر شما موند،
اما این پسر شما بود که بهش خیانت کرد و پشت کرد..
پس بهتره پسر خودتون رو سرزنش کنید.نه دختر من رو.
مادر کسری سکوت کرد و پدرش لب زد:
_هر اتفاقی بوده گذشته اما شما شاید دروغ میگید که طلاق غیابی گرفتید برای
دخترت...
اگه صحت نداره بزارید به هم برگردن ک به زندگیشون برسن،اوناهمدیگه رو

میخوان...
پدرم سکوت کرد و من بغض سنگین گلوم رو پایین دادم و گفتم:
_حقیقت داره..من غیابی از کسری جدا شدم،چون اون مردی که برای من یه زندگی با عشق بسازه
نبود..
کسری من رو فقط برای هوس و خوش گذرانی هاش خواست همین...
گفتم و هق هق کنان وارد اتاق ام شدم..
502
زمزمه ی داخل پذیرای بالا گرفته بود و من نمیدونستم چخبر شده...
یه آن همه جا سکوت شد و من دیگه چیزی نشنیدم.
تقه ای به در خورد و مهناز خواهرم با صورتی خندان وارد شد:
_مریم،دیگه همه چی تموم شد..
خانواده ی سمیعی برای همیشه گورشون رو از زندگیمون گم کردن..
دیگه با خیالت راحت میتونی به سینا فکر کنی..
چشم بستم و باز کردم: ِ
_فکر نکنم...
مهناز چشم ریز کرد و گفت:
_چی میخوای بگی مریم؟؟نکنه میخوای بگی دلت به حال کسری سوخته هان؟
نفس کشیدم و لب زدم:_نه دلم برای چی باید بسوزه،فقط...
فقط احساس میکنم خیلی زود تصمیم به جدای گرفتم همین..
مهناز نگاهی سر تا پا بهم انداخت و گفت:
هنوز هم عاشقشی آره؟؟
با تموم بلاهای که به سرت آورد بازهم دلت میخوادش؟
لب جویدم و جواب دادم:
_نمیدونم مهناز،واقعا نمیدونم..نمیدونم میتونم با سینا باشم یا نه؟؟

اما وقتی میبینم از دیدن اش چندشم میشه و حالم میگیره،از خودم میپرسم من چطور
میتونم باهاش زیر یه سقف باشم...
همه ی این ها باعث میشه نه تنها من اصلا به کسری هم فکر نکنم،بازهم نداشتن
حس خوب به سینا باعث میشه نتونم باهاش راه بیام.
503
مهناز با تومئنینه جواب داد:
_ببین مریم خواهر من،بشین قشنگ سنگ های خودتو با خودت وا بکن،اصلا ببین
کجای؟؟
ببین کجای این قصه قرار گرفتی!اگه میخوای با کسری باشی،اصلا چرا طلاقیکطرفه گرفتی که زود از شرش خلاص بشی...
اگه میخوای با سینا باشی چرا داری میگی حست بهش خوب نیست..
پس کاری کن هیچ کس رو معطل خودت نزاری..
حتی باید خیلی زود به خاستگاریش جواب بدی و خودت رو راحت کنی...
اون ها الان اون بیرون منتظر جواب توان...
بهتره بری و بهشون بگی چی میخوای...
مهناز گزاشت و رفت...
من موندم و تنهاییم..
من موندم و دلی که بخاطر کسری شکسته بود و حالا باید تصمیم به ازدواج دیگه ای
میگرفت...
نمیدونستم باید چیکار کنم...
#کسری
_یعنی چی بابا طلاق گرفته؟؟مطمئنی این رو خود مریم گفت؟؟

پدرم مصمم تر از قبل جواب داد:
_درسته کسری،بهتره دیگه برای همیشه از فکرت هم کنارش بزاری...
اون دختر دیگه داره ازدواج میکنه با پسر عموش سینا..ما وقتی سررسیدیم،که مجلس خواستگاری برقرار بود..
504
اون دیگه نمیتونه مال تو باشه،پس بهتره از فکرت بیرونش کنی و به تحصیل پزشکی
ات،فکر کنی...
دست هام سست شد و گوشی موبایل از دستم افتاد..
یعنی تموم شد؟؟
یعنی مریمی که یه معجزه برای زندگی من بود،با کثافت کاری های اون ژیلا از
دست اش دادم؟؟
ژیلا الهی از اون خراب شده ای که اسم اش بیمارستانه برای نجات تو بیرون نیای
که اینطور این بلا رو به سر من و مریم آوردی...
باورم نمیشد...
نه باورم نمیشد..
هنوز انگار من استاد بودم و مریم دانشجو،چقدر اون روز ها حالم خوب بود...
حالم خوب بود از اینکه هر روز میتونستم ببینمش..
ازاینکه حال خوبش حالم رو خوب میکرد..
من نباید انقدر زود تصمیم میگرفتم که به آمریکا بیام..من اصلا فکر نمیکردم حتی یک درصد مریم ازم طلاق غیابی بگیره..
اما شد..
این اتفاق افتاد...

سرم رو بلند کردم....
همه بودن...
خاله ها...
عمو ..
عمه...
505
همه و همه اینجا بودن و میخواستن شاهد ازدواج من و سینا باشن...
من قبول کرده بودم که سرنوشت ام شومه...
قبول داشتم که باید بپذیرم اوضاع پیش اومده رو...
شاید خیر و صلاح من به همین باشه..
به این باشه که کنار سینا باشم و زندگیم جریان داشته باشه،شاید کسری...
آخ کسری...
با اومدن اسم اش بغض راه گلوم رو بست و به فکر ام ادامه دادم:آخ کسری...
شاید اصلا از همون اول هم برای من نبودی و توی زندگیم نقش یه رهگذر رو
داشتی...
همگی توی محضر رشت جمع شده بودیم و منتظر خانواده ی عموم...
یک ساعت از موعود عقد گذشته بود که عاقد گفت:
_شازده نمیخواد بیاد؟؟الان نوبت عقد دو زوج دیگه است،بهتره وقتتون رو به یک
روز دیگه موکل کنید...
نفس عمیقی کشیدم و پدرم رو به عاقد گفت:
_شما درست میفرمایید جناب،من الان زنگمیزنم و ازشون میخوان زودتر خودشون

رو به اینجا برسونن..
اما قبل از اینکه پدرم تماس بگیره،گوشیش زنگ خورد و جواب داد:
_بله بفرمایید..
هرلحظه رنگ و روی پدرم رفته رفته زرد تر میشد و گفت:
_یا صاحب زمان...
مادرم با هول و عجله جلو رفت و گفت:
506_محمد نمیگی کی بود؟؟بخدا تنمون یخ زد!!
پدرم نگاهی به من کرد و گفت:
_از اونجا بلند شو مریم..سینا تصادف کرده و الان همشون بیمارستان هستن،
با خبری که پدر داد،یه حس نامعلوم سراغ ام اومد!
نمیدونم خوشحال شدم یا ناراحت،اما میدونم که ناراحت نبودم،ازاینکه این عقد مسخره
اینجوری با هم خورده بود راضی بودم و پدرم با عجله گفت:
_من میرم بیمارستان فاطمه،توهم با بچه ها برگرد خونه،هرخبری که شد،حتما خبر
میدم.
گفت و از محضر بیرون زد..
عاقد شروع به قرزدن کرد و گفت:
_شما از اولش هم ازدواج بکن نبودید،فقط وقت مارو تلف کردید.
بی توجه به چرت و پرت گفتن های عاقد،از محضر بیرون زدیم...
روی ایوون باصفامون ایستاده بودم و یه نفس عمیق کشیدم..
مهناز گفت:
_حالت خوبه که عقد نکردی درسته؟
چشم به سمت اش چرخوندم و جواب دادم:_مهناز من دیگه نمیخوام با کسی باشم،

بعداز کسری هم جنس مخالف برام دیگه وجود نداره،خدابهم کمک کرد که سینا
نرسید،والا الان معلوم نبود خودم رو توی چه دامی انداخته بودم.
مهناز لب زد و گفت:
_امیدوارم همینطور باشه،اما بلاخره اون ها خانواده ی عموی ما هستن مریم،باید
باهمدیگه یه توک پا تا بیمارستان بریم و برگردیم!
507
چشم رو هم گزاشتم و گفتم:
_خیلی خب میریم،اما قبلش باید بهت بگم من از همونجا میخوام مخالفت خودم روبه
این ازدواج نشون بدم.
مهناز لب کج کرد نفسی بیرون داد:
_خیلی خب...
هرکاری میدونی درسته انجام بده،من نمیخوام تو زندگی تو دخالت کنم...
#بیمارستان
عمو و زنمو همش قربون صدقه ام میرفتن و ازم معذرت خواهی میکردن،لب خیس
کردم و گفتم:_دیگه نمیخوام انقدر خودتون رو شرمنده ی من کنید، چون این اتفاق یه جورای باعث شد من سر عقل بیام.
کسری که یه چشمش،به همراه سرش باند پیچی شده بود گفت:
_چی میخوای بگی مریم،سرعقل؟؟
جواب دادم:
_ آره،
راستیتش،سینا من اصلا علاقهای به تو ندارم،حسی بهت ندارم که بتونم

باهات
ازدواج کنم.
بخاطر همین اگه این اتفاق نمیوفتاد،الان هم من بدبخت شده بودم،هم تو فرصت گرفتن
یه زن که بهت عشق بورزه رو از دست داده بودی...
سینا با همون تن باند پیچی شده تکونی به خودش داد وگفت:
508
_مریم فکر کردم به جای اینکه من سرم به جای خورده باشه،این توی که کلت ضرب
دیده!!
لبخند بی معنی به روش زدم و گفتم:
_نه سینا،این حقیقت داره،من دیگه نمیخوام زن تو بشم..یعنی از همون اول هم نمیخواستم!
سینا سکوت کرد و عمو ام لب زد:
_مریم جان مطمئنی از حرف های که داری میزنی؟
زنمو لیلا با طعنه گفت:
_ولش کن مرد،این دختر رو فقط باید به بازی گرفت،مثل اون پسر شیرازیه،تا عاشق
دل خسته ی طرف بشه.
حالاهم که میخواستیم از طعنه ی مردم ده نجات اش بدیم،میگه پیف پیف بو میده...
چشم ریز کردم و گفتم:
_ببینزنمو،من از همون روزی که قرار بود برای درس و دانشگاه برم شیراز، سینا اومد و بهم پیشنهاد ازدواج داد!
من همون روز بهش جواب رد دادم،و رو به سینا گفتم:
_آره یا نه سینا؟؟

سینا چشم بست و زنمو فاطمه گفت:
_بمیرم برات پسرم،همش مریم مریم کردی اینم از مریم.
بدون توجه به حرف اش گفتم:
_از من نباید بخواید که زن سینا بشم،مننمیتونم سینا رو خوشبخت کنم.اگه حتی این اتفاق نمیوفتاد و ما عقد میکردیم،بازهم مجبور میشدم یه روز دیگه تا
محضر برم و بیام،اونم برای طلاق...
509
من دیگه نمیخوام ازدواج کنم،کسری ای که میخواستم اش،اونجوری ول کرد و
رفت.
دیگه چطوری من میتونم به یه جنس نر،از عشق بگم..
تونستم متقاعدشون کنم که من نمیتونم با پسرشون زندگی کنم و توی خیابون بی مقصد
قدم میزدم...
دلتنگ بودم...
اما نمیدونم دلتنگ چی و کی؟؟اصلا مگه من دیگه دلی هم داشتم که بخواد تنگ بشه
و بگیره!
گوشیم زنگ اش به صدا در اومد،بیخیال شدم..
نمیخواستم الان جواب کسی رو بدم،میخواستم توی تنهای های خودم باشم و بس...
اما انگار شخص پشت تلفن ول کن نبود که مجبورم کرد گوشی رو از داخل کیف ام
بیرون بیارم..
روی صفحه ی گوشیم،ضربان قلب ام بالا گرفت! my loveیهو با دیدن

اسمیعنی...
یعنی کسری داشت زنگمیزد!
انگار فراموش کرده بودم شماره اش رو دیگه حذف کنم..
اول خواستم جواب ندم وگوشی رو برندارم اما بعدش پشیمون شدم و دکمه ی وصل
رو لمس کردم!
صداش تو گوشی اومد:
_الو مریم...
الو...
با شنیدن صداش،گلوم رو بغض چنگ انداخته نتونستم چیزی بگم...
510
بازهم صداش اومد:
_مریم توروخدا یه چیزی بگو،خیلی دلتنگ ات شدم...
بی معرفت به این زودی ازم طلاق گرفتی آره؟؟
یعنی تصمیم گرفتی با اون سینای لاشی باشی!!
چطور دلت اومد؟
دیگه نتونستم تحمل کنم و بدونی هیچ حرفی تماس رو قطع کردم و با لمس دکمه یخاموش گوشی،توی کیف ام پرت اش کردم و شروع کردم به اشک ریختن..
من چرا نمیتونستم...
من چرا نمیتونستم این مرد رو فراموش کنم!.
نه،نباید باشه...
کسری دیگه نباید توی زندگی من باشه...
کنار جدول توی خیابون نشستم و گوشیم رو از کیف ام بیرون آوردم...
پشت گوشی رو باز کردم و سیمکارتی که به نام کسری بود و روزی که عقد کردیم

برام خریده بود رو بیرون آوردم..
دیگه حتی نمیخواستم یک خاطره ازش توی زندگیم بمونه...
دولاش کردم و توی جدول انداختم!
تو نباید توی زندگی من سرک بکشی کسری سمیعی!
تو فقط یه خواب زودگذر توی زندگیم بودی!
دیگه نباید باشی...
نباید...
میگفتم و اشک میریختم!
5117سال بعد
بیکار توی خونه نشسته بودم و همراه مادرم لوبیا تمیز میکردیم!
مجید به تلوزیون زل زده بود و یه فیلم اکشن تماشا میکرد...
یه دونه از لوبیا هارو به سمت اش پرتاب کردم و گفتم:
_بسته دیگه مجید،ناسلامتی بزرگ شدی داری دیپلم میگیری،پاشو برو سر درس و
مشقت!
زبون برام بیرون آورد و گفت:
_مثلا درس بخونم که چی بشه،تو اون همه سال درس خوندی جون کندی،آخرش به
کجا رسیدی؟!؟!
۲۷ساله شدی و هیچی به هیچی..
آخرش اومدی ور دل بابا و مامان نشستی لوبیا تمیز میکنی!
جیغ زدم:
_عه مامان ببینش داره چی میگه شیطونه میگه بزن لهش کن...
صدای خنده ی بابا که تازه نمازش اش رو تموم کرده بود به گوش رسید و گفت:
_گل دخترم مجید رو ول کن..

اشاره ای به کله اش کرد و گفت:_اینجاش رو داده به اجاره!!
با صدای بلند شروع به خندیدن کردم..
حتی اگه خنده ام هم نمیومد،برای اینکه بتونم حرص اش رو در بیارم،از ته دل
میخندیدم!
مجیدبا یه حرکت کنترل تلوزیون رو به سمت ام پرتاب کرد وگفت:
دِ َه خر بخندد...
512
چیز خنده داری اینجا ندیدم که!فقط یه جناب پدری هست که طرفدار توعه همیشه!
مادرم همونطور که لوبیا هارو داخل سطل میریخت گفت:
_کاش یه روز بیاد که شما دونفر صمیمانه باهمدیگه کنار بیایید و دعوا نکنید...
اخم کردم و گفتم:
_آخه مگه ندید چی میگه،میگه بعداز اون همه درس هیچ کاره شدم..
مجید که برادر خودمه داره اینجوری باهام حرف میزنه چه برسه به بقیهی مردم!
بابام آستین لباس اش رو پایین داد و گفت:
_حالا دخترم مگه تو دوست داری کاره ای بشی و سرکار بری؟!
لب و لوچه آویزون کردم و گفتم:_خب معلومه که میخوام برای خودم کسی بشم و نون در بیارم...
میخوام یه دختر قوی باشم که روی پاهای خودش ایستاده!
مجید پوزخندی زد و گفت:
_او او،حرف های گنده گنده میزنی خواهر!
اون وقت چه کاری؟؟
اخم کردم و گفتم:

_توی عمر به فنا رفت یک بار هم که شده جدی باش روانی!
ابرو بالا داد و گفت:
_تسلیم تسلیم،من اصلا توی زندگی پیچ در پیچ تو هیچ دخالتی ندارم!
گفت و از خونه بیرون زد!
با بیرون رفتن اش از خونه،نگاهی به مامان و بابام انداختم و گفتم:
_شماها واقعا راضی هستید من کار پیدا کنم؟!

بابا نگاه دقیقی توی صورتم انداخت و گفت:
_مریم تو که انتظار نداری من بازهم بزارم بری یه شهر دیگه و....
بین حرف اش پریدم و گفتم:_نه نه...
اصلا اونطور نیست،ماجده رفیقم،گفت که تا چند روز دیگه میخواد بره رشت دنبال
یه کار خوب...
گفت اگه منم راضی باشم و شما اجازه بدید همراهش برم و جیک و پوک کار رو در
بیارم.
مادرم از سرجاش بلند شد و گفت:
_من مخالف نیستم که تو سر کار بری،برعکس دلم هم خیلی به حالت میسوزه
اینجوری همیشه باید خونه بشینی و کمک حال من باشی،
اما اگه پدرت اجازه میده،ازنظر من میتونی بری!
برق شادی توی چشم هام زد و رو به بابام گفتم:
_پدر عزیزم،شما چی؟؟
شما میزاری برم؟اجازه میدی!
پدرم لبخند مهربونی به روم زد و لب باز کرد:
لااله الا لله

چی بگم دختر،مگه من میتونم خواسته ی تورو ندید بگیرم،
برو باهاش انشالله که خیره!!!نتونستم خودم رو کنترل کنم و توی یه حرکت دست هام رو دور گردنش حلقه کردم
و گفتم:
_تو بهترین پدر دنیای،میمیرم برات!!
514
بابام یه دونه محکم به پشت ام زد وگفت:
_دختر چرا انقدر دیوونه شدی یهوی،خداکنه!تو هنوز جوونی و آرزو داری! اما باید بهم قول بدی دختر خوبی باشی و دیگه مریم ۷سال پیش نباشی باشه؟!
منظور پدر رو خوب میفهمیدم،اون منظورش این بود که بازهم تو دام کسی مثل
کسری ی ۷سال پیش نیوفتم.
اما من دیگه انقدر عقل ام کامل شده بود که دیگه یه دختر ۲۰ساله نباشم.
انگشت کوچکیه ی دستم رو وصل دست بابا کردم ولاتی گفتم:
_خیالت راحت آق محمد،دیگه همچین اتفاقی نیمیوفته!!
بابام خندید و گفت:
_از دست تو مریم...
حالاهم برو کمک مادرت زودتر سفره رو بنداز که خیلی گرسنه ام شده!
دست روی چشم هام گزاشتم و با ذوقی که داشتم لب زدم:_به چشم جناب پدر،همین الان اطلاعت امر میفرمایم!
.....
خنده کنان به سمت آشپزخونه رفتم و شروع به کشیدن برنج کردم...
...
دستی به مقنه ام کشیدم و گفتم:

_ماجد مطمئنی اینجاست؟؟
ماجده لبخندی زد و گفت:
_درسته همین جاست خانم،ببین کجا آوردمت،تو میتونی یه منشی خیلی خوب برای
اینجا باشی...
بزاق دهنم رو پایین فرستادم و گفتم:
515
_اما اگه من رو قبول کنن و تورو نه چی؟یا برعکس..
اون وقت من اونجوری اصلا نمیتونم اینجا بمونم و کارکنم.
ماجده خندید و گفت:
_سق سیاهت رو ببند دختر،بیابریم داخل ببین چه خبره...
هم قدم به ماجده وارد ساختمان پزشکان شدیم!یکی از بزرگترین ساختمان های که انواع و اقسام پزشک های متخصص و فوق تخصص توش طبابت میکردن..
تونستیم با آسانسور خودمون رو به طبقه ی ۵ام برسونیم..
انقدر استرس داشتم،که قلبم تند تند کوبیده میشد.
نمیدونم چه مرگ ام شده بود..
ماجده با خوندن اسم پزشک و نشونه ی طبابت اش،لب زد:
_خودشه!
فوق تخصص قلب و عروق،بیاوارد مطب شیم که تاحالاشم دیر شده...
درست مثل به بچه اردک دنبال ماجده به این ور و اون ور میرفتم..
داخل مطب انقدر شلوغ بود که جای برای سوزن انداختن نبود..
ماجده به سمت منشی که جلوی در اتاق دکتر بود قدم برداشت و گفت:
_ببخشید خانم یه سوال داشتم!
منشی که یه زن میانسال حدود ۴۰ساله بود گفت:
_بفرما خانمی چی میخوای؟

ماجده اشاره ای به من کرد و گفت:
_من و دوستم که اونجا نشسته برای استخدام منشی اینجا اومدیم،گفتن جناب دکتر بهاز بس که شلوغه! یه تیم منشی نیاز داره ماشا
516
اون زن مسن که منشی بود لبخندی به روی من و بعد رو به ماجده گفت:
_خوشحالم که اینجایید،درسته آقای دکتر گفتن هرچه سریعتر منشی هارو جفت و
جور کنیم..
وضعیت مطب رو هم که دارید میبینید قل قلست،باید چند تا منشی اینجا باشن که
بتونیم این جمعیت رو راه بندازیم..
ماجده لبخندی زد وگفت درسته!
منشی ادامه داد:
_انگار شمارو خدابرای من رسوند،جناب دکتر گفتن امروز هرکدوم از داوطلب ها
برای منشی اومد،
از همین امروز به کار گرفته بشن..
شما که نمیدونی دست تنهای چقدر بده!
قدم برداشتم به سمت میز منشی...
باشنبدن چیزی که گفت،از خدا خواسته به سمت اشون راه افتادم و گفتم:
_شما جدی میگی خانم منشی؟یعنی از الان من و دوستم میتونیم شروع به کار کنیم!خانم منشی که زن تپل و خوش برخورد بود برعکس تمام منشی ها،

با لبخند جواب داد:
_درسته خوشگلم،اما بعد از ساعت کاری،توو دوستت یکی یکی باید برید پیش جناب
دکتر و بهش بگید چه روز های میتونید باشید!.
خندیدم..
از همون خنده های که بعداز رفتن کسری دیگه به صورت ام ننشسته بود!
خیلی ذوق داشتم و گفتم:
_وای خیلی ممنونم،حالا بگید که شروع کنیم کمک رو.
517
آخرین اسم یه مریض رو برای وقت بعدی داخل دفتر ثبت کردم و پوف خسته ای
کشیدم!
منشی که درحال جمع و جور کردن میز بود و بلاخره مطب خلوت شده بود،
نگاهی بهم انداخت و گفت:
_آخی عزیزم،خسته شدی؟؟پاشو...
دیگه کافیه تا همینجا هم به جناب دکتر میگم توی روز های بعدی براتون حساب
کنه!.لبخند بی جونی زدم و گفتم:
_نه...
یعنی خسته که نشدم،اما زمزمه ی مریض ها کلی توی گوش ام پیچیده!
خندید و گفت:
_هنوز روز اولته خانم خوشگله،عادت میکنی کم کم!
ماجده خمیازه ای کشید و گفت:
_خانم کرمی،پس کی میتونیم جناب دکتر رو ببینیم؟!

خانم کرمی که منشی بود،و فهمیده بودیم اسم فامیلی اش کرمی هست،
اشاره ای به در اتاق دکتر کرد و گفت:
_بفرمایید...
دیگه تعارف میکنید چرا!!
اما فقط لطفا یه نفر یه نفر داخل برید چون دکتر واقعا این روز ها اصلا حال خوبی
نداره،
و سرو کله زدن با برخی مریض ها،حالش رو میگیره!
لب خیس کردم:
518_خیلی خب...
میفهمم،.
نگاهی به ماجده انداختم و گفتم:
_ماجده پاشو،پاشو خانم منشی اول تو برو داخل!
ماجده تکیه به صندلی داد و گفت:
_عمرا..
دارم از خستگی میپوکم،اول تو برو و تا تو میای من در کنار خانم کرمی عزیز یه
خورده استراحت میکنم..
خانم کرمی خندید و گفت:
_آخی عزیزم..
و رو به من کرد:
_حالا فرقی نمیکنه شما اول بفرما داخل!
سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و با گفتن با اجازه،تقه ای به در زدم و وارد
شدم!

با دیدن دکتر جوونی که سرش داخل یه پرونده بود و انگار مشغول مطالعه ی چیزی
بود لب زدم:_سلام جناب دکتر،خسته نباشید،من منشی جدید ام برای آشنای با شما اومدم داخل!!!
دفتر رو بست و سر بالا گرفت...
تنم یخ کرد،سوزش اشک داخل چشم هام رو احساس کردم!
خدایا این چه امتحانی بود،باور کردنی نبود،اون اون پزشک ماهر رشت،فوق
تخصص قلب و عروق که همه ازش دم میزدن کسری بود...
جای برای حرفی نمونده بود..
519
کسری هم درست مثل من،بدون هیچ حرفی بهم زل زده بود...
آروم آروم از سرجا بلند شد و من قدم به قدم عقب رفتم:
_م...
مریم این توی؟؟
دستم رو به پیشونیم زدم و گفتم:
_ببخشید اشتباه اومدم...
قدم هام رو برای هرچه سریع تر بیرون زدن از اتاق برداشتم،
اما برخلاف تصور ام،بهم رسید و دست ام رو کشید:
_مریم...چرا داری فرار میکنی،واقعا خودتی؟؟من دارم خود واقعیت رو رو در روم میبینم،یا
خواب ام؟!
صورت ام رو ازش گرفتم و گفتم:
_ببخش من...
من اشتباهی اینجا اومدم باید برم!!!
قدم برداشتم و صداش رو شنیدم:

_مریم
با شنیدن اسمم از طرف اش،مثل گذشته ها قند تو دلم آب شد،اما نمیخواستم...
من نمیخواستم بازهم کسری توی زندگیم بیاد!
بدون اینکه جواب اش رو بدم گفت:
_توروخدا مریم بمون میخوام نگاهت کنم!!!
بی معرفت ۷ساله که ندیدمت..
520
۷سال که که از عشق ات زره زره آب شدم اما فکر و خیال شب هات رو با هیچ
دختر دیگه ای عوض نکردم...
۷سال با فکر تو زندگیم گذشت!!اصلا میدونی چرا اینجام؟؟
نمیخوای بدونی چرا رشت مطب زدم؟؟
سرم رو به چپ و راست تکون دادم:
_اصلا برام مهم نیست توی این ۷سال چی گذشته؛و اصلا هم برام جای سوال نداره
که چرا اینجا مطب زدی!
چون تو برای من خیلی وقته که مردی!
گفتم و خیلی زود از اتاق بیرون زدم...
اما دیدم دنبال ام راه افتاد..
_مریم...
بمون..
مریم بمون من باید باهات حرف بزنم!
با دیدن خانم کرمی و ماجده که هاج و واج به من به قول خودشون جناب دکتر زل
زده بودن،

نگاه انداختم وگفتم:
_من نمیخوام اینجا کار کنم خدانگهدار..
گفتم و خیلی سریع از مطب بیرون زدم..قطره های اشک،یکی پس از دیگری روی گونه ام جولان میدادن...
با شنیدن صدای ماجده پشت سرم،به سمت اش برگشتم:
_مریم تو حالت خوبه؟؟
521
اون چه رفتاری بود که کردی؟تو جناب دکتر رو از کجا میشناسی؟؟
اون چرا...
اون چرا داشت تورو مریم صدا میزد!
اشک هم رو پاک کردم و گفتم:
_ماجده من الان اصلا حالم خوب نیست و میخوام تنهای قدم بزنم.
تو برو خونه و به مادرم بگو خودم روتا شب میرسونم!
ماجده با چشم های پرازسوال گفت:
_یعنی نمیخوای به من بگی چیشده؟
نمیخوای بگی از کجا تو اون دکتر رو....
دادزدم:
_میگممیخوام تنها باشم ماجده نمیخوای بفهمی؟راحت ام بزار..
بلاخره ماجده بعداز کلی کنجکاوی گزاشت و رفت...خودم رو روی نزدیک ترین نیم کتی که میدیدم انداختم.
رو به آسمون کردم و گفتم:
خدایا،تو نمیخوای کسری رو از زندگی من بیرون کنی نه؟؟
آخه اون کجا رشت کجا؟؟
خدایا داری امتحانم میکنی آره؟!
باش شنیدن صدای دختر بچه ای که رو به روم قرار گرفته بود برای لحظه ای گریه

ام بند اومد:
_دوستش داری خاله؟
بزاق دهنم رو پایین دادم و سرتاپاش رو از نظر گذروندم!
522
با سر و وضعی که داشت معلوم بود از بچه های سر چهار راست!
پاکتی رو جلوم گرفت و گفت:
_میخوام این فال رو مجانی بهت بدم..
گرچه صاحب کارم دعوام میکنه که چرا پول یه فالم نیست،اما میخوام آینده ات رو
بهت نشون بدم!
لبخند بی رمقی زدم و گفتم:_نمیخوام دختر جون،من به فال اعتقادی ندارم!
خندید و گفت:
_میدونم که هرکیه،خیلی خاطرخاهشی،پس بیا و این فال رو بردار و ببین عاقبتت
باهاش چی میشه!
فال رو روی نیمکت پرت کرد و با دویدن خیلی سریع ازم دور شد...
اون بچه..
سوال اون بچه یعنی چی؟؟
با خودم زمزمه کردم:
_دوستش داری؟؟
سرم رو به چپ و راست تکون دادم:
_نه...
اون خیلی وقته برای من مرده!
با این حال بینی ام رو بالا کشیدم و پاکت فال رو برداشتم.
باز کردم و با چشم های که تار میدید خوندم:

یک رابطه خوب، عمیق ترین نیازهای احساسی شما را با محبت و حمایت ارضا
می کند. چنین رابطه ای به شما بسیار نزدیک است، پس منتظر خوشبختی و شادی523
فراوانی در زندگی خود باشید. موانع قدیمی از بین رفته اند. پس خاطرات قدیمی و
ناراحت کننده را کنار بگذارید و منتظر رسیدن بهترین روزهای زندگی خود باشید.
عصبانی شدم و پاکت رو روی زمین انداختم و زیر لب زمزمه کردم:
_چرند...
همش چرند...
نمیفهمم واقعا نمیفهمم.
چشم بستم و برای لحظه ای چهره ی جدید اش جلوی چشم هام اومد.
ته ریش مردونه اش،لب های خوش فرمش اش،عینک تبی روی چشم هاش...
روپوش سفید تن اش...
همه و همه برای اینکه من بازهم خودم رو ببازم کافی بود.
اما من از کسری دیگه میترسیدم،یک بار بزای همیشه از زندگی بیزارم کرد.
دیگه نمیخوام این اتفاق بیوفته!
فین فین کنان به سمت خونه راه افتادم.
#کسری
باورش برا سخت بود که منشی جدید ام مریم باشه!رو به کرمی گفتم:
_خانم کرمی شماره این خانمی که الان با عجله از اینجا بیرون زد روبهم بده!
کرمی با چشم های از حدقه بیرون زده گفت:

_اما جناب دکتر،من اجازه ندارم که..
داد زدم:
524
_میگم شماره اش رو بده نمیشنوی؟!
کرمی با دست های لرزان،نگاهی به داخل دفتر کرد و و فرمی رو بیرون آورد و
اشاره کرد:
_ای...
این شماره اشه،خودش نوشته!
فرمیه که پر کرده بود..
نفس های صدا دار ام از چشم کرمی به دور نمونده بود!
سریعا گوشی ام رو توی دست گرفتم و شماره اش رو توی گوشیم نوشتم و با گفتن:
_من میرم،تمامیه وقت های فردا رو کنسل کنید.
نیستم.کرمی با گفتن:
_اما جناب دکتر...
مانع شدم و دستم رو بالا آوردم:
_خدانگهدار...
وارد اتاق ام شدم و با برداشتن کت کرم رنگم از مطب بیرون زدم..
پشت فرمون نشستم و شماره ی مریم رو گرفتم...
یک بوق...
دو بوق...
سه بوق...
داشتم ناامید میشدم،و میخواستم قطع کنم اما باشنیدن صدای خش دارش برای لحظه
ای سکوت کردم:

_بله بفرمایید...
525
صداش زدم:
_مریم
#مریمیاخدا،کی بود...
کسری شماره ی من رو چطور پیدا کرده بود من که...
با فکر اینکه شماره ام رو توی فرم ام نوشته بودم،محکم بالشت به رون خودم کوبیدم:
_لعنت بهت مریم...
باز هم خراب کردی!
تک دکمه ی کنار گوشی ام رو فشار دادم و روی علامت خاموش ضربه زدم.
نمیخواستم صداش رو بشنوم!
شنیدن صداش حالم رو بدتر میکرد..
یاد خاطرات باهم بودنمون میوفتادم نمیخواستم این اتفاق بیوفته!
به ترمینال رسیدم،باید هرچه زودتر با یکی از ماشین های ده امون،میرفتم..
باید هرچه زودتر،رشت رو ترک میکردم!
سخت بود نفس کشیدن توی هوای که ُهرم نفس های کسری توش بود.
همش دنبال یه تاکسی میگشتم که با دیدن یه لامبورگینی،چشم هام رو باز و بسته
کردم:
_بیا بالا دیگه انقدر با من لج نکن توروخدا سوار شو مریم!
دیگه داشتم رد میدادم.کسری من رو چطوری از اینجا پیدا کرد!
526

نگاه سر سری بهش انداختم و گفتم:
_از اینجا برو مزاحم نشو..
من میرم و کسری هم هم قدم باهام میروند!
دوتا پسر _ ۳۰تا ۲۵ساله از اونجا رد شدن و گفتن:
_آبجی مزاحمه،بزنیم ناکارش کنیم!
سرم رو پایین انداختم و کسری با نگاهی خشم آلود رو بهشون گفت:
_برو رد کارت ناموس خودمه!
با گفتن این حرف اون دوتا پسر،نگاهی به کسری و ماشین اش انداختن و ازاونجا
دور شدن!
نمیدونم چرا با هر کلمه ای که من رو مال خودش میکرد،
حالم یه جوری میشد!من چه مرگم شده بود که خودم هم نمیدونم!
اما بازهم خودم رو نباختم و گفتم:
_من کی ناموس تو شدم مرتیکه!
کی؟؟چشم بست و باز کرد:
۷سال پیش،وقتی که بی وجدان شدی و ولم کردی رفتی! _
تو از ۷سال پیش ناموس من بودی!
اما بی وجدانی کردی مریم،بیا سوار شو میخوام همه چیز رو برات توضیح بدم!
من نیومدم بگم بازهم به من برگرد نه!
من چیزی رو که اجبار باشه نمیخوام،حتی اگه جون ام هم برای اون چیز در
بره،بازهم اجبارا نمیخوامش!
پس لطفا بچه نباش،تو دیگه بزرگ شدی...

خانومی شدی برای خودت!

من هم دیگه اون کسری ۲۷ساله نیستم..
اون استادی نیستم که کل کل باهات راه بندازم و از اذیت کردنت،لذت ببرم..
نه من الان یه پزشک ۳۴ساله ام مریم..
خوب و بد روزگار رو توی این ۷سال چشیدم،بیا سوار شو...
دلمنمیتونست بهش نه بگه..
اما عقلم همش درحال کلنجار با قلبم بود..یه دلم میگفت برو و سوار شو،یه دلم میگفت ساکت اون دیگه برای تو مرده!
بلاخره بعداز کلی فکر،به سمت ماشین اش راه گرفتم ووقتی فهمیدم هیچ آشنای این
دور و بر نیست سوار شدم!
دو دقیقه میشد که کنار اش نشسته بودم!
همونطور که یه دست اش رو فرمون بود و دست دیگه اش پشت صندلی نگاهم
میکرد و گفت:
_حالت خوبه؟
اخم کردم و جواب دادم:
_مگه اهمیتی هم داره؟
کلافه لب زد:
_حتما اهمیت داره که میپرسم!
لب خیس کردم و گفتم:
_فکر نمیکنم!تو ۷ساله رفتی..بدون اینکه بیای و حالم رو بپرسی،گزاشتی رفتی!
حالا دیگه چه اهمیتی میتونیم برای هم داشته باشیم!
کلاج رو گرفته و راه افتاد:
528_وقتی به گوشم رسید خیلی زود رفتی غیابی طلاق گرفتی...

_وقتی فهمیدم داری زن اون دیوونه میشی..
باید چیکار میکردم مریم؟
وقتی صب خاستگاریت پدر و مادرم اونجا بودن،فکر کردی من خورد نشدم!!؟؟
اون شب تا صبح با شنیدن اون خبر من مردم مریم..
چندین بار مردم!
مردن رو با دوتا چشم های خودم دیدم!
تا یک ماه نتونستم خوب درس بخونم!
یک ماه کل واحد هان رو افتادم..
شدم دانشجوی پزشکی که کل درس هاش رو مشروط شده!
ببین...
نگاه اش نکردم،اما این بار با صدای بلند تری گفت:
_گفتم ببین اینجا رو...
آروم سر چرخوندم و نگاه ام روی مچ دست اش،ثابت موند..
مچ دست اش رو بهم نشون داد که رد بخیه روش خود نمای میکرد!
میبینی...دیدی؟؟
من این شاهرگ رو میخواستم برای تو بزنم!
فور اینکه اون لعنتی تورو صاحب شده و از چنگم دراومدی خواب رو ازم گرفته
بود!
نمیتونستم زندگی کنم،بخاطر همین...

یه شب که توی خونه تنها بودم و دوستام نبودن،رفتم و تو وان نشستم!
به تمام خاطرات باهم بودنمون فکر کردم و لبخند زدم!
وقتی که دیدم دیگه توی زندگیم ردی نداری،منم امیدی برای زنده بودن

و دلیلی برای
نفس کشیدن ندیدم!
زدم این لعنتی رو...
این شاهرگ رو زدم!
اما انقدر بدشانس بودم که رفیق ام سر رسید و به بیمارستان رسوندم!
وان حموم پرازخون شده بود..
خونی که با تمام وجودش تورو مطلبید!
دکترا میگفتن یه موی رگ نزدیک به شاهرگ ام بودم!یعنی اگه بیشتر فشار میدادم اون تیغ لعنتی رو....
جیغ کشیدم:
_کافیه کسری..
کافیه دلم رو ریش ریش کردی،برای چی داری اینارو به من میگی!!!
تو خودت مسبب اش بودی،تو وقتی با من بودی رفتی با ژیلا
خابیدی!برای چی باید
رگ خودت رو میزدی!
نکنه از عذاب وجدان بوده آره؟!
محکم تو صورت ام سیلی زد و برق از سرم پرید:
_ساکت شو مریم وقتی چیزی رو نمیدونی...
چرا داری من رو که برات زندگیم رو میدم قضاوت میکنی!
وشروع کرد به تعریف..
یک ساعت گذشته بود و مادوتا،کنار جنگل های باصفای رشت،ایستاده بودیم...
530
شنیدن حقایق از زبون کسری،نابودم کرد!
پی به اشتباه ام برده بودم،نه راه پس داشتم نه راه پیش!
به یه نقطه ی نامعلوم خیره شده بودم!صداش باعث شد به خودم

بیام؟
_باهاش خوشبختی؟
اذیتت نمیکنه!
سرم رو بلند کردم:
_هان؟؟
باکی؟؟منظورت چیه!؟
چشم ریز کرد و گفت:
_منظورم همون شوهر آشغال کفتار صفتت هست!
همونی که تورو...
بین حرف اش پریدم و گفتم:
_باهاش ازدواج نکردم!
برای لحظه ای دیدم که چهره ی غمگین کسری شاد شد و گفت:
_داری سر به سرم میزاری نه؟
ابرو بالا دادم و گفتم:
_چرا باید سر به سرت بزارم؟دارم میگم باهاش ازدواج نکردم چون ازش چندشم
میشد!کسری برای لحظه ای سکوت کرد و ناباور لب زد:
_مریم تو داری جدی میگی؟؟
531
واقعا؟!
یعنی تو با سینا ازدواج نکردی؟
چشم روی هم گزاشتم و گفتم:
_تو درمورد من چطور فکر کردی؟من وقتی که اصلا تووجود نداشتی سینا ازم
خاستگاری کردی،اما من همون اول هم بهش گفتم احساسی بهش ندارم.

اما سینارو که میشناسی،کنه تر از اون چیزی بود که فکر میکردم،
بلند شد اومد شیراز و قشقلق به پا کرد!
نفس عمیقی کشیدم سکوت کردم که کسری گفت:
_مریم،تو میدونی سینا و ژیلا باهمدستی همدگیه،اون بلارو سر من و تو آوردن!؟
درست مثل فنر بالا پریدم وگفتم:
_معلوم هست چی داری میگی؟چطور همچین...
بین حرفم اومد و گفت:
_شبی که تو بیمارستان بودی من برای اینکه یکم با خودم خلوت کنم از بیمارستانبیرون زدم.
اما ژیلا زنگ زد و گفت داخل خونه باغ عموم منتظرمه،باید یه سری چیز هارو بهم
بگه.
وقتی که رفتم،فهمیدم همش یه نقشه بوده!
ژیلا با تمام وقاحت من رو بیهوش کرد و بقیه اش هم که خودت میدونی.
سینا هم از هیچ چیز دریغ نکرد و تاتونست،جلوی تو و خانواده ات کوچیکم کرد!
اما من این کارش رو بی جواب نمیزارم مریم!
چند ماه اومده رشت مطب زدم!
هرچقدر بهم گفتن نیام رشت قبول نکردم!

خواستم هوای که تو توش نفس میکشی رو نفس بکشم.
و اینکه خودت دیدی خیلی تصادفی بازهم بعد از چند سال دیدمت!
مریم...
صدام زد و عمق وجودم صداش زد..

این مرد چی از جون قلب من میخواست!
چرا در برابرش،نمیتونستم به ایستم!وا میدادم..خودم رو...
دلم رو..
زندگیم رو...
کسری من رو شناخته بود،تاممن براش رو بود،خوب میدونست که هنوز هم بهش
فکر میکنم.
سربالا گرفتم و گفتم:
_بله.
لب زد:
_نمیخوای چیزی بگی؟نمیخوای بگی برمیگردی؟!
لب پایین ام رو به دندون گرفتم و جواب دادم:
_چطور؟؟
به نظر تو راه برگشتی مونده؟چطور باید برگردیم!
من که فکر میکنم اون راه، ۷سال پیش توی انبوهی از نفرت و کینه ی خانواده ها گم
شد.
کسری تو جاش جا به جا شد و و رو در روم قرار گرفت و گفت:
_مریم،اگه تو بخوای بازهم همه چیز مثل روز اول میشه!533
دیگه قرار نیست بریم آمریکا،کسری تو پزشک شد و برگشت.
ما میتونیم کنارهم خوشبخت باشیم!
در ماشین رو باز کردم و گفتم:
_من میخوام برم خداحافظ...
اما همین که خواستم پام رو از ماشین بیرون بزارم،کسری دست ام رو کشید و بهش
نزدیک شدم!

چشم هامون توی چشم های همدگیه قفل شده بود!
رفته رفته نگاه کسری روی لب هام افتاد و خیلی آروم لب هامون چفت همدیگه شد.
بازهم اتفاق افتاد،من بازهم لب های گرم و دوست داشتنی و شیرین کسری رو
بوسیدم!
نه...
من چم شده بود،منچرا داشتم از طعم لب هاش تعریف میکردم،من نباید بازهم جلوی
عشق کسری کم بیارم.
اخم کردم و بدون هیچ حرفی و نگاهی از ماشین بیرون زدم.
بی ت جه به صدا زدن های کسری،خودم رو به سمت چپ خیابون رسوندم و برایماشین های که در رفت و آمد بودن،دست تکون دادم.
دیری نشد که یه تاکسی سفید رنگ ایستاد و هرچه سریعتر سوار شدم ورفتم.
#کسری
دست ام رو روی لب هام گزاشتم،این لب ها بازم چشیدن...
بازهم لب های خوش فرم مریم رو بعداز مدت ها دوری،مزه مزه کرد...
چقدر دلتنگ اش بودم و با این بوسه،بیشتر دلتنگ اش شدم.
534
یه سوپرایز داشتم براش،میخوام غافلگیرش کنم...
اینجوری میتونستم بازهم صاحب اش بشم و دیگه هیچ وقت از دست اش ندم.
گوشی موبایل ام رو برداشتم و با گرفتن شماره ی پدرم،موبایل رو پشت گوش ام
گزاشتم:

_الو بابا،سلام.....
.....
نفس عمیقی کشیدم،لبخند عمیقی روی لب هام اومد و موبایل ام رو با ذوق روی
داشبورد کوبیدم!
دیگه نمیزارم از دست ام در بری مریم خانم...دیگه نمیزارم...
پام رو روی پدال گاز گزاشتم و به سمت خونه تم روندم!
#مریم
دیس برنج رو روی سفره گزاشتم،محسن شوهر مهناز عاشق قرمه سبزی های مامان
ام بود و امشب خونه ی ما مهمون بودن..
همگی درحال تعارف به همدیگه بودن که تلفن خونه به صدا در اومد!
مجید با کلافگی نگاهی به تلفن انداخت و گفت:
_چند بار بگم وقتی کخ تلفن زنگ میخوره،اون سیم لامصب رو بیرون بکشید!
بابا یه شب میخوایم یه شام دونفری دور هم بخوریم ها!!
پدرم خندید و گفت:
_بجه انقدر عصبی نباش برات خوب نیست..
535
و همگی خندیدن و پدرم با گفتن یا علی،از سرجاش بلند شد و یه سمت تلفن قدم
برداشت...
همگی منتظر بودیم ببینیم کی پشت خطه،که پدرم با سلام و علیک و احوالپرسی،مکالمه اش شروع شد...مادرم با کنجکاوی صداش زد:
_مرد،کی پشت تلفنه؟شام سرد شد...
پدرم دست اش رو به نشونه ی سکوت بالا آورد و همگی ساکت شدن از

خوردن غذا
دست کشیدن!
مجید با اخم های در هم گفت:
_نگفتم از برق بیرون بکشید دیدی که....
مادرم با هرس جواب داد:
_تو یک لحظه صحبت نکنی نمیگن بهت لال،بشین غذات رو بخور به چیزی هم
کار نداشته باش.
مجید عصبانی شد از سر سفره بلند شد و گفت:
_نمیخوام بابا...
اشتهام کور شد..
گفت و از خونه به سمت حیاط بیرون زد.
بلاخره پدرم تلفن رو سرجاش گزاشت و با گام های آروم به سمت سفره قدم
برداشت...
اما همش نگاه اش به من بود که مادرمپیش قدم شد و گفت:_مرد کی بود که انقدر طول اش دادی؟؟مجید بچه ام قهر کرد رفت غذا اش هم نخورد،بگو کی بود؟
پدرم بدون اینکه جواب مادرم رو بده گفت:
536
_تو بازهم دیدیش آره؟؟؟
با تعجب بزاق دهنم ام رو پایین دادم و گفتم:
_چی؟؟
منظورت چیه بابا؟کی رو دیدم؟!
پدرم با اخم های به شدت ترسناک،زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و گفت:

_چرا تفره میری،میگم باز دیدیدش؟
لب گزیدم و با من من جواب دادم:
_من...
من،منظورت...
منظورت رو نمیفهمم...
نمیفهمم بابا،کی؟؟شما دارید از کی حرف میزنید؟
پدرم عصبانی شد و صداش بالا رفت:_من دارم از همون حروم لقمه ای حرف میزنم که دقتی زن اش بودی بهت خیانت
کرد،و حالا باهاش میگردی و بهش میگی بیا خاستگاری!!!
واقعا این کسی که جلوی من نشسته همون دختره منه؟!
چشم ریز کردم:
_من بابا؟؟
من بهش گفتم بیاد خاستگاریم؟؟مگه میشه چنین چیزی؟
پدرم رو ازم گرفت وگفت:
_درسته؟تو گفتی،همین حالاهم پدرش گفت بچه ها بازهم همدیگه رو میخوان و ازم
وقت خاستگاری گرفت...
مادرم محکم داد زد:
537
_چی؟؟
بازهم خاستگاری؟؟اون هم باز باخانواده ی سمیعی؟
پدرم سرتکون داد و من که همیشه اش ام دم مشک ام بود با پایین اومدن قطره ی
اشکی رو به مادرم گفتم:
_بخدا مامان اونطور که پدر میگه نیست،نمیخوام دروغ بگم،دیدم اش...آره..

روزی که با ماجده رفته بودیم برای استخدام توی یه مطب،
فهمیدم پزشک اش کسری است،کسری من رو دید و دنبالم راه افتاد،
گفت که گذشته همش نقشه ی ژیلا بوده برای اینکه مارو از هم جدا
کنه...
گفت سینا...
حتی گفت سینا ی عمو هم با ژیلا دست به یکی کردن برای نابودی
زندگی من و
کسری...
اما من بازهم کسری رو پس زدم.
گفتم نمیخوام ببینمش و از ماشین اش بیرون زدم.
بخدا همین بوده بابا...
من چطور میتونم بگم بازهم بیا خاستگاری من.
پدرم تو فکر فرو رفته بود و گفت:
_پس میرم و سینا رو اینجا میارم،میخوام ازش بهم راست اش رو بگه...
مریم...
تو میدونی که اگه با چیزی مخالفت کنم دیگه اون کار نشده!
سر پایین انداختم و ادامه داد:_اگه سینا بگه درسته،میزارم خانواده ی
کسری بیان برای خاستگاری!
538
چون نمیخوام حق کسی ضایع بشه این وسط..
ولی اگه چنین چیزی نباشه،به ولای علی باز هم اون پسر رو دور و برت
ببینم،خودم
قاتل اش میشم.
مجید رو دنبال سینا فرستادیم و خیلی زود خودش رو رسوند و حالا
جلوی بابا نشسته
بود..

همگی سکوت کرده بودیم که بابام،سکوت رو شکست:
_سینا پسرم،ببین میخوام یه حقیقتی رو بهم بگی؟میخوام بفهمم اصلا پسر جنم داری
هستی یا نه؟!
سینا که از روز عقد به بعد که به هم خورد و تصادف کردو بعدش هم با دختر خاله
اش به اجبار زنعمو ازدواج کرد،دیگه نگاهم هم نمیکرد نگاهش مستقیم بابام بود و
جواب داد:
_شما جون بخواه عمو،من دو دستی تقدیم ات میکنم!
بابام با چشم های که امروز واقعا جدی و ترسناک شده بود گفت:
۷سال پیش.... _تو برای دختر من پاپوش درست کردی؟
یهوی گفت و سینا پاک جا خورد...
نگاه اش رو به دور بر انداخت و گفت:
_عمو شما چی داری میگی؟من چیکار کردم؟!
بابام لپ اش رو داخل دهن اش کشید وگفت:
_ببین سینا من آدم هارو خوب میشناسم،لازم نیست دروغ تحویل من بدی،اگه حقیقت
رو میگی زود باش بگو،
اگه هم قصد گفتن نداری میتونی بی هیچ حرفی همین حالا بزاری بری!!
نمیخوام ازت دروغ بشنوم.
539
سینا سکوت سنگینی کرد و ادامه گفت:
_فقط بخاطر اینکه دوستش داشتم این کار رو کردم!
همگی تعجب کرده بودن و نفرت من یکی ازش چند برابر شد و بابام گفت:

_پس کار خود لعنتی ات بود آره؟
به چه قیمتی خواستی زندگی دخترم از هم بپاچه،و مهر طلاق تو ۲۰ سالگی به
شناسنامه اش بخوره؟!هان...
دِ جواب بده!
سینا زیر لب زمزمه کرد:
_چون..
چون میخواستمش،دوستش داشتم،میخواستم مال خودم بشه.
بابام داد زد:
_ساکت شو سینا،کدوم قانون توی دنیا میگه که کسی رو که نمیخوادت به زور برای
خودت کن،لعنتی تو زندگی دختر من رو تباه کردی میفهمی!
سینا حق به جانب شد و گفت:
_عمو چرا داری طرف اون پسر خر پوله رو میگیری،اصلا جدا از بحث پاپوشی
ک من درست کردم،
اون مرد زندگی نبود...
دیگه تحمل نکردم دیگه نتونستم آروم و ساکت بشینم جیغ کشیدم:
_پاشو گم شو بیرون بی حیا،چطور روت میشه داری بازهم دربارش میگی!
نفس هام به شمار افتاده بود و هر لحظه ممکن بود از حال برم،مادرم داد زد:
_سینا برو بیرون تا با دست های خودم بیرونت نکردم.540
سینا باحالی بد از خونه بیرون زد و با رفتن اش شروع به جیغ کشیدن کردم!
مهناز ناباور خشک اش زده بود وگفت:

_آروم باش مریم....
عه عه عه،ولد چموش این کارها به نمیومد که!.
بابام با حالی بد و عصبی گفت:
_بهش نمیومد زیر آبی بره والا من که به این سادگی حرف کسی رو باور نمیکنم...
سکوت شد و ادامه داد:
_میخوام زنگ بزنم از خانواده ی سمیعی عذر خواهی کنم.
خطاب به مادرم گفت:
_فاطمه ما در حق اون خانواده نامردی کردیم!نامردی!
مادرم با دست اشک اش رو پاک کرد و گفت:
_مریم میگه پزشک شده،باور نمیکنم ما همچین پسر تحصیل کرده ای رو از خودمون
روندیم!
اون مارو نمیبخشه من مطمئنم!
قطره ی اشک ام بی مهابا جلوی چشم های پدر و مادرم پایین اومد و گفتم:_من میرم تو اتاق ام.
صدای پدرم باعث شد بمونم:
_مریم بابا بیا بشین اینجا،باید باهمدیگه صحبت کنیم!
به سمت اش چرخیدم و گفتم:
_چی بابا...
چی باید بگیم،ما خیلی خودسرانه کسری رو روندیم!

به حرف های چرند سینا گوش کردیم و خودمون رو کوچیک کردیم!
دیگه میخوایم چیکار کنیم!
اصلا راهی نمونده!
با شنیدن صدای کسری،قلب ام به تپیدن بی امان روی آورد...

اما کسری اینجا چیکار میکرد!
بابام سریع از جاش بلند شد و گفت:
_تو...
تو اینجای،اینجا چیکار میکنی؟
کسری لبخندی که همیشه روی لب هاش بود رو به پدرم زد و گفت:_پدرم باهام تماس گرفت و گفت باشما راجب خاستگاری صحبت کرده!
اومدمبگمانقدر خودتون اذیت نکنید،اتفاقات گذشته زره ای برای من اهمیت نداره!
تنها چیزی که الان براممهمه،به دست آوردن زنمه!
بابام تسبیح مشکی رنگ اش رو دور انگشت هاش پیچید و گفت:
_یعنی تو مارو بخشیدی؟بازهم میخوای بامریم باشی؟
کسری لب خیس کرد و گفت:
_درسته!
یک ماه بعد
همه چیز درست خیلی شاهانه برگزار شده بود!
تمام دوست های کسری اعم از استاد دانشگاه ها تاپزشک ها همگی جمع بودن!
و اما من...

توی اون لباس عروس زمری،خیلی خوب میدرخشیدم!
همگی میخندید،هیچ کس ناراحت دیده نمیشد!
بعداز اون روزی که کسری خونمون اومد وگفت از من و خانواده ام هیچ دلگیری
نداره،پدرم اجازه داد تا که با خانواده اش تشریف بیارن خاستگاری!
یه خاستگاری واقعی...

همه با دل اومده بودن جلو،حتی مادر کسری که اون همه ساز مخالف میزد،شب
خاستگاری انگار بهترین روز زندگیش بود!
این رو میشد از برق چشم هاش فهمید!
قرار گذاشتیم شب عروسی یعنی امشب،مراسم عقد رو برگزار کنیم!
کسری با کت و شلوار کرم رنگ اش،و کرابات،قهوه ای طلای ایش،خیلی خوب
توی دلم جنجال عشق به پا میکرد!
چشمکی برام زد و گفت:
_عروسک من چطوره؟؟خوشگل شدیا لعنتی!
خنده ای کردم و جواب دادم:
_دیوونه آروم یکی میشنوه!
چشمکی حواله ی نگاه ام کرد و گفت:
_اصلا بزار کل دنیا بفهمن،دو هزار تا مهمون که چیزی نیست!
مریم،زندگیم رو به پات میریزم،هیچ وقت نمیزارم احساس پشیمونی کنی!
نیشگونی از بازو اش گرفتم و گفتم:_بهت اطمینان تام دارم جناب دکتر...
بلاخره عاقد هم رسید و همه شروع به کل کشیدن کرده بودن،

باورم نمیشد که تا چندین دقیقه دیگه کسری تاهمیشه برای خودم بود..
همه توی این مهمونی حضور داشتن،به جز خانواده ی عموی کسری و خانواده ی
عموی من...
نبود حضور انرژی منفی ژیلا و سینا،این شب رو خیلی برام قشنگ تر

میکرد.
بنده وکلیم؟؟؟
قرآن رو بستم و دو بوسه به بالا و پایین اش زدم..
برای لحظه ای چشم بستم،به گذشته ی خودم و کسری،
به استاد و دانشجو بودنمون،به همه و همه فکر کردم،
به اینکه چقدر جدا موندیم اما بلاخره راه زندگیمون یکی شد فکر کردم!
صدای خاله ی کسری،مینو رو شنیدم،که میگفت:
_جناب عاقد؛عروس خوشگلمون زیر لفظی میخواد!!!
با دیدن مادر کسری که با جعبه ی زرد رنگ،به سمت ام میومد،توجه ام جلب شد...
جلو اومد و جعبه روباز کرد:_با اجازه ات عروس ماهم،میخوام این گردنبند برلین رو گردنت بندازم،تا برای
همیشه یادگار از مادر شوهرت داشته باشی!
با دیدن گرونبند،آب دهنم رو پایین فرستادم:
_واقعا زیباست...
خیلی زحمت افتادی مامان جون!!!
اولین باری بود که داشتم اینجوری صداش میزدم!
با انداختن گردنبند،به گردنم،صدای سوت و جیغ و هو جمع بلند شد...
عاقد دست اش رو بالا برد و گفت:
_سکوت رو رعایت کنید،دوشیزه هنوز بله نگفته!

صدام رو تو گلوم صاف کردم و گفتم:
_بااجازه ی همه الخصوص پدرم،بله!!!!!
بار دیگه سوت و جیغ بلند شد و این بار کسی نبود که بگه سکوت...
کسی نبود این شادی وصف ناپذیر رو متوقف کنه!
با صدای دیجی،همگی من و کسری رو به سمت سن خوندن،

دست تو دست همدگیه،قدم برداشتیم برای رقصی دو نفره و رویای!هنوز ۳ماه از عروسیمون گذشته بود که آقای دکتر گربه رو دم حجله کشت و باردار
شدم...
روز های اول بارداریم بود،انقدر حساس شده بودم یک ماه میشد رابطه ای با کسری
نداشتم!
کنترل تی وی که دست اش بود رو روق عسلی گزاشت وگفت:
_خیلی دلم میخوادت مریم،بخدا که چیزی نمیشه!
شیرینی یزدی رو توی دهنم گزاشتم و گفتم:
_بیخیال...
نگاهی پراز التماس بهم انداخت و نزدیک ام شد..
با شیطنت گفت:اخه زن انقد پشمالو؟من موقع تقسیم شانس کجا بودم پشمالوش سهم
من شد؟
با پام محکم کوبیدم به سرشو غریدم:اشغال من حاملم ها...
چشمکی زد و گفت میخوای خودم برات تمیزش کنم،اما خب هرچیزی یه خرجی
داره خانومی..
متعجب لب زدم...
_پشم میخوای بزنی پول میگیری؟545
بلند خندید و گفت:نه دیوونه پول چیه!
گیج شده پرسیدم:
_پس چیکار کنم؟
شکممو نوازش کرد و گفت:میخوام بیام به دخترم یه سری بزنم و برگردم!

اولش متوجه حرفش نشدم ولی با دیدن قیافه قرمز شده از خندش جیغی کشیدم و گفتم:
_شما کی سونوگرافی شدی و فهمیدی جنسیت اش دختره آقای دکتر متفکر...
ریز خندید و گفت:
_از اونجای که آرزو میکنم دختر باشه...
یه دختر شبیه به تو،که هر بار با دیدنش،آروم بشم.
درست مثل خودت چشم رنگی!
پشت چشم نازک کردم و گفتم:
_خیلی خب حالا خودت رو لوس نکن.
برو کنار میخوام یک ساعت هم که شده بخوابم و این حالت تهوه های بی موقع دست
از سرم بردارن...
کسری نوازش وار دست اش رو روی موهای بور ام کشید و گفت:_به چشم،شما فقط استراحت کن زندگی کسری!!
هووووف
کسری اتاق رو برای استراحت ام ترک کرد...
اما خواب به چشمم نمیومد،
این مرد همه چیز من بود،خانواده ی کسری کلی باهام خوب شده بودن و متوجه ی
اشتباهشون شده بودن ومن رو مثل دختر خودشون میدونستن.
از الان همگی منتظر بچه ی توی راه کسری و من بودن تاب و قرار برای دیدن نوه
اشون رو نداشتن..
ساسان برادر کسری،هم هنوز مجرده و میگه نمیخواد تو دردسر بیوفته، بهش میگم وقتی یکی دلت رو ببره،اون موقعست که نبودنش برات

دردسر میشه...
واما من وکسری که بلاخره بعداز کلی سختی و دوری از همدیگه به هم رسیدیم و
ثمره ی عشقمون شد فسقلی داخل شکمم...

پایان